

رمان بغض من عشق او | نگین یزدانی

بغض من عشق او به قلم: نگین یزدانی

طراح: ستاره سپاه

www.1Roman.ir



بَغْضُ مَنْ عَشِقَ أَوْ

## رمان گرگ سیاه

وقتی که چرک و پایدی تنفر، وجودت را می‌سوزاند و چشمانت را رنگ انتقام پر می‌کند، انسانیت می‌میرد! آن جاست که گرگ سیاه درونت توانایی نابود کردن جهان را هم دارد. دختری که از کودکی به جای عشق ورزیدن، هر روز از طرف خانواده‌اش نفرت دیده و تشنه محبت است، با چهره طاووس فریب‌کاری که ادعا می‌کند عاشق اوست دل می‌بازد. شاید حفره‌های خالی درون وجودش با این عشق پر شود؛ اما نه زمانی که همه چیز فقط یک بازی است! طول می‌کشد بفهمد که دنیا آن جهان پاک و فانتزی دوست‌داشتنی نیست که فکر می‌کرد. تاوان قلب شکسته‌اش را خواهند داد؛ اما شاید پایان این راه نابودی باشد.

دانلود

## رمان این عشق مرد می‌خواهد

در ژرفای پستی‌ها و بلندی‌های سرنوشت؛ قاصدکی بی‌پناه میان هجمه‌ای از تقصیر و گناه‌های ناکرده متهم می‌شود به گناه... به خطایی که دیگران کردند و به پای او نوشته شد. رویاهای دخترانه‌اش میان باد به پرواز در می‌آید و شاید عشق... مدعای سنگینی از احساس او به مردی شود که سال‌ها زخم خورده از کینه‌ای قدیم‌ست. علی در پستوهای پر هياهو ز ندگی گریبان‌گیر اتفاقاتی می‌شود که ناگزیر زخم به جانش زده و او را پر می‌کند... از خشم و کینه و احساساتی که تنها جبران می‌خواهد و بس... جدالی صورت می‌گیرد بین عقل و احساس... و این عشق تنها یک مرد می‌خواهد!

دانلود

## رمان سومین دختر وارث

وارث بودن، همیشه مادی نیست. گاهی انسان‌هایی با قلبی از الماس دنیا را برای اطرافیان طوری دستخوش تغییر می‌کنند که بعد از مرگ، تنها زیبایی از آن‌ها به جا می‌ماند! حال، مرزهای باور بی‌نهایت جا به جا می‌شوند، سومین دختر وارث داستانی بر مدار دخترپرست که ناگاه بادی از جنس سرنوشت او را به سمت مسیری عجیب از زندگی سوق می‌دهد.

دانلود

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

[www.1roman.ir](http://www.1roman.ir)

به نام خالق عشق

نام رمان : بغض من عشق او

ژانر : عاشقانه

نام نویسنده: نگین یزدانی

خلاصه رمان:

آمدی و با گرمای وجودت، دستانم گرم شد

نفس هایم وصل نفس هایت بود

جانم فدایت بود..

تا این که مرا متهم خواندی وازمن فاصله گرفتی

زمانی که متوجه اشتباه خود شدی

برگشتی

حال من آن آدم سابق نیستم و تو باید تاوان حکم بی گناهی ام را بدهی!

عسل دخترم حاضری؟

با صدای مامان به خودم اومدم

از تو اتاق داد زدم

-آره مامان جان الان می آم پایین

مامان: زود باش دختر جان الان می رسن.

-باشه

مامان: بیا این جا یه کم کمک کن، کمرم درد گرفت

گونشو بوسیدم

-چشم قربونت برم

عرفان از تو آشپزخونه داد زد

عرفان: بازم این خود شیرین شروع کرد

مامان: دختر منه دیگه چی می شه کرد؟!

عرفان پزشک عمومیه و بیست و هفت سالشه و متاسفانه هنوز مجرده

عرفان: تو یکی حواستو جمع کن اون سینی

چایی آتیشی و نریزی رو دوستم آبرومونو به باد بدی!

-داداش این کارا دیگه قدیمی شده، یادمه یکی از دوستام یه خواستگاربراش اومد،  
از

طرف خوشش نیومد به طرز خیلی زیبایی آتیشش زد...

ولی من که همچین قصدی ندارم!

عرفان: نباید هم داشته باشی، سورنا خیلی با معرفت و باهاله خوب می شناسمش.

مامان: بسه دیگه باید یه فکرایه هم برای تو بکنم، داری از دست می ری پسر..

عرفان یه لبخند خجولی زد

عرفان: به خدا اگه راضی باشم به خاطرمن به خودت زحمت بدی!

مامان: من نگرانتم اگه این طوری بخوای ادامه بدی می ترشی بوی گند خونه رو  
بر می داره ها..

عرفان سری تکون داد و هیچی نگفت

داشتم به حرف های عرفان و مامان می خندیدم که صدای اف اف بلند شد

عرفان آیکون کلید اف اف و فشار داد

برای خوشامد گویی رفتیم دم در

اول مامان و باباش وارد شدن و احوال پرسى کردن، بعدش آبجیش و آخرین نفر هم خودش.

گل و پاکت شیرینی و بهم داد، با یه تشکر کوتاه ازش گرفتم و رفتم سمت آشپزخونه  
عطر خوش گل ها تا اعماق وجودم نفوذ می کرد و همین برای دیونه شدنم بس بود.

سورنا جراح قلب بود و بیست و نه ساله، دوست صمیمی عرفان محسوب می شد  
و خانواده هامون با هم رفت و آمد داشتن

صدای مامان باعث شد از فکر کردن دست بکشم

مامان: دخترم چای بیار

کیک هایی که مامان پخته بود و هم آماده کردم با چایی بخورن

پیش دستی ها رو بردم و کیک ها رو دادم عرفان تعارف کنه و خودمم رفتم سراغ  
چایی ها

بوی عطرها تو چایی و دوست داشتم

چای ها رو که تعارف کردم خاله فرشته (مامان سورنا) گفت:

-دخترم بیا بشین، راضی به زحمت نیستیم

-چه زحمتی خاله جون، کاری نکردم که

عمو احمد: فرشته راست میگه بیا بشین دخترم

نیومدیم زحمت بدیم

راستش، همین طور که در جریان هستید برای امرخیراومدیم، جدا از شراکت من و پدرت، می خوام بدونم سورنا رو به عنوان همسر قبول می کنی؟

خیلی بی مقدمه رفتم سر اصل مطلب چون می دونم تو دل پسرم چه خبره!

جمله ی آخرشو با مزاح گفت و باعث خنده ی همه شد.

نشستم پیش مامان و سرم و پایین انداختم

فرشته خانوم: همون طور که خودت هم خبر داری

سورنا یه خونه مستقل داره و منو پدرش هم از همه لحاظ حمایتش می کنیم، هرچند که از لحاظ مالی هیچ مشکلی نداره و خودش شاغله

خودم همه ی این ها رو می دونستم ولی خب طبق رسوم باید درموردش صحبت می شد.

بعد از کلی تمجید از سورنا که واقعا برازنده اش بود به خواسته ی عمو احمد رفتیم صحبت کنیم

همون طور که سرش پایین بود گفت:

سورنا: عسل خانوم بفرمایید

بدون فوت وقت گفتم:

-سه چیزبرام تواولویت قرار داره.. محبت، اعتماد و احترام

دوست دارم تو هر مسائلی که پیش می آد با هم  
مشورت کنیم و باهم حلش کنیم.  
اگه مشکلی پیش اومد سریع قضاوت  
نکنید و منم نسبت به شما همین طوری رفتارکنم  
سورنا: البته باید اینطور باشه چون زندگی مشترک یعنی همه چی مشترک  
-شما دیگه صحبتی ندارین؟

-خیر

-پس بفرمایید بریم که غیبت مون طولانی شد  
چقدر این پسر بادرک وشعور بود ومن شیفته ی این اخلاقی شده بودم  
خاطرات اون روز برام تداعی شد  
اون روز نتیجه های کنکور و اعلام  
می کردن، منو صبا هم رفتیم کافی نت ببینیم چی کردیم، شانس خوبمون جفتمون  
قبول شدیم.  
یه جعبه کوچولو شیرینی گرفتم و گذاشتم تو کیفم هزار ماشالله کیفم، کیف نبود که  
ساک بود

رفتم بیمارستانی که عرفان توش کار می کرد  
یهو زدبه سرم که بگم قبول نشدم، دوست داشتم واکنش عرفان و ببینم..  
اولش رفتم بخش بیمارای سرطانی که اشکم دراومد

(خدایا منو ببخش، ولی خب کرم درونم یه نموره فعاله) خوبه اشکم باهرچیزی درمی اومد . بدون در زدن رفتم تواتاق عرفان و شروع کردم به گریه کردن ولی اثری از عرفان نبود، عوضش یه پسر دیگه اون جا بود که روپوش سفید پوشیده بود با تعجب نگاه می کرد، چند دقیقه بعد پرسید:

-مشکلی پیش اومده؟!

-با برادرم کارداشتم، شما می دونید کجاس؟

-بله یه چند لحظه بشینید تا ایشون بیان

-ممنون.

گوشیموازیب مانتوم درآوردم و مشغول رمان خوندن شدم، شانس بدم دختره رمان سرطان گرفت مرد

منم گریه رو ازسر گرفتم این عرفان ذلیل مرده هم نیومد، الان که گریه هام تموم شه می آد

اون پسره هم مثل بز بهم زل زده بود مطمئنم الان با خودش می گه این دیگه کیه واز کدوم سیاره اومده؟

حیف که تو شرایط حساسی قرار داشتی وگرنه کاری می کردم اون چشمای ورقلمبیده شو بده تو

عرفان اومد..

تا منو دید سریع اومد پیشم و بغلم کرد

خیلی رواشک های من حساس بود



عرفان: عسلم، خواهری چرا گریه می کنی؟ چی شده؟

کسی اذیت کرده؟

حالا انگار کسی واقعا منو زده همین طوراشک می ریختم

اون پسره رفت بیرون و با لیوان آب برگشت وبهم داد، تا تهش خوردم

عرفان: بگوببینم چی شده؟

با بغضی که تو صدام بود اسمش و صدا زدم

-عرفان!؟

عرفان: جان عرفان

-کنکور قبول نشدم

اینو گفتم وخودم و پرت کردم بغلش، کیفم افتاد زمین وگوشه ی جعبه ی شیرینی ازتوکیفم معلوم شد سریع کیفم وبرداشتم گذاشتم روتخت.

عرفان: فدای سرت عزیزم سال بعد کنکور می دی، حالا گفتم چی شده؟!

عرفان مشغول صحبت بود که یهو اون پسره مثل نخود خودشو انداخت وسط

-عرفان جان فک نکنم نیازی باشه خواهرت سال بعد کنکور بده!

عرفان: چرا؟

-به نظرت وقتی ایشون با شیرینی اومدن نشون دهنده چی هستش؟

عرفان: من که چیزی نمی بینم!

جا خوردم چشماش مثل ذربین بود

دیگه نمی شد انکارش کرد، جعبه رواز تو کیفم  
درآوردم و رو به عرفان گفتم:  
-قبول شدم داداشی  
عرفان یه نفس عمیق کشید  
-نصف جونم کردی دختر! جلو اومد و پیشونی مو بوسید  
-گفته باشم داداش یه کادوی بزرگ ازت می خوام  
-چشم، اول اون شیرینی و بیاربخوریم که خیلی گشتمه  
اون پسره بلند شد بره که عرفان نگاهش داشت  
عرفان: بشین سورنا جان می خوام زنگ بزنم سه تا چایی بیارن  
پس اسمش سورنا بود  
-نه عرفان مزاحم نمیشم  
عرفان: حالا واسه تو می گم قهوه بیارن  
بامزه خندید که ردیف دندون هاش مشخص شد  
سورنا: ممنون عرفان جان، نمی خوام مزاحمتون بشم..  
عرفان: چه مزاحمتی، دورهمیم  
با صدای عرفان به خودم اومدم  
-خب عسل خانوم بگو ببینم رتبه ات چند شد؟

-سی ودو، تهران قبول شدم

-آفرین هوشت به خودم رفته..

-اتفاقا برعکس

سورنا: تبریک می گم خانوم کیانی

-مچگرم.

اولین دیدار من وسورنا تو بیمارستان بود . از طرفی پدرهامون سهامدار شرکت افق بودند، کم کم رفت و آمد ها بیشتر شد وسورنا اومد خواستگاری

-عروس خانوم دهنمونو شیرین کنیم؟

خاله فرشته این سوال وپرسید

منتظر جواب من بودن، به مامان وبابا نگاه انداختم

برق رضایت وازتو چشماشون خوندم

-بفرمایید

فرشته خانوم ازجاش بلند شد واومد سمتم و بغلم کرد

-مبارکت باشه دخترم

رو به مامان گفت:

-فاطمه خانوم اجازه هست این حلقه نشون و دست عروس گلم بندازم؟

مامان: خواهش می کنم، صاحب اختیارید

از اون روزبه بعد رفتیم واسه خرید جهیزیه و این چیزا، بماند که سورنا خورش مبله

بود

اما مامان بابا دوست نداشتن من چیزی نبرم

از درس ها دور شده بودم و مشغول گشت و گذار بودم به خاطر همین یه ترم و حذف کردم

سورنا دوست داشت هر چی زود تر عقد کنیم خودم از نامزد بودن خوشم نمی اومد ولی فعلا زود بود تازه یه ماه بود که از جشن نامزدی مون می گذشت.

سورنا اومد دنبالم بریم سینما فیلم ببینیم

یه آرایش خیلی ساده انجام دادم و سریع حاضر شدم

داشتم روسری و رو سرم مرتب می کردم که گوشیم زنگ خورد

عکس سورنا رو بگراند گوشی خودنمایی می کرد

قبل اینکه قطع شه جواب دادم

-سلام

-سلام عزیزم بیا پایین

-چشم الان می آم.

این منش و رفتارش عجیب به دل نشست، با وجود خستگی کارو جسمش بازم برای من وقت داشت. قبل اینکه درورودی و ببندم داد زدم

-مامان من رفتم خدافظ

مامان: مواظب خودت باش.

در حیاط و باز کردم، قامت خسته ی سورنا که به ماشین تکیه زده بود جلو چشمام  
نمایان شد

جلو رفتم و با لبخند بهش سلام دادم

شیرین ترازشکلات لبخندی به روم پاشید و گفت:

-سلام عزیزدلم حالت خوبه؟

-مرسی خوبم

ببخشید که تعارف نمی کنم بریم خونه

چون که قول سینما رفتن وازسه روزپیش ازت گرفتم

-وروجک بیا بروسوارشوبریم

-چشم آقا

خسته نباشی دکی من

-سلامت باشی خانومم

-درداشبورد و باز کن

با تعلق این کارو انجام دادم..

در داشبورد و که باز کردم با یه شاخه گل رز

جاویدان مواجه شدم، یه کارت هم پایین شاخه گل بود رو کارت نوشته بود تقدیم

به دلبرم

با هیجان گفتم:

-وای سورنا، مرسی

با یه لحن متعجیبی گفت:

-همین؟! فقط مرسی!

-خوب چی کارکنم؟

-لپ آقاتونو ببوس

-امردیگه؟

-ببین چه نامزد خوبی ام همیشه به چیزهای کم قانع هستم

بلیط ها رو خریدیم و خواستیم بریم داخل که یه دفعه یه دختره با گریه و داد و بی دادی که راه انداخته بود، از سالن سینما بیرون رفت. یه پسره هم دنبال دختره راه افتاده بود و داد می زد وایسا..

عجب بی شخصیت هایی بودن ها..

دعواشونو آوردن اینجا، رفتیم سرجامون نشستیم تا فیلم شروع شه

گوشیم وازتو جیب مانتوم درآوردم

و یه عکس دونفره گرفتم بهش افکت دادم و گذاشتم استوری

سالن توتاریکی فرو رفت و فیلم شروع شد

گوشی رو تو کیفم گذاشتم ومشغول تماشای فیلم شدم.

خانواده ی دختر و پسره بعد از به دنیا اومدن بچه هاشون، تصمیم می گیرن زمانی که بچه ها بزرگ شدن با هم دیگه ازدواج کنن.

بیست و پنج سال می گذره، احمد (پسرعموی احلام) بساط عروسی وراه می ندازه و به زور می خواد با احلام ازدواج کنه در صورتی که احلام هیچ علاقه ایی به احمد نداره وعاشق یکی دیگه اس

ولی ازاون جایی که ازبچگی به احمد می گن که دخترعمو مال پسرعمو، احمد حریص می شه برای برای داشتنش

احلام سعی می کنه قانعش کنه اما احمد قبول نمیکنه تا این که احلام تهدید می کنه اگه با توازدواج کنم همون شب قبل اینکه دستت بهم برسه خودمو آتیش می زنم، احمد به صحبت هاش هیچ اعتنایی نمی کنه ودرنهایت احلام خودشو آتیش می زنه

بغض داشتم ودلیلش ونمی دونستم!

دلم برای اون دخترایی می سوخت که به اجبار ازدواج کردن

چراغ های سالن روشن شد و من همچنان باخودم درگیری داشتم سورنا هم که خواب بود

شرط می بندم ازاول فیلم گرفت خوابید.

آروم دستموروشونه هاش گذاشتم

-سورنا جان عزیزم بیدارشو فیلم تموم شد

سورنا هم تو عالم خواب و بیداری گفت:

-ولی من بیدار بودم..

-کاملا مشخصه

-سورنا عزیزم این جا رو با خونتون اشتباه گرفتی، می دونم خسته ایی ولی همیشه  
که این جا بخوابی

دستی به صورتش کشید

-عسل پنج دقیقه بشین تا من یه چرت کوتاه بزنم

بعدش می ریم باشه؟

-باشه

خوبه خداروشکر وسط هفته بود و سالن خلوت، معمولا کسایی که شاغل بودن نمی  
تونستن وسط هفته بیان

الان دقیقا بیست دقیقه است که سورنا خوابه اینجوری نمی شه باید کاری کنم

-سورنا، سورنا!

-هوم؟

سرم و بردم پایین و آرام گفتم:

-سورنا، اون پسره چشمک زد

چشماش اتوماتیک واریاز شد و اخم هاشو تو هم کشید

-کوکجاس؟

-گشتم، نبود، نگرد، نیست!

-دروغ گفتی؟



-سورنا یه نگاه به ساعت بنداز، پنج دقیقه تبدیل شد به بیست دقیقه مجبور بودم  
با این روش بیدارت کنم درضمن من دروغ نگفتم دکی خوشتیپم، مصلحتی بود  
-معذرت می خوام نمی دونم چی شد یهو خوابم برد، امروز حجم کارا زیاد بود  
-درکت می کنم عزیزم تا خواب ازسرت پریده برو خونتون واستراحت کن  
منم تا کسی می گیرم می رم اینجوری خیالم ازبابت تو راحت می شه..  
فک کنم این جمله ام به مزاجش خوش نیومد. اخم هاش تو هم کشید و گفت:  
-عسل جان عمرا غیرتم قبول کنه که بخوایی الان این موقعه شب با تا کسی برگردی  
اون موقع خانواده ات راجب من چی فکر می کنن؟  
درسته خسته ام اما سیب زمینی نیستم!  
-به خاطر خودت گفتم، خواستم این همه راه و دوباره نیایی و بری.  
-ممنون که به فکر می  
چند روز بعد\*  
لعنت به آبریزش بینی و سردرد، نمی تونستم ازجام تکون بخورم  
مامان: دخترم می خوای بریم بیمارستان؟  
-نه مامان یه هفته ایی استراحت کنم خوب می شم، ازقرص خوردن بدم می آد  
-می خوای بگم سورنا یاعرفان بیاد دنبالت؟  
-نه مامان جونم، یه کم استراحت کنم خوب می شم.  
مامان: خیلی لجبازی!

تو این مدتی که خیلی طاقت فرسا بود فقط استراحت کردم، سورنا چند باری اومد خونمون و اصرار داشت که آمپول نوش جان کنم منم که از قرص و آمپول بیزار.. قبول نکردم

پدر مادر سورنا و خواهرش هم تلفنی احوالو پرسیدن.

کم کم حالم بهتر شده بود، دلم می خواست برم پیش عرفان و سورنا..

یه کم سالاد ماکارونی درست کردم و گذاشتم تو ظرف

حیف که رانندگی هم بلد نبودم وگرنه با ماشین بابا می رفتم. زنگ زدم تاکسی بانوان و رفتم حاضر شدم، روهم رفته دو دقیقه هم طول نکشید.

دنبال شماره ی عرفان می گشتم و بالاخره پیداش کردم

بعد دو بوق برداشت

-سلام عرفان خوبی؟ کجایی؟

عرفان: سلام خانوم گل، مرسی خوبم، بیمارستان چرا ؟

-همین طوری سالاد ماکارونی درست کردم تو سورنا هم دوست دارین گفتم بیارمش با هم بخوریم.

-به به، کار خوب و به جایی کردی اتفاقا الان می خواستم برم کافه..

-داداش بی زحمت یه زنگ به سورنا بزن ببین می تونی پیداش کنی؟

-باشه توهمون جا بمون تا بیایم

-باشه خدافظ

-فعلا خدافظ

هوای سرد زمستون و خیلی دوست داشتم وقتی که هوا بارونی بود یه لذت وصف نشدنی تمام وجودم و فرا می گرفت و دلم می خواست برم بیرون ولی، سورنا نمی تونست بیاد و تنهایی نمی شد.

مشغول دید زدن اطرافم بودم که یکی از بچه های سمج دانشگاه رودیدم، عوضی یعنی کسی نبوده که دوست دخترش باشه!  
لبخند کریهی زد

-سلام عسل خانوم چه عجب ما شما رودیدیم  
دانشگاه نمی آید ؟

-اولاشما خیلی بی خود می کنی با اسم کوچیک من و خطاب می کنید، درثانی به شما هیچ ربطی نداره که چرا من دانشگاه نمیام..  
لطف کنید و از این جا برید دوست ندارم نامزدم شما رو اینجا ببینه  
-لیاقت شو نداشتی دوست دخترم باشی  
-گمشو..

-می رم ولی یادت باشه ساده از این موضوع نمی گذرم. روهر کسی دست بزارم مال من می شه، می فهمی؟  
پسره ی عوضی خجالت نمی کشه  
با دستی که رو شونه ام خورد از جا پریدم

عرفان: کلاه قرمزی من تو فکری

-آره داشتم ازاین هوا لذت می بردم

-سورنا چرا نیومد؟

-خسته بود بنده خدا

رفتم اتاقش خوابیده بود دلم نیومد بیدارش کنم سهمشو خودم می خورم

-مگه من می زارم؟

حدود یه ساعتی و با عرفان گفتیم و خندیدیم

یه عابربانک رو به رومون بود که همیشه ی خدا شلوغ بود امروز پرنده پر نمیزد..

عرفان: چه عجب عابربانک چه خلوته!

خواستی بری یادم بنداز برم پول نقد بگیرم.

-باشه عزیزم

شانس خوب عرفان یه خانوم رفت عابربانک چند تا دکمه رو تند تند زد، آخرش هم یه مشتی گنده کوبید رودکمه ها و بعد اینکه چند تا فوش پدرمادر داد، گذاشت رفت.

من و عرفان مات و مبهوت به صحنه روبه روخیره شده بودیم

عرفان: یا خود خدا این چرا اینجوری کرد؟ لعنتی منم پول لازم بودم چرا خوب باهاش برخورد نکردی؟ قشنگ زد ترکوندش

-مردم چقدر بی حوصله شدن ها

-همون!

-داداش من دیگه برم اینم برای سورنا ببر

-باشه حتما.

مواظب خودت باش راستی عسل خیلی خوشمزه بود دستت طلا دختر بلا

-نوش جان

قرار بود امشب عمو اینا بیان اینجا حتی فکر کردن به این که اون دخترلوس افاده  
یی قراره باهاشون بیاد اعصابمو به هم می ریخت یه ذره ادب و اخلاق نداشت..

دلم می خواست فرار کنم بهتر از این بود که ماریا رو تحمل کنم.

ازشانس بدم عرفان تا دیروقت بیمارستان بود و سورنا هم همین طور

بازم عرفان بود خیلی بهتر می شد، دونفری جوابشو می دادیم، وای وقتی بهش که  
فکر می کنم سردرد می گیرم.

مامان : عسل بیا این ژله ها و سالاد ها رو درست کن تا من به غذا ها برسم

-باشه مامان

مامان: چرا به من خیره شدی؟

-دارم فک می کنم ماریا امشب چه بلایی قراره سرم بیاره

-سر به سرش نزاراون مریض

-آره می دونم مرض داره

-به هر حال مهمون خونه ی ماس یه امشب و تحملش کن

-سعی می کنم ولی قول نمیدم، ای کاش عرفان هم بود!  
-به جای این حرف ها برو کارایی که گفتم و انجام بده  
-باشه

تو آشپزخونه نشسته بودم، تا جایی که امکانش بود از ماریا فاصله گرفته بودم، تو همین فاصله صداشون به گوش می رسید  
ماریا: زنمو ما چه کم سعادتیم که نامزد عسل جونونمی بینیم  
مامان: ماریا جان، سورنا تا دیر وقت بیمارستان وگرنه می اومد..  
-که این طور

-زنمو شما از سورنا راضی هستین؟

دیگه داشت زیاده روی می کرد  
رفتم بیرون و گفتم:

-عزیزم کیشمیش هم دم داره منظورت آقا سورنا دیگه؟  
-اوه بله

مامان ونگاه کرد

-زنمو سوالم بی جواب موند!

مامان: آره عزیزم دامادم خوبه خداروشکر

-یادمه اون موقعه ها که عسل بچه بود دوست داشت شوهرش دکترباشه  
وهروقت دیدنش می آد براش گل بیاره ..خوبه حداقل دکتره

گلم نیاورد مهم نیست مگه نه؟  
تو چشاش نگاه کردم ومحکم گفتم:  
نه

اتفاقا سورنا هر وقت می آد خونمون یا جایی می ریم برام گل می خره  
-واقعا؟! چه خوب!  
حیف که نتونستم ببینمش..  
-جانم?!

-هیچی عزیزم با خودم بودم  
تو دلم گفتم می دونم مریضی و درگیری ذهنیت زده بالا..  
مامان: عسل گوشیت داره زنگ می خوره  
-اومدم مامان  
سورنا بود..

تماس و وصل کردم  
-سلام

-سلام عزیزدلم خوبی؟

-مرسی جانم؟ کاری داشتی?!

-می خواستم ببینم خانومم درچه حاله؟

-در حال بیحالی، فقط دارم حرص می خورم ازدست این دختره

-می خوایی بریم بیرون؟

-الان که نمی تونم عمو اینا اینجان زشته من پاشم با تو بیام بیرون..

عوضش تو بیا اینجا میایی؟

-دیر نیست؟

-نه هنوزکه ساعت هشت شبه برو خونه یه دوش بگیرخستگی از تنت بره بیرون  
بعدشم بیا اینجا، برای شام منتظرت می مونیم.

-چشم عزیزم تازه از بیمارستان زدم بیرون، یه چهل وپنج دقیقه دیگه اون جام  
کاری

نداری عزیزم؟

-نه قربونت خدافظ

قشنگ حس می کردم مامان از دست ماریا رد داده.. به همه چی کارداشت  
ودخالت می کرد

دلم برای مامان سوخت

-ماریا جون میوه پوست بکن

-ممنون عزیزم، صرف شده

دوست داشتم ازش بپرسم، اصلا می دونی صرف با کدوم (ص) نوشته می شه؟

ماریا خیلی به پوستش اهمیت می داد



الکی گفتم:

-خیار باعث می شه که پوست صافی داشته باشی  
اونم جوگرفتش، عین میمون پرید یه خیار برداشت و گفت:

-جدی می گی؟

-آره گلم

-خب چطوری باید استفاده کنم؟

بزار یه بلایی سرت بیارم تا پاسی شب لال بمونی..

-بین عزیزم بعد اینکه خیارتیکه کردی یه قاچ کوچیک بزاردهنت بعدش یه  
بازازطرف راست دندون هات بجو، بعد دويا چهاردقیقه سمت چپ دندونت..

اینجوری فکت ورز داده می شه! فقط یه چیزی یادم رفت بگم وقتی داری خیارومی  
جوی اصلا نباید صحبت کنی، اونم یه نگاه به خیارتودستش انداخت وبعدهش گفت:

-باشه حرف نمی زنم

وایی خدا یعنی اگه این خفه شه من سه شبانه روز جشن می گیرم.

سورنا\*

دلم می خواست کارهای امروز و کنسل کنم وبا عسل بریم بیرون تواین مدت فقط  
چند باری بیرون رفتیم عسل خودش شرایط و درک می کرد، این وسط مامان  
گیرمی داد

تازمانی که نامزدین باید تفریح کنید ولی کو وقت؟ صبح زود می آم بیمارستان، تا  
به خودم می آم ، شب شده؟

عوضش الان به دلبران زنگ می زنم حاضرش بریم بیرون.

-سلام عزیزدلم خوبی؟

-سلام چه عجب یادی ازما بیچارگان کردی؟

-هرچی بگی حق داری عسل بانو، تو یکی شرمنده ام نکن..

حاضر شو بریم بیرون که امروز دربست دراختیار شمام

-سورنا آفتاب ازکدوم طرف دراومده که می خواهی منو بیرون ببری؟

-خیلی دلم می خواد ببینمت

-دقت کردی امروز فازمنفی برت داشته؟

-آره می دونم باعث و بانیش فقط تویی..

-سورنا؟! دلت می آد؟

-معلومه دلم می آد حتی صدات هم منواز خود بی خود می کنه!

-یعنی تا این حد ظرفیتت پایین؟

-شاید

-مرسی که زنگ زدی الان حاضر می شم فعلا بای

-فعلا خدانگهدارت

نمی دونم این دخترچی داشت که وجودم به نفس هاش بند بود؟

تمام زندگیم و برای خوش حال کردنش می دادم. با لرزش گوشی تو دستم به

خودم اومدم

مامان بود، تماس و وصل کردم

-سلام مامان

-سلام پسرم خسته نباشی

-سلامت باشی مامان جان

-پسرم زنگ زدم بگم آخر هفته قراره جشن عقد براتون بگیریم ظاهرا آقای کیانی تمایل نداره شما زیاد بیرون برید چون محرم نیستید!

پدرت هم باهاشون صحبت کرد و قرار شد پنج شنبه جشن عقدتون باشه تا رفت و آمد ها راحت تر باشه.

-جدی می گی مامان، پنج شنبه همین هفته دیگه؟

-آره پسرم

-قربونت برم مامان جون خبر خیلی خوبی بود.

مرسی که خبر دادی.. کاری نداری مامان جان؟

-خواهش می کنم پسرم، نه خدا به همراهت

تو ماشین منتظرش نشسته بودم تا بیاد می دونستم هرسری که ببینمش باید براش گل

بگیرم، عسل عاشق گل هاس به خصوص رز..

همیشه به محض دیدنش باید یه شاخه گل رز بهش می دادم تمام دنیاش گل های

رز بود.

-سلام من اومدم

-خوش اومدی

-سورنا می دونی پنج شنبه این هفته عقدمونه

-آره عزیزم الان مامان زنگ بهم گفت.

-خب، پس امروزبهترین فرصت برای خریده!

-به روی جفت چشمام

-سورنا فک کنم یه چیزی ویادت رفت؟

(می دونستم منظورش گل رز) اما گفتم:

-نه چیزی یادم نرفته

-سورنا دقیق فک کن

-اوم بازم چیزی یادم نمی آد

چقدرحرص دادنش شیرین بود

-سورنا یکی ازشرط های من برای ازدواج با تو چی بود؟

-اینکه به هم اعتماد داشته باشیم.

-خب بقیه اش؟

-به هم احترام بزاریم؟

-این هم بود. ولی یه کوچولو دقت کن

-بازم چیزی یادم نمی آد

-سورنا اذیتم نکن دیگه..

چند دقیقه ی بعد زیر لب با خودش حرف زد

-فهمیدم همیشه اینجا می زاریش..

داشبورده و باز کرد و گل و برداشت

-وایی سورنا عاشقتم

به به، چه بوی خوبی هم دارن این گل ها

-قابل خانوم گل خودمو نداره!

اولش رفتیم پاساژ یه کت و شلوارآبی نفتی برای سورنا گرفتیم یه لباس مجلسی بلند نباتی

رنگ و که گل های خیلی ظریف ونازی روش طراحی شده بود خریدیم.

کیف و کفش هم تو همون مغازه ست گرفتم بقیه شو مامان اینا خودشون می اومدن بخرن

-سورنا خسته شدم البته گشنم هست ناهارم که زیاد نخوردم موافقی بریم کافه؟

-آره عزیزم منم امروز درست و حسابی ناهارنخوردم غذای بیمارستان هم که اصلا مزه نداره

-تو پاساژ یه کافه بود که پاتوق منو بچه ها بود

واقعا یادش به خیرچه آتیش هایی که اینجا نمی سوزوندیم  
-خب چی بخوریم؟

-با اینکه خیلی گشمنه ولی اول ترجیح می دم بستنی بخورم.  
سورنا یه اخم شیرین کرد و گفت:

-بستنی اونم بامعده خالی! عمرا اگه بزارم  
حالا اول یه کیک و آب میوه بخوربستنی هم بعدش می خوریم.  
-سورنا راه نداره اول بستنی بعد کیک ؟  
با جدیت تمام گفت:

-نه

-ای کاش دکترنبودی که انقدر به من بیچاره گیریدی!

سورنا اون اخمی که صورتش رو پوشونده بود و کم کرد

-آخه عزیزم به نظرت بستنی با معده ی خالی سازگاری داره؟

یه کم منطقی فک کن دخترخوب، من به فکرسلامتیت هستم، تو تمام زندگی منی  
و منم عاشق زندگیم پس مواظب زندگیم باش!

-باشه قبول خرشدم

-عه خریعنی چی؟ دیگه نشنوم همچین حرف زشتی و به خودت نسبت می دی..

-باشه دکی جون تو که بازی با کلمات و خوب بلدی این بارهم روش.

وقت هایی که گرسنه باشم انرژیم تموم می شه و این جورموقعه ها ساکت به گوشه خیره می شم، دستام و زیرچونم گذاشتم

معماریش فوق العاده بود همچنان تو فکر طراحی سنگ نمای کافه بودم  
وبی توجه به اون پسری که کنارسنگ نما نشسته بود و داشت قلیون می کشید،  
به رو روم نگاه می کردم.

بین کام هایی که می گرفت، چشمک می زد بچه پروی بی تربیت، نگامو به سمت سورنا سوق دادم.

-آقا سفارش تون آماده اس!

-سورنا که رفت سفارش ها رو تهویل بگیره اون پسره هم از جاش بلند شد..

احتمالا می خواست بره، بهترچشم چرونی کم تر!

از شانس بد من داشت می اومد سمت میزما، توجهی نکردم و خودمو با گوشیم مشغول نشون دادم..

-خانوم کوچولونبینم تنهایی؟

اونم خریدارم البته خودم تکی..

چقدرپرو بود اگه سورنا این حرف ها رو می شنید پدرشو درمی آورد

-لطفا مزاحم نشید همسرم الان می آد

-برودخترجون، امثال توروخوب می شناسم آخه چند تا چند تا؟ از اون ور با شوهرت اومدی بیرون از این ورم که زل می زنی به من البته می دونم داری ناز می کنی، الان موقعش نیست..

یه کم ناز تو کم کن، بعدا هم شو خریدارم..

نمی دونم سورنا رفت سفارش ها رو خودش درس کنه یا تهویل بگیره؟

-آقای نامحترم برید کنار، الان هم سرم شما رو این جا ببینه براتون بد می شه

-ای بابا خوشگله تو چرا انقدر ناز می کنی؟

دستاشودراز کرد سمتم، دستامو بگیره

یه دفعه پرت شد رومیرو شیشه های میزشکست

و صدای خیلی وحشتناکی تو کافه ایجاد شد من از ترسم همون جوری نشسته بودم و نگاه می کردم.

سورنا: عوضی کثافت داشتی چه غلطی می کردی؟ هان؟

می شکونم اون دستی و که بخواد بره طرف زنم..

بادادی که زد به خودم اومدم و از جام بلند شدم از دعوا متنفر بودم

سورنا با مشت می زد تو صورتش و نعره می کشید

-تو گ\*و\*ه \* خوردی با زنم حرف زدی و مزاحمش شدی

با پای لرزون رفتم جلو و بازو شو گرفتم

-سورنا، باشه غلط کرد دیگه نزنش بسشه! تو رو خدا ولش کن الان می کشیش

انگاری نمی شنید و بدتر داد می زد

پسره افتاده بود رومیرو نمی تونست از خودش دفاع کنه و سورنا هم می زدش



-عضوی لجن اگه خواهرخودت هم بود اینجوری می کردی؟ انقدر بی وجدان و پستی؟

اینو گفت و دست شو مشت کرد و با قدرت تمام رو میز فرود آورد  
دستش تمام زخمی شد و خون می چکید روی زمین.. هر کسی که تو کافه بود  
نگاه می کرد

چرا کسی نمی رفت جداشون کنه؟

اینجوری که سورنا اون پسر و به باد کتک گرفته بود مردنش حتمی بود. جیغ زدم

-چرا نگاه می کنید؟ تورو خدا جداشون کنید الان می کشتش

انگاری که منتظر بودن من این حرف ها رو بزخم واینا برن جلو

چند نفرشون سورنا رو گرفت و دونفرشون هم اون پسر رو از رو میز بلندش کردن  
حس کردم سرم داره گیج می ره، خواستم بشینم رو صندلی که جلو چشمام سیاه  
شد و افتادم زمین..

-آقا لطفا تمومش کنید خانومتون اون وراز حال رفته شما به فکرکشتن این  
آقا هستی؟

سورنا\*

با نفرت یقه شو ول کردم وسمت عسل رفتم، نبض شو چک کردم خداروشکر  
مشکلی نبود. گوشیم وازجیمم درآوردم و سریع چراغ قوه شوروشن کردم و به  
چشمای خسته اش نگاهی انداختم، ضعف داشت و ناهارم نخورده بود. تنش و  
درگیری علت این وضعیت بود.

فورا از روزمین سرد بلندش کردم و گذاشتمش تو ماشین..

صندلی و خوابوندم کمر بندش بستم و به سمت بیمارستان خودمون راه افتادم عرض ده دقیقه رسیدم.. عسل و بغلم گرفتم و از بین همکارام که حاج و واج نگاه می کردن سریع رد شدم

آسانسور حالا حالاها پایین نمی اومد مجبوری از پله ها بالا رفتم و بالاخره رسیدم اتاق خودم، عسل و رو تخت گذاشتم و رفتم سمت تلفن

-خانوم احمدی، لطف کنید یه سرم از دارو خونه بگیرید، فقط سریع

-چشم آقای دکتر

-فشارشوبا دستگاه چک کردم یه کم پایین بود، سرم و تزریق می کردم بهتر می شد

-بفرمایید، طبق خواسته تون سرم و آوردم

-ممنون می تونید برید

-دکتر دستتون چی شده؟ به دکتر بردیا اطلاع بدم؟

-چیزی نیست خانوم احمدی، لطف کنید برید بیرون

-بله چشم

عسل\*

یه نگاه سطحی به اطراف انداختم، ظاهرا بیمارستان بودم و هیچ کی

تو اتاق نبود بوی عطر تن سورنا، هنوز تو این حوالی بود. سرم یه کم درد می کرد

شرمم تموم شده بود از جام بلند شدم و نشستم رو تخت، همین که خواستم  
آنژیوکت رو از دستم بیرون بیارم، سورنا چشماشو باز کردو اومد سمتم  
نگاهم افتاد به دستش که باند پیچی شده بود..

سورنا: بهتری؟

-آره خوبم، اما دستت..

-چیزی نیس یه زخم کوچیک هست که بخیه خورد

-خیلی ترسیدم اصلا نمی دونم چه جوری شد اومد سمتم؟!

همینجوری که آنژیوکت وازدستم بیرون می آورد

گفت:

-من می دونم که تو تقصیری نداشتی..

-اگه من حالم بد نمیشد همینجوری می خواستی به دعوا ادامه بدی؟

تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-دست خودم نیست وقتی چشم چرونی های این پلشت ها رو می بینم روانی  
می شم.

از اینکه رو من غیرت داره ته دلم سرشارازعشق و محبت شد.

-سورنا خیلی درد داشت؟

-چی؟

-دستت و می گم، وقتی که بخیه شد درد داشت؟

-نه به اون اندازه تو رو تو اون وضعیت دیدم

-بازم ببخشید به خاطر من اینجوری شد..

-عزیزم یک بار دیگه هم این موضوع و مطرح کردی، تقصیر تو نبود.. دیگه بهش فکر نکن.

ازروصندلی بلند شد، اون دستی که زخمی شده بود و پشت سرم گذاشت و به خودش فشرد.

-می شنوی؟ فقط به عشق وجود تو که این طوری ریتم گرفته!

-سورنا هر لحظه برای داشتنت بیشتر به خودم می بالم

دستم که توی دستش بود و فشرد و سرشو پایین آورد و یه بوسه وسط پیشونیم گذاشت. آخ که چقدر دلچسب بود و آرامش عجیبی به سراسر وجودم تزریق شد.

شنیده بودم بوسه ایی که وسط پیشونی زده میشه نشونه ی عشق واقعیه و یه نوع احترام به عشقش به حساب می آد، الان معنی این جمله روبه خوبی درک میکنم.

-عزیزم مامان زنگ زد، دوست داشت برای شام بریم اونجا مامانت اینا هم دعوت ان

-دستش درد نکنه، ناهار و که درست و حسابی نخورده بودیم اونم از کافه که مثلا رفتیم یه چیزی بخوریم که اون جوری شد..

-عیب نداره خانومم عوضش الان می ریم کافه دنج

(کافه ایی که مخصوص، پرسنل بیمارستان بود)

و از همون کیک هایی که دوست داری می گیرم.

عرفان هم، سرش شلوغ بود که تا الان نیومده الانه که پیداش شه!

-سورنا؟

-جون سورنا

-یه چیز بگم؟

-دوتا بگو

-دیگه از کیک های این جا هم بدم می آد

با تعجب نگام می کرد

(چون کیک هاش خونگی و سالم بود سورنا هم خیلی به سلامت اهمیت

می ده همیشه از این کیک ها می خرید)

-باور کن دیگه از کیک بدم می آد یه چیز دیگه بگیر

-نکنه اون یه چیز ساندویچ؟

-آفرین پسر خوب، حرف دلمو زدی

-نه دیگه عسل خانوم این جوری نمیشه می دونی فست فود چقدر مضره و نود

درصدش غیر بهداشتی؟

و البته، از همه مهم تر جزء خط قرمزهای من به حساب می آد؟

-خسیسی دیگه بزار عرفان بیاد با عرفان می رم بیرون می خورم.

چشماشو خمار کرد و حین دید زدنم گفت:

-عشق دلم خوبه همین الان صدای قلبمو شنیدی که چه جوربرات ریتم گرفته بود  
یعنی برات مهم نیست که من خودم و به آب و آتیش میزنم و مدام تاکید دارم  
مراقب خودت وسلامتیت باشی؟! یعنی همه ی اینا بی فایده اس؟

-آخه سورنا دیگه داری شورشودرمی آری؟

می دونی که من چقدرساندویچ دوست دارم.. مخصوصا تند هم باشه وکالباشش  
هم زیاد، وایی دلم خواست

-این مدلی که تو تعریف کردی منم دلم خواست.

-بریم بخریم؟

-درسته که دلم و آب انداختی اما نظرم برنمی گرده ورو حرفم هستم

-باشه نخر، رومو ازش گرفتم و زل زدم به دیوار

-آمارساندویچ خوردنتو ازعرفان گرفتم مادمازل خانوم..

همین هفته پیش که با دوستات رفته بودی کوهنوردی چهارتا ساندویچ تو کوله  
ات بود، آخه دختر خوب این جوری مصرف شو محدود کردی؟

-از کجا می دونی که چهار تا ساندویچ تو کوله ام بود؟ ای شیطون نکنه تو کوله ام  
قایم شده بودی؟

-اگه تو کوله ات بودم ترتیب ساندویچ هاتو داده بودم.. محض کنجکاویت باید  
بگم عرفان لو داد

-یکی ازساندویچ های بی زبونمو بهش باج دادم که بهت نگه، خدمتش می رسم  
در ضمن من فقط دوتا ازاون ساندویچ ها روخوردم.

-این مدلی لب و لوچه تو آویزون نکن که عواقب خوبی درانتظار نخواهد بود.

-کبریت بی خطری!

-خیلی مطمئن حرف می زنی؟

-یه لبخند موزیانه زد و همین جور که داشت نزدیک می شد گفت:

-پس کبریت بی خطر هان؟

خواستم بگم غلط کردم، ولی نمی دونم این جسارت و ازکجا آورده بودم

یهو گفتم:

-لازمه اضافه کنم خیلی هم گیر می دی

فاصله شو به اتمام رسوند

-زبون درازی هاتم دوست دارم معلومه سر نترسی داری..

دل می خواد ببینم تو عمل هم زبونت انقدر درازه؟

-امتحانش مجانیه

فک کنم منتظر همین کلمه بود، سرشو آورد جلو.. یه دونه از چشمامو بستم

چیزی نمونده بود که حرفشو عملی کنه که تلفنش زنگ خورد.. یه نگاه به تلفن

انداخت و یه نگاه به من

-این بار وجستی ملخک..

مشغول صحبت با تلفن شد

می دونستم این زبونم آخرش سرم و به باد می ده!

-عجب هوای دلچسبیه مگه نه سورنا؟

-آره فقط یه خورده سرده بشین تو ماشین تا بریم.

-باش

-سورنا جدیداعرفان یه جوری شده مدام تو فکره، باورت می شه یه سری دیدم  
داره با خودش حرف می زنه ؟

-شایدعاشق شده!

از ته دل خندیدم، انتظارهرچیزی وداشتم جزاین یه مورد..  
با خنده گفتم:

-عرفان وعاشقی؟!

عرفان کل زندگیش و به شوخی گرفته همه چی رو به شوخی و مسخره بازی  
گرفته، بعید می دونم قضیه عشق وعاشقی باشه

-اشتباه نکن عزیزم، درسته سرخوشه اما دلیل نمی شه که تا آخرعمرش مجرد  
بمونه و از کسی خوشش نیاد، عشق بی هوا و بی دلیل و بدون اجازه درخونه ی  
دلت و می زنه حتی بدون این که خودت متوجه بشی!

-اوهه باریکلا ازاین هنراهم داشتی ورو نکردی؟؟

-کیه قدرمو بدونه؟

-خودم

-قربون خودت برم که همیشه پیش زبونت غلافم



-خدانکنه

-دستم وزیرچونم گذاشته ام ومحو تماشای فرد روبه روم، آخ ازاین موهای لختش که رو پیشونیش ریخته بود.. عجیب وسوسه انگیز بود دلم می خواست دستمولای موهاش ببرم وهمشو به هم بریزم.

تا دید نگاهش می کنم و دست از زل زدن برنداشتم پرسید:

-چیزی شده؟

-ازتو، تودنیا فقط یه دونه هست یکی جذاب تکرارنشدنی..

-ای جان، من به فدات

-خدانکنه

مامان اینا زود ترازما رسیده بودن، خانوم ها توآشپزخونه مشغول غیبت..

بودن وکاتالوگ ها تماشا می کردن آیلین به محض دیدنم بلند شد

-سلام خوش اومدی بیا بشین که بحثمون داغه داغه

-سلام عزیزدلم

بزاربرم یه سلام واحوال پرسى به جمع آقایون بکنم حتما می آم

-باشه بروولی زود بیا

بعد یه سلام واحوال پرسى مختصررفتم آشپزخونه

فرشته جون: ازبین سفره عقد ها این خیلی خوشگله نظرت چیه؟ کاتالوک وبهم داد واقعا طرح هاش خیلی جالب بود

-همشون قشنگن ولی اونی که شما انتخاب کردین یه چیزدیگه اس!  
-آیلین ومامانت هم موافق بودن فردا می ریم وسایل هاشو کرایه کنیم،  
دختردوستم دیزاینرتو کارطراحی دکوروسفره عقده، کارش حرف نداره..

-چه خوب!

-آره، لباس هاتون وگرفتین؟

-آره فرشته جون تو ماشینه

-بعد شام حتما بیارین ببینیمش

-چشم

فرشته جون: آیلین اون دسرها رو از تو یخچال دربیارو بچین رومیز تا غذا رو بکشم

آیلین: باشه مامان

بالاخره بعد این همه رفت و آمد میزوچیدیم.

برای شام فسنجون و قورمه سبزی و دسرهم مسقطی و سالاد مکزیکی درست کرده  
بودن. همه مشغول خوردن بودن به عرفان نگاه کردم، تو فکربود و با غذاش بازی  
می کرد..

هر طور شده باید باهاش صحبت می کردم ومی فهمیدم دلیل این همه آشفتگی  
چییه؟

مامان و بابا، با ماشین خودشون رفتن، منم با عرفان دمغ بود واین ازعرفانی که  
می شناختم بعید بود..

فرمون و جوری سفت گرفته بود که هر لحظه می ترسیدم از جا کنده شه

-عرفان، داداشم خوبی؟

اصلا تو این دنیا نبود برای همینم نشنید چی گفتم.

یه باردیگه صداش کردم

-عرفان داداشی حالت خوبه؟

-چیزی گفتم؟

-عرفان کجا سیرمی کنی چرا حواست به اطرافت نیست؟

-چیزی نیست

-چطور چیزی نیست عرفان داری نگرانم می کنی وقتی که می گی چیزی نیست یعنی هست..

بزار برسیم خونه همشو بهت می گم

-داداش تا برسیم خونه نیم ساعت راهه بهم

-می دونم عروسک، راستش و بخوایی حدود یک ماه پیش یه دختره تواتوبان تصادف می کنه و دریچه های قلبش هم از قبل مشکل داشته، با توجه به بیماری که ازداشت، تنها با یک شک و خون ریزی داخلی رفت کما

خلاصه به پدر و مادرش اطلاع می دن که بیان بیمارستان

یه هفته پیش خبر دادن که به هوش اومده اتفاقا جراحش سورنا بوده و خودش عملش کرد.

خلاصه توان یه ماه، زیبایی این دختر و چشم های آبی که به رنگ دریا داشت سرزبون همکارا افتاد منم با خودم می گفتم مگه این دخترچی داره که همه ازش حرف می زنن یه چشم آبی داره که اونو می شه لنزهم گذاشت یکی از تکنسین های اتاق عمل که دوست صمیمی خودم بود تعریف می کرد، حتی باوجود اینکه چشمش بسته و بیهوش بود آدم ومحو تماشا می کرد.. یادش به خیراون روز چقدر مسخره اش کردم و حتی بهش گفتم: ازگاہ کوه نسا، اصلا همچین آدمی وجود نداره، مگراینکه پری دریایی باشه..

بارب چقدر اصرار داشت که باید بیایی ببینی تا باور کنی

حتی شرط بستیم، آخ که بد باختم اون دختر به معنای واقعی زیبا بود حتی با چشم ها

ی بسته. یه نگاه من به نیم ساعت تبدیل شده بود و بارب ازم می خندید، البته حق داشت؛ از وقتی که به هوش اومده روزی چند بار برای معاینه می رم اتاقش حتی خودشم یه بوهای برده، چون دیروز به یکی از پرستارا گفته بود:

جز دکتر کیانی کس دیگه ایی تو این بیمارستان نیست؟ پزشکش هم عوض کرد. منم از ندیدنش دارم پرپر می زنم و از همه بدتر اینکه فردا مرخص می شه و نمی دونم چی کار کنم؟

پس داداشم عاشق شده! سورنا درست می گفت..

-نگران نباش داداشی فردا می آم ملاقاتش راستی نگفتی اسمش چیه؟

-پریزاد

-به به چه اسم قشنگی (زاده ی پری) بفرما اینم پری دریایی که دنبالش بودی..

-آره پری دریایی مو پیدا کردم اما از واکنشش نسبت به خودم می ترسم!  
-داداشم ترس نداره که تو که از روحیات و اخلاقش چیزی نمی دونی فقط تو یه نگاه ازش خوشت اومد، بزار من باهاش صحبت کنم ان شالله که اوکی می شه انقدر نگران نباش.

-دلم اینو نمی فهمه .. آخ عسل..

یاد چشماش که می افتم دنیام تموم می شه

-داداش خیلی برام جالبه که تصویرت از عشق عوض شده!

-هرکسی، یه روزی یه جایی بالاخره درگیرش می شه..

واقعا مردها هم و خوب می فهمن و عرفان دقیقا صحبت های سورنا وتایید کرد

-خوش حالم که به این نتیجه رسیدی!

-آبجی خانوم این مسئله فقط بین خودم وخودت بمونه ها فعلا به مامان چیزی نگو بزار اوکی شه بعدا خودم می گم

-چشم

-چشمت بی بلا

بعد اینکه رسیدیم خونه عرفان گفت:

-عزیزم من برم بخوابم که فردا صبح زود باید برم بیمارستان

-بروشبت بخیر بهترین داداش دنیا

-شبت تو هم به خیر عزیزم

به محض اینکه پامو تو اتاقم گذاشتم صدای پیام گوشیم بلند شد، شالمو ازروسرم پرت کردم رو تخت و پیام و بازکردم، سورنا بود..

-رسیدی خونه عزیزم؟

-آره نامزد جون

-عسل جان، الان ساعت دوازده شبه لطفا سعی کن بخوابی باشه؟ نری تا ساعت چهارتو اینستاگرام و تلگرام مشغول بشی!

یه استیکر تعجب فرستادم

-مگه بچه ام؟ آخه به تایم خوابم چیکار داری؟

اصلا بگو ببینم از کجا متوجه شدی من تا چهارصبح بیدارم؟

لابد خودتم مشغولی دیگه..

-عزیزدلم، اشتباه نکن من مچت و نگرفتم، گاهی اوقات مجبورم تا صبح مطالعه کنم و پرونده بیمارها رو بررسی کنم..

تو دلم گفتم:

تو تا صبح مطالعه کن، منم چت می کنم وفیلم می بینم

بازم پیام داد

به نظرت درسته تا صبح بیدار می مونی؟

-ازاون ورتا ظهرخوابی؟ گفته باشم من خانوم تنبل نمی خوام ها

-منم مردی که مدام گیرمی ده رونمی خوام

-عسل جان درک کن توازجونمم برام عزیزتری یه مدت که شب ها تا دیروقت بیداریمونی بیمارمی شی!

بحث کردن فایده ایی نداشت، یه باشه گفتم و بحث و تموم کردم ولی ازاون جایی که ترک عادت موجب مرض است، حالت روح تلگرامم وفعال کردم با بچه ها تا خود صبح چت کردیم، حتی یادم نمی آد کی خوابم برد؟!

حدودا ساعت ده بود که بیدار شدم .اونم فقط برای اینکه به عرفان قول دادم برم ملاقات پریرزاد وگرنه وتا خود بعدظهرمی خوابیدم.مانتو کرم رنگمو با شلوار مشکی و شال مشکی ست کردم و به نظرم خوب بود کیفمم برداشتم وازاتاق زدم بیرون خونه سوت و کور بود و این نشون می داد که هیچ کس خونه نیست عرفان و بابا طبق معمول این تایم روز خونه نبودن، مامانم احتمالا رفته خونه خاله شهرزاد بهتر اگه الان خونه بود می گفت:

-کجا به سلامتی ؟

خوبیش این بود تا غروب برنمی گشت چون عرفان و بابا ناهار خونه نمیان مامانم که قربونش برم رفته مهمونی می مونم خود بدبختم که ناهارامروز و درخدمت عرفانم. قبل اینکه صبحانه بخورم زنگ زدم آژانس، قرارشد تا یه نیم ساعت دیگه برسه تو این تایم رفتم سراغ یخچال و اون ورقه کالباس هایی که جاسازکردم و برداشتم با گوجه و خیارشورگذاشتم تو نون باگت و مشغول خوردن

شدم اگه مامان می فهمید این صبحونه ی امروزمنه پدرمو درمی آورد، نمی دونم چرا همه دوست داشتن منوازساندویچ خوردن محروم کنن ؟

رو صندلی نشستم منتظر بودم تا عرفان کارش تموم شه.. فضای بیمارستان به شدت دلگیر بود و بوی بد الکل تو کل بیمارستان پیچیده بود از همه بد تر اون جایی بود که عزیزیه خانواده فوت شده و بود و بستگانش چه واویلائی راه انداخته بودن.

لعنت به این دنیا که هیچ چیزش موندگار نیست.

-موشموشک؟

-عه اومدی؟

-نه تو راهم، این چه سوالیه آخه؟

-شرمنده توفکر بودم

-عیب نداره، عسل من کلی روانداختم تا بتونم خارج از وقت ملاقات نوبت بگیرم

انتهای راهرو باهات می آم

-تعارف نکن بیا تو..

-بریم عسل الان وقت بازیگوشی نیست

-باش

-این جاس اتاق شماره ی...

برو ببینم چه می کنی!

-اوکی-

اتاق و پیدا کردم و از اون جایی که پرده ی اتاق و کشیده بودن چیزی معلوم نبود



یه نفس عمیق کشیدم و درزدم

-بفرمایید

-سلام می ونم پیام داخل؟

یه نگاه کلی بهم انداخت و با کمی مکث گفت:

-بفرمایید اما من شما رو به جا نمیارم!

(اسمش برازنده ش بود و واقعا زیبا بود من که دختر بودم بهش حسودیم شد)  
دسته گل و رو میز گذاشتم

-می دونم عزیزم برای همین اینجا هستم حالت چطوره؟

-ممنون بد نیستم

-خدا روشکر، پریزاد جان می م سراصل مطلب

-اسم منوازکجا می دونید؟

-می گم عزیزم عجله نکن راستش من خواهر عرفان ام، ایشون تا هفته ی گذشته  
پزشک معالج شما بودن..

-آهان! دکتر کیانی ومی فرمایید؟

-بله ایشون برادرم هستند واز شما خوششون اومده قصد مزاحمت نداشتن، دیشب  
هم با من درمیون گذاشت که باهات صحبت کنم و..

-ببخشید خانوم کیانی بین صحبتتون اما من ازدواج کردم

-مطمعنم داشت دروغ می گفت، چون عرفان پرونده پزشکیشو کامل خونده بود

-برادرم زمانی که پزشک معالجت بوده پرونده تو کامل خونده لطفا با من روراست باش

-بله ازدواج نکردم اما نامزد دارم

-پری خواهش می کنم با دل یه آدم بازی نکن داداشم واقعا از تو خوشش اومده!

-گفتم که نامزد دارم، درضمن مگه می شه تو چند بار برخورد عاشق شد؟

-چرا نشه عزیزم! دکتریژوهان ومی شناسی؟ ایشون جراح شما بودن والبته نامزد بنده

-خوشبخت بشین ولی من نامزد دارم

-باشه بیشتر از این مزاحمت نمی شم ان شالله که خوشبخت بشی خدانگهدار

-خدافظ

فلش بک به گذشته

پندار: پریزاد چشمتو ببند

-پندار؟!

-چرا داد می زنی آبرومون رفت..

نترس قول می دم این سری سوسک و مارمولک پلاستیکی نندازم رو مقنعه ات  
-واقعا که..

-حالا چشمتو ببند قول می دم چیز خوبی درانتظارت باشه..

-پندار قول دادی ها

-باشه

-بگو به جون مامانم..

-عه، باشه بابا به جون مامانم حالا چشمتو ببند

-چشم

پندار\*

جعبه حلقه رو باز کردم زانو زدم و به سمتش گرفتم. اکثرا جمع شده بودن و داشتن

نگاه می کردن

-حالا چشمتو باز کن

پریزاد\*

به محض اینکه چشمام و بازکردم پندارو دیدم که زانو زده بود

پندار: با من ازدواج می کنی؟

اون روزو خوب یادمه زبونم بند اومده بود

-وای پندار..

نمی دونستم چی بگم؟! از خوشحالی دستمو جلو دهنم گرفتم.

پندار: پری خانوم سوال ما جواب نداشت؟

(از اون جایی که دوسال بود، پندارومی شناختم وازعلاقه اش به خودم مطمئن

بودم ازطرفی می دونستم مرد زندگیم میشه دست مواز جلو دهنم برداشتم)

-بله که ازدواج می کنم

کسایی که تو پارک بودن و شاهد این صحنه، همشون دست زدن دو سه روزی از اون ماجرا می گذشت و قرار شد آخر هفته بیان خواستگاری..تو این یه هفته با مامان صحبت کردم و توضیح دادم که هم دانشگاہیم هستش و پسر مقبولی مامان هم با بابا راجبش صحبت کرد و تقریباً همه چی اوکی بود. تا اینکه یه روز بابا عصبانیت و اخم های درهم رفته اومد خونه و به مامانم می گفت:

-خانوم زنگ بزنی خواستگاری و کنسلش کن

-سلام بابا جون آخه چرا، چیزی شده؟

-پسره ی عوضی فک کرده با خر طرفه

-دور از جونت بابا چیزی شده؟

-این پسره به درد ما نمی خوره بازم به معرفت ماکان که این قوم بی شرف و از قبل می شناخت و می دونست اینا چی کارن..

-مگه چیکار کرده؟

-خانوادگی معتادن، می خوایی بری بین یه جماعت معتاد زندگی کنی؟

-بابا ماکان و که می شناسی شاید دروغ گفته باشه!

پوزخندی زد و از تو جیب کتش چند تا عکس انداخت رو زمین

-خوب نگاه کن بازم می گی دروغ می گه؟!!

عکس ها رواروزمین برداشتم، خدای من این پندار بود که حال شیشه کشیدن بود و اونی که کنارش بود داداشش بود، نشستم رو مبل ومیخ این عکس ها شدم نکنه این ها فتوشاب باشه ؟

هرچی نگاه کردم هیچ اثری ازفتوشاپ بودنش پیدا نمی کردم، گرافیست بودم ومی تونستم اینوبه خوبی تشخیص بدم.. اما اونا واقعی بودن..

و داشتم خودمو گول می زدم

لعنت به تو پندار..

اون شبی که حتی حوصله ی خودمو نداشتم، پیام تلگرامی ازماکان دریافت کردم  
ماکان: ناراحتی، پندارتوزرد ازآب دراومد؟

پیام ها شو حذف کردم دیگه ظرفیتم برای امشب تکمیل بود..

خواستم نت گوشی و خاموش کنم، بالای صفحه پیام اومد

دو عکس ازماکان

کنجکاویم اجازه نداد نت و خاموش کنم رفتم پی وی شو باز کنم، عکس ها رو

دیدم زبونم بند اومد.. یکی ازعکس ها دقیقا مال زمانی بود که پندارتو پارک ازم خواستگاری کرد وزمانی که بله گفتم ازخوشحالیش بغلم کرد

تو این یکی بغل پندار بودم. یکی دیگه ازعکس ها مربوط به زمانی بود که کافه بودیم و پندارادای عمه شو درآورد ومنم خندیدم..

مبهوت مونده بودم این عکس ها رو کی گرفته؟!

دوباره پیام داد

-غرق نشی یه موقعه، البته شناگر ماهری ام نجاتت می دم  
(تایپ کردم)

-لعنت به توواون ذات کثیفت

-نظرت چیه این عکس هایی که برای تو فرستادم و برای بابات هم بفرستم؟ به  
نظرم کلی ازم تشکر می کنه که چه ماری و توآستینش پرورش می داده؟

وایی نه اگه بابا می فهمید خیلی برام بد می شد  
نباید این اتفاق می افتاد..

باید می فهمیدم حرف حسابش چیه؟

-چی می خواهی؟

-چه خشن دفعه های قبل هم گفتم تو با من باش دنیا رو برات بهشت می کنم  
-روانی تو خود جهنمی.. چند ساله بهت می گم نمی خوامت دیگه چه جوری بگم  
تا بفهمی؟

-با من درست صحبت کن.. با این حرف هایی زدی وادارم می کنی کاری و که  
نباید انجام بدم

این بحث تا چند ماه ادامه داشت و ماکان می خواست بیاد خواستگاری که قبول  
نمی کردم

اونم تهدید می کرد که عکس ها رو می فرسته.. برای اینکه دست به سرش کنم  
گفتم:

فرصت بده اونو فراموش کنم، ماکان هم تا مدتی صبرکرد تا اینکه این اواخر جدی تهدید کرد که دیگه فرصتت تموم شده و ازاین جورمسائل..

پشت فرمون بودم و با ماکان بحث می کردم قلبمم درد گرفته بود وهر لحظه دردش بیشتر می شد و دیگه نتونستم ماشین وهدایت کنم و..

زمان حال

دیگه نمی دونستم باید چی کنم؟ پذیرفتن اسارت در توان من نبود!

عسل\*

بدون اینکه به عرفان بگم از بیمارستان خارج شدم. بیچاره بعد این همه مدت از یه نفر خوشش اومد اونم این طوری شد.. مطمئن بودم یه خلاء توزندگیش بود که مجبور شد دروغ بگه موندم چطوربه عرفان بگم؟

دلم براش کباب شد حوصله نداشتم برم خونه، یه زنگ به آرزو بزنم ببینم می تونه بیاد؟

خیلی وقته بیرون نرفته بودم، تنها کسی که پایه ثابت بیرون رفتن بود فقط آرزو بود..

بعد یه گشت وگذارحسابی برگشتم خونه

عرفان چند باری زنگ زد و می خواست جواب پری و بدونه

منم روم نمی شد حقیقت و بگم، گوشه و سایلنت کردم

پریزاد\*

این مدتی که بیمارستان بودم ماکان هرروز ساعت ملاقات اینجا بود حالم ازش به هم می خوره مطمئنا که هیچ علاقه ای در کار نیست و به خاطر اینکه آزارم بده می خواست با من ازدواج کنه.. ماکان از اون دسته آدمها بود که اگه اراده می کرد چیزی و داشته باشه حتما برایش فراهم بود بهترین ماشین خونه حتی بارها و بارها با دوست دخترش اینورواون ورمی دیدمش وعین خیالش هم نبود.. کسی که فکرش وذاتش کثیفه تا آخرهم همین جور باقی می مونه، اما انگاری به آخرخط رسیده بودم که هیچ راهی برام نبود اگه پیشنهادشوقبول نکنم عکس ها رو به دست بابا می رسونه و این یعنی تموم شدن زندگیم..

ای کاش تو این تصادف لعنتی می مردم. باورم نمیشه این روزا انقدر با خودم درگیرم که نامردی پندارو اون کارکثیفش و فراموش کردم..

بازم ساعت دو شد و وعده ی دیدارمنواین آدم بد سیرت  
ماکان: می بینم که حالت خوبه!

-خوب بود ولی به محض دیدن جنابعالی دپرس شدم

-اومدی و نسازی، داری می زنی زیر قولت ها

-ماکان تو روخدا یه کم انسانیت داشته باش فقط یه کم، می تونی با کسی زندگی کنی که هیچ علاقه ای بهت نداره وازت متنفره؟

جواب نداد، این سکوت مزخرفش عصبیم می کرد قاطی کردم و یهو دادزدم  
-چیه لال شدی؟

-به موقعه اش اون زبونت و می برم فقط صبر کن وببین چه برنامه ها که برات دارم.. کاری می کنم بابت این حرفایی که زدی به غلط کردن بیفتی



صبرمولبریز نکن پریزاد.. هر چی بیشتر با اعصابم بازی کنی بیشتر زجرت  
می دم..

جیغ می کشیدم و ماکان و فوش می دادم

- بدبختی من خوشحالت می کنه؟ آره!

دستشو زیرچونش گذاشت و به فکر فرو رفت

- راستشو بخوایی آره

می خوایی بدونی چرا؟

هیچی نگفتم

-اگه نگم حسرت شو می خورم، حالا خوب گوش کن

هم بازی بچگی هام بودی بزرگ شدی و کم کم ازت خوشم اومد با هر کسی دمخور

نمی شدی این ویژگی تو دوست داشتم خیلی بهت توجه کردم اما تو کوربودی

وندیدی می دونی که دست روهر چیزی بزارم بدون اما واگر باید مال من بشه، مثل

تو که باید مال من باشی!

اون عکس هایی که برات فرستادم و یادته می تونم یه داستان خوب برات

بسازم و برسونم دست بابات

خودتم خوب می دونی تو مدرسه همیشه مسابقات داستان نویسی و نفر اول بودم!

-آره می دونم تو ازهوش و ذکاوتت چطوری استفاده می کنی! حیف..

-لازم نیست برای من افسوس بخوری، به فکر خودت باش

-خیلی پستی

-خب که چی؟ فکر کردی دلم برات می سوزه!

اگه فقط با خودم بودی جونمم برات می دادم ولی متاسفانه ته مونده ی پندارمونده  
برای من

-خدا لعنتت کنه، بروگمشو بیرون تا قبل از اینکه خانوادم تورو اینجا ببینن

-می رم ولی باز می آم

یادت نره پدرت ارادت خاصی به من داره!

-به خاک سپردمت

حالا چی کار کنم؟ یعنی به خواسته اش تن بدم؟ این جوری سند مرگم وامضا کردم

عرفان\*

یه ساعت از وقتی که عسل رفت تواتاق پریزاد می گذره وهیچ خبری نیست، اینجا  
کارم تموم شد بهتره برم بالا ببینم چی شد؟

صدای جیغ پریزاد توسالن بالا پیچیده بود، یعنی با عسل دعواشون شده؟

پریزاد داد می زد گمشو بیرون..

چند دقیقه بعدش یه پسره ازاتاق اومد بیرون با اون موهای عین خروشش..

پس عسل کو؟

-خانوم مولایی؟

-بله ؟

-شما ندیدید که یه خانوم ازاین اتاق بیرون بیاد؟

-حدود یک ساعت و نیم پیش رفتن

-واقعا!؟

-بله

گوشی وازتوجیبم درآوردم و شماره ی عسل و گرفتم بعد اینکه ۵ تا بوق خورد  
جواب داد

-سلام داداش

-سلام مارپل خانوم احوال شما، حالا دیگه بی خبرمی زاری می ری؟

-شرمنده کاریش اومد، با دوستم اومدیم پاساژوسيله بگیریم حالا شب می بینمت

-عسل با پریزاد حرف زد ی ؟

-شب می بینمت برات تعریف می کنم الان نمی تونم صحبت کنم

-نامرد من این وردارم پرپر می زنم، حداقل بگوآره یا نه ؟

-داداش بزارشب بهت می گم فعلا خدافظ.

-مراقب خودت باش شب می بینمت.

رو مبل نشسته بودم وپاهام آویزون بود، عرفان تا منو دید با شیرجه اومد سمتم

-خب بگو ببینم پریزاد چی گفت؟

-نامزد داشت

داد زد

-چی؟ نکنه اون پسر ژینگوله نامزدش بود؟

-کدوم پسره؟

-به هوای اینکه تو اتاق پریزاد بودی اومدم ببینم چرا بحث تون انقدر طولانی شده که صدای پریزاد و شنیدم .. داد می زد برو گمشو بیرون و با یه یکی بحث

می کرد اولش که فک کردم باهم دعواتون شده ولی بعدش یه پسره

از اتاقش اومد بیرون، نگو با اون بود..

-خب شاید همون نامزدش بوده دیگه.

-نه دیگه، آخه کی دیدی تو دوران نامزدی این جوری آمپر بچسبونه و فوش کشی راه بندازه؟

-چه می دونم شاید باهم بحث شون شده الان مهم اینه که اون دختر نامزد داره، چه دروغ، چه راست

-به همین راحتی! اگه بهت بگم قید سورنا رو بزن این کارو می کنی؟

-عرفان منو و توشراطمون فرق می کنه

ان دختر نامزد داره و تو هم باید فراموشش کنی.

-نمی فهمی عسل..

اینو گفت و رفت تو اتاقش

می دونستم به همین زودی باهاش کنار نمیاد!

عرفان\*

هیچکی حالو نمی فهمه..

به همین سادگی ها کوتاه نمیام..

-سلام مامان صبح به خیرصبحونه حاضره؟

مامان: سلام پسرم صبح تو هم به خیر، آره رومیزه

-جایی قراره بری؟

-آره فردا عقد خواهرت، یه دوساعت دیگه باید برم خرید و یه سربرم خونه ی فرشته.. بعد ظهر دیزاینر می آد برای درست کردن سفره عقد

-مامان جشن عقد تمام هزینه اش پای خانواده ی عروسه چرا اونجا چیدمان بشه؟

-می دونم پسرم، اینوبه فرشته گفتم اما اصرارداشت که دعوتی هاشون زیاده واونجا بگیرن.

ناچارا قبول کردم ولی نگران نباش تمام هزینه هاش پایه ی خودمون

-اوکی، ممنون از صبحانه من دیگه برم..

-تو که چیزی نخوردی!؟

-چرا خوردم فعلا عجله دارم خدا فظ.

-خدا به همراهت پسرم.

پشت فرمون نشسته بودم وفکرم درگیر بود

باید با پریزاد حرف بزنم.. به چیزایی این وسط درست نیست  
با دستی که روی شونه ام خورد به عقب برگشتم  
-چطوری پسر؟

-خوب نیستم باربد (باربد ، خنده ایی سر داد) و گفت:

-کاملا معلومه، اطلاعات دوتا از بیمارها رواشتباهی تو پرونده شون وارد کردی

-باربد هرطور شده باید با پریزاد حرف بزنم

-پس بهتره هرچه زودتر این کارو بکنی وگرنه از دست می ری

-وقتی خودت عاشق شدی نوبت منم می شه

-مگه زده به سرم که خودمو بدبخت کنم؟

وقتی حال و روز تو رو می بینم با خودم می گم من آدم این کارا نیستم مجردی رو  
عشق است.

توهم بهتر بری با پریزاد حرف بزنی تا از دست نرفتی

وقتی نگاه عصبی مو دید سریع ازم دور شد نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاق  
پریزاد رفتم

در زدم و بدون اینکه منتظر اجازه باشم، رفتم داخل و بی مقدمه شروع کردم

می تونیم صحبت کنیم؟

-بفرمایید

-می شه به من اعتماد کنی؟

اولش جا خورد ولي بعدش گفت:

-دوسال به يه نفراعتماذ كردم خوب ذات شونشون داد، جنس شما مردا روخوب  
می شناسم

-نه اشتباه می کنی من این جورآدمی نیستم، نمی دونم کی باعث شده دیدت  
نسبت به همه مرداعوض شه؟

مطمعن باش کمکت می کنم، فقط بهم اعتماد کن و بگو اون شخص حرف حسابش  
چییه؟

-چرامی خوایی بهم کمک کنی؟

می خوایی به چی برسی؟

-ای کاش معنی دوست داشتن ومی فهمیدی!

-همین کلمات تموم زندگیموازم گرفت دیگه لازم نیست مطرحش کنی...

-به گذشته ات کاری ندارم فقط با دلم راه بیا

-نمی تونم به همین راحتی بهت اعتماد کنم

-بگوچی کارکنم؟

بهم بگو محل کارش کجاس؟ قول می دم سریه هفته پیداش کنم، اگه نتونستم  
کاری

کنم یعنی لیاقتت و ندارم واززندگیت می رم قبول؟!!

-دلیل این همه اصرارونمیفهمم!

-باورت همیشه بهت علاقه دارم؟

-نمی تونم باور کنم چون جای زخم قبلیم خوب نشده اما می تونم بگم محل کارش کجاس..

تو شرکت پدرش مشغول به کاره و یه جورایی همه کاره حساب می شه..

-اسم شرکت؟

-ذریع

-همون شرکتی که نزدیک شهرک صنعتی؟

-بله می شناختید؟

-یه جورایی، فعلا از حضورتون مرخص شم

-خداافظ

-خداافظ تا هفته ی بعد

\*عسل

-عسل زود باش دیگه سورنا منتظرته

با صدای داد زدن مامان ازرو تخت بلند شدم

مامان: اون بنده خدا منتظره اون وقت نشستی رمان می خونی؟

-خب منتظر باشه نباید لباس بپوشم؟

-دختریه کم عجله کن، بنده خدا دم دره هر چی اصرار کردم نیومد تو

گفت دیرش می شه



-باشه مامان الان می رم.. شال مشکی رنگ موازتو کمدم برداشتم  
رو به مامان گفتم:

-بی زحمت این وسیله ها رو بیار

-می آرمش فقط سریع باش

-ای وایی مامان تورو خدا هولم نکن بزاریه کم منتظر بمونه به خدا چیزی نمیشه

-زشته تعارفش کردم نیومد خونه حداقل تو یه کم دست بجنبون

-وسيله ها رواز دستش گرفتم ولپ شوبوس کردم

-خدا فظ مامان جون

-خدا به همراة مواظب خودت باش

امروز جشن عقدمون بود و سورنا اومده بوده دنبالم بریم آرایشگاه

در حالیکه از فرط خستگی زیاد چشماشو بسته وبه صندلی تکیه داده بود..

خستگی از سرو صورتش می بارید

دوست داشتم یه کم اذیتش کنم

با کلیدی که دستم بود چند بار پشت سرهم کوبیدم به شیشه

چشماش اندازه دوتا سکه پونصد تومنی شده بود.

-سلام خواب بودی؟

-سلام آره خواب بودم ولی یه مردم آزار نداشت..

-قربونت بره اون مردم آزار

-خدانکنه، قرارشد یه سوته حاضرشی.. دقیقا نیم ساعت گذشت

جالب این جاس آرایش هم نداری واقعا برام سواله چیکار می کنی؟

گردنمو کج کردم

-خب اینکه چی بپوشم برام مهمه و انتخاب کردنش واقعا سخت دخترنیستی که

بفهمی

-هی خدا مردم زن می گیرن ما هم زن گرفتیم..

-از خدات هم باشه الان یه آهنگ بزارتا گوش کنیم

-چشم خانوم موشه

-سورنا صد بار گفتم از موش بدم می آد بازم تکرار

می کنی من شبیه موشم؟

با انگشت اشاره اش زد رو بینیم

-خوب موشی دیگه

-پس توهم لابد گربه ای.. حالا باید حواسمو جمع کنم آقا گربه یه لقمه چپم

نکنه..

-به همین زودی ها یه لقمه ات می کنم و می خورمت

-عه سورنا

-جان سورنا؟

با دستم به تابلوی بزرگ آرایشگاه اشاره کردم  
اون جاس نمی خواد بیای خودم میرم  
-عسل لطفا شینیون موهات بازباشه دلم می خواد موهاتو ببینم  
-چشم  
-چشمت سلامت، فعلا خدافظ  
-خدافظ عزیزم  
-حدودا دوساعتی رو صورتتم کار کرد و یه ساعت روموهام، شینیون موهام واقعا  
عالی شده بود!  
لباس وازتو کاورش درآوردم وبا کمک آرایشگری پوشیدم  
خیلی خوب شده بودم ودستیار آرایشگر مدام  
تمجید می کرد واقعا ازکارش راضی بودم یه زنگ به سورنا زدم گفت تا ده دقیقه  
دیگه می رسه  
یه گوشه نشستم تا سورنا برسه، داشتم عکس هارونگه می کردم که سورنا پیام  
داد بیا پایین  
کلاه شنل و رو موهام انداختم وبعد اینکه حساب کردم رفتم بیرون سورنا پایین  
منتظر بود  
-به به لولو دادیم هلو تهویل گرفتیم  
-نامرد

-شوخی کردم مادمازل، بفرمایید سوارشید

در ماشین و برام باز کرد و نشستم

-از حق نگذریم شما هم خوشگل شدی ها

-مرسی

-بهش بررسی

-دارم می رسم، چیزی نمونده که مال خودم بشه

عسل\*

سفره عقدمون خیلی شیک شده بود، دوست های صمیمم وهم دانشگاهی هام  
وکه دعوت کرده بودم

اومده بودن..

جمعشون جمع بود فکر نمی کردم همشون بتونن بیان اکیپی نشسته بودن  
ومشغول بودن.. تا دیدن دارم بهشون

نگاه می کنم، آرزو با دست اشاره داد بلند شن

همشون اومدن سمت ما..

-مبارکتون باشه ان شالله خوشبخت بشید

-ممنون بچه ها ان شالله یه روزی قسمت خودتون

سورنا بعد ازاین که جواب بچه ها رو داد رفت پیش دوستاش اونام اکیپی اومده  
بودن.

-عسل خدایی جورکن بتونی دانشگاه وبیایی!

-مرخصی ترمم تموم شد این ترم وباهم انتخاب واحد کنیم تو یه کلاس باشیم  
بهتره

-اوکیه

-عرفان کجاس نمیبینمش؟

مهدیه به شوخی گفت:

-ازوقتی اومدیم مدام سراغ عرفان ومی گیری خبریه؟

-نه بابا همین طوری

-تو که راست می گی

-بچه ها واقعا عرفان هنوز نیومده؟

-نه

با اومدن عاقد بچه ها رفتن سرجاشون

بلند شدم و به در زل زدم

-چیزی می خوای عسل؟

-عرفان هنوز نیومده؟

معلوم بود که سورنا هم ناراحت شده

-نه نیومده هنوز

-سورنا گوشی توبده

-می خوایی چیکارکنی؟

-می خوام به عرفان زنگ بزنم .. خیلی ازش دلگیرم اون باید زودتر از اینا می اومد، یعنی ممکنه به خاطر اون دختره نیاد؟

اگه تا قبل از اینکه خطبه عقد بخونن نیاد تا آخر عمرم باهاش حرف نمی زنم  
-آروم باش عسلم هر کجا باشه پیداش میشه. نگران نشو خانومم، احتیاجی به زنگ نیست..

با تعلق پرسیدم

-پس عاقد چی؟

با طمانیه پاسخ داد

-وایمیه

-یه چیزی می گی سورنا مگه بیکاره؟

-مثل این سورنا رو دست کم گرفتی

-یه ساعت از اومدن عاقد گذشته بود و عرفان قصد اومدن نداشت. یعنی اون دختر انقدر برایش عزیز شده بود که بخواد خواهرشو فراموش کنه

مامان: دخترم به بابات هم گفتم زشت مهمون ها رومنتظر نگه داریم عرفان هم معلوم نیست کجاست؟

-یعنی چی آخه بهش زنگ زدی؟

-آره گوشیش خاموش بود احتمالا کارش طول کشیده تو بیمارستان..

-چی بگم مامان؟

بابا: عسل بابا جان؟

-جونم بابا

-فکر کنم عرفان نتونه بیاد.. بگم حاج آقا شروع کنه؟

-با اینکه خیلی دلم می خواست اولین کسی باشه که بهم تبریک می گه اما نیومد دلم و شکست..

خاله فرشته اون گوشه سالن داشت با عمو صحبت می کرد معلومه همشون خسته شدن و واقعا هم حق داشتن..

اینطوری درست نبودو تقریبا همه حوصله شون سررفته بود.. بعد کلنجاررفتن با خودم رو به بابا گفتم:

-لطفا به حاج آقا بگین شروع کنن

-باشه

-عاقد شروع کرد به خوندن خطبه.. شادی، مهدیه، فاطمه و زهرا توروبالاسرمون نگه داشتن ونگار قند می سابید قرآن وباز کردم و شروع کردم به خوندن

-آیا بنده وکیلیم شما را به عقد زوجیت دائم وهمیشگی آقای سورنا پژوهان به صداق و مهریه معلوم، یک جلد کلام الله مجید، چهارده سکه ی بهارآزادی

به نیت چهارده معصوم ودویست و بیست وهفت شاخه گل رزجاویدان دربیاورم؟  
نگار گفت:

-عروس رفته گل بچینه

عاقده: برای باردوم عرض می کنم، آیا وکیلیم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای سورنا پژوهان به صدق و مهریه معلوم، یک جلد کلام الله مجید، چهارده سکه بهار آزادی به نیت چهارده معصوم و دویست و هفتاد و دو شاخه گل رز جاویدان در بیاورم؟

یکی از دوستای سورنا از اون ور گفت:

-حاج آقا بیچاره شدیم رفت.. شهرداری عروس و گرفته همه خنده شون گرفت..

قرآن و بستم و بعد از فرستادن چند تا صلوات، از ته دل خوشبختی و برای دوستام و خانواده ام آرزو کردم

عاقده: برای بار سوم عرض می کنم آیا بنده وکیلیم شما را به عقد دائم آقای پژوهان از قرار مهریه معلوم در بیاورم؟

شادی: مادر شوهر، عروس زیر لفظی می خواد

خاله فرشته نیم ست دستبند وانگشتر کادو داد.

تو همین لحظه ی آخر عرفان و دیدم که اومد داخل سالن و تندی به این سمت اومد عرفان و که دیدم انگار دنیا رو بهم دادن..

عاقده: عروس خانوم، برای بار آخر می پرسم

بنده وکیلیم؟

نفس عمیقی کشیدم

-با توکل به خدا و اجازه ی پدر و مادرم و برادرم.. بله



صدای جیغ و دست مهمون ها بلند شد

حالا نوبت سورنا بود

-آیا به بنده وکالت می دهید که شما رابه عقد دوشیزه خانوم، عسل کیانی در بیاورم؟

منتظر بودم سورنا جواب بده که یکی ازدوستاش از تو جمع داد زد

-ازاون جایی که شهرداری عروس خانوم و گرفته، داداشمون رفته سند بزاره غش کردم ازخنده..

سورنا هم شدید خنده اش گرفته بود، سرش وپایین انداخت و خندید زیرلب زمزمه کرد ازدست توکاوه..

سورنا\*

کافی بود دختری تو جمع یه چیزی بگه کاوه ادامه شو سرهم می کرد این پسریه نابغه دیونه بود..

باردومی که خطبه روخوند بله رو گفتم

جفتمون انگشت هامونوتو جام عسل گذاشتیم

انگشتم و تودهن عسل گذاشتم.. آروم میک می زد و با شیطنت تو چشمام خیره شده بود یه لحظه چنان گازی ازانگشتم گرفت که فک کنم قطع شد. سعی می کردم

انگشت موازتودهنش بیارم بیرون

ولی سفت گرفته بودش..

-عسل خانوم انگشت مو قطع کردی

-آخه خوشمزه بود

-نوبت منم می رسه اون وقت خودتو می خورم ها

-دلت نمیاد

-امتحاناش مجانیه

انگشت پرس شده مو، ول کرد وانگشت خودشو گذاشت تودهنم.

انگشت شو آروم تودهنم به بازی

گرفتم، چشماشو مظلوم کرده بود و زل زده بود بهم، خودش هم می دونست که دلم نمی آد تلافی کنم.

آروم انگشت شو از دهنم بیرون آورد بغلش کردم و پیشونیشو بوسیدم.

خدایا هیچ وقت آرامشم وازم نگیر.

آهنگ (زندگی)

از معین توسالین پخش شد.

-پسرم برید دیگه

-باشه

دست های ظریف عسل وگرفتم

-بریم عسل بانو؟

-بریم مرد جذاب

همزمان با ریتم آهنگ بدنشو تگون می داد وچشمک می زد

ازم فاصله گرفت و آزادانه می رقصید..  
زندگی با تو چقدر قشنگه خوب من  
آسمون عشق چه آبی رنگ  
سر بذار آروم به روی شونم، شیرینم  
وقتی که خسته از این زمونم  
ای غم عشق تو چاره من بودنت عمر دوباره من  
توی این شبهای بی ستاره  
چشمای قشنگ تو ستاره من، ستاره من  
زندگی با تو چقدر قشنگه، خوب من  
آسمون عشق چه آبی رنگ  
خوب من، ای طبیب مهربون دل بیمار من  
ماه من، چشم تو چراغ روشن به شب تار من  
یار من، وقتیکه پر از بهونم تویی غمخوار من  
زندگی با تو چقدر قشنگه، خوب من  
آسمون عشق چه آبی رنگ ای غم عشق تو چاره من  
بودنت عمر دوباره من توی این شبهای بی ستاره  
چشمای قشنگ تو ستاره من، ستاره من

ای غمِ عشقِ تو چارهٔ من بودنت عمر دوبارهٔ من

توی این شبهای بی ستاره

عرفان او مد پیشم

-داداش می تو نم با آجیم برقصم؟

-البته عرفان جان، اما فک کنم ازت دلخوره

-آره می دونم بعدا باهاش صحبت می کنم

-خوبه من برم بشینم

عسل\*

عرفان داشت با سورنا صحبت می کرد نمی دونم عرفان چی بهش گفت، سورنا رفت نشست رو صندلیش.

عرفان با لبخند جلو او مد و دستامو گرفت. واقعا ازش دلگیر بودم که چرا دیراومده!

ولی همین که الان پیشم بود برام بس بود، بغلم کرد و پیشونیمو بوسید

-عسلم خواهی ببخش که دیراومدم قول می دم بعدا همشو برات توضیح بدم ..

الان باهام برقص مثل اون وقت هایی که دونفری با هم می رقصیدیم باشه؟

-خیلی نگرانتم، فقط همین .. منم دلم برای رقص دونفره مون تنگ شده

آهنگ همیشگی و درخواست بدم؟

-موافقم

آهنگ بهنام صفوی (عشق من باش) پخش شد

منو و عرفان لب خونی می کردیم و با آهنگ می رقصیدیم عرفان بشکن ریزمی زد  
و مردونه می رقصید.. رقصش از سورنا هم بهتر بود

بعد اینکه آهنگ تموم شد عرفان هم رفت و بچه ها ریختن وسط

نگار: خب بچه ها به نظرتون با چه آهنگی برقصیم

-دکتر ساسی

-نگار مربی رقص بود و قبلا عروسی یا تولدی می رفتیم می ترکوند..

-چون تعدادشون زیاد بود حلقه زدن دورم و من وسط حلقه موندم موزیک پخش  
شد

نگار شروع کرد

-دکتر

همه ی بچه ها با صدای بلند

بچه ها: جون دکتر!؟

نگار: چراهی می ری دور دور؟

تا آخر آهنگ من اون وسط می رقصیدم و بچه ها هم دست می زدن و قرمی دادن  
نگارم اومد وسط

رقصش پراز ناز بود و همه ی نگاهها زوم شده بود رو بدنش، واقعا حریف خوبی  
نبودم. کنار حلقه وایساده بودم و برای نگار دست می زدیم

پام درد گرفته بود و تا فردا حتما تاوول می زد

با اینکه دوست داشتم تو جمعشون باشم، خودمورسوندم کنارسورنا و پیشش نشستم

اکیپ پسرا ریختن وسط وبا دخترا مسابقه گذاشتن. کاوه با نگارمی رقصید، خیلی باهال بودن انگاربحث رو کم کنی بود .. نه کاوه کوتاه می اومد نه نگار عمواعلام کرد که وقت شام وبچه ها بالاخره کوتاه اومدن..

بعد شام بازم بساط رقص پا برجا بود و کم کم مهمون ها عزم رفتن کردن اون گوشه سالن خاله فرشته با مامان صحبت می کرد نمی دونم خاله فرشته چی بهش گفت که مامان ناراحت شد وسرش و تگون می داد.

یکی ازدوستاش اومد سمتمون

بردیا: امیدوارم خوشبخت بشین وخوشی هاتون پایدار

-ممنون بردیا جان ان شالله قسمت خودت

-ممنون از این که اومدین

بردیا: وظیفه ام بود

دوستای سورنا بعد اینکه کادوهاشونو دادن رفتن. دوستای خودمم جزوآخرین نفراتی

بودن که رفتن، بماند که چقدرغیبت کردن واین پسر ها رو سوژه کردن.

-عسل جان یه لحظه بیا

-اومدم مامان

- الان داشتم با فرشته صحبت می کردم، گفت: عقد کردین و به هم محرم  
شدین دوست داشت امشب واین جا بمونی!  
-خب اینکه نگرانی نداره می مونم  
-حواست باشه ما هم الان می ریم  
-باشه  
-خدافظ عزیزم  
مامان اینا بعد اینکه با عمو اینا خدافظی کردن رفتن  
-سورنا پسرم معلومه خسته اید برید بالا استراحت کنید  
آیلین یه لبخند موزیانه زد و گفت:  
-آره برید خوش بگذره  
-آیلین خجالت بکش  
-من که چیزی نگفتم مامان  
-منظورش چی بود خوش بگذره؟! یاد حرف مامان افتادم  
(مراقب خودت باش)  
کم کم دو هزاریم افتاد  
وایی نه..  
آیلین از کنارم رد شد:

-بغل داداشم خوش بگذره

چه وضعیت بدی بود ای کاش مغزمعیوبم اون موقع کار می کرد ومی گفتم منوبا  
خودشون ببرن

دست های سورنا رو شونه ام نشست

-عسل خانوم تو فکری؟

-هان؟ نه اصلا اینطور نیست

-بله کاملا صحیح

-بهتره بریم استراحت کنیم..

دستمو گرفت و دنبال خودش می کشوند

-لباسات و عوض کن راحت باش

-نابغه لباس ندارم

-الان می رم ازآیلین برات می گیرم

-باشه

به خودم دلداری می دادم که هیچ اتفاقی قرارنیست بیفته و خودمو به درآوردن  
سنجاق تو موهام مشغول کردم. سورنا با یه دست لباس برگشت

-بزارکمکت کنم

-چیزی نمونده، خودم می تونم توخسته ایی صبح بیمارستان بودی یه دوش بگیر  
بخواب



-خسته که هستم اما دوست دارم تو بغلم بخوابی

چشمام گرد شد

چشماتو این جوری نکن..کاریت ندارم فقط تو بغلم بخواب، نترس تا خودت  
نخواهی هیچ اتفاقی بینمون نمی افته بهت قول می دم الانم بشین روصندلی تا  
گیره های موهاتو بازکنم.دوست ندارم موهات آسیب ببینه

-خیلی خوبه که دارم

-منم همین طور عزیزدلم بهت قول می دم بهترین روزا رو برات بسازم طوری که  
همه حسرت زندگیمونو بخورن.

مشغول درآوردن سنجاق موهام بود

بود ومنم چرت می زدم.

-خانومم یه کم دیگه صبرکن الان تموم می شه اونوقت می برمت حموم موهاتو  
بشورم

چشمام اتوماتیک باز شد

-نه لازم نیست، همین که سنجاق و گیره ها روازمو هام جدا کنی کافیه!

-حتما باید این جمله رو به زبون می آوردم تا خواب از سرت بپره؟!

-اذیتم نکن دیگه خستم.

-قربون خستگی هات برم

-این آخریش بود برو یه دوش بگیرزود بیا که منتظرتم.

-باشه

سورنا طبق گفته اش نخواهید ومنتظرم موند. البته داشت با لب تابش کارمی کرد..  
با عینک خیلی جذاب تر شده بود

صداش زدم

-دکی جون؟

-عه کی اومدی بیرون؟

-یه چند دقیقه ایی می شه

-عافیت باشه عزیزم

-مرسی

عینک و ازرو چشماش برداشت و لب تاب و گذاشت رو میز، دستاشو بازکرد وگفت:

-بدو بیا که فردا صبح زود باید برم بیمارستان

منم ازخدا خواسته رفتم بغلش

-آخ حواسم نبود موهات خیسه! بزاراول این ابریشم ها روخشک کنم

\*نمی دانم چرا اوهمچون ملکه ایی چینی با من رفتار می کند؟!\*

-بی خیال تا فردا خشک می شه

یه جوری نگام کرد که یه لحظه ترسیدم

-چیزی شده؟

-یعنی چی بیخیال!؟

اینطوری که تا فردا سردرد می گیری.. اینجوری از زندگی مراقبت می کنی؟  
-می دونم سردرد می گیرم الان دیروقته تا فردا خشک می شه  
خیلی خستم و خوصله ی خشک کردنشو ندارم  
با بغض اضافه کردم  
-زندگیت منم نه موهام  
-هر چی که مربوط به تو باشه جزء زندگی حساب می شه!  
الان هم بغض نکن عزیزم  
خودت که می دونی چقدررواین مسائل حساسم قربونت برم  
-یعنی خوشم می آد کار خودتومی کنی و با این حرفا و زبون ریختن جمعش می  
کنی  
-بزار به پای دوست داشتن و نگرانیم عزیزدلم  
-می دونی چقدردوست دارم؟  
-نه چقدر؟  
-قدری دوستت دارم که با هیچ واحد اندازه گیری نمیشه محاسبه اش کرد!  
-چه شاعرانه..  
دلم می خواست اذیتش کنم  
صداش زدم  
-سورنا

-جان سورنا؟

"عاشقی چه عالمی داره"

-خیلی دوست دارم اندازه ی..

منتظر بود جمله مو تکمیل کنم

سورنا: اندازه ی.....

-سوراخ جوراب مورچه

سورنا تک تک کلمات شو هجی کرد

-سوراخ جوراب مورچه

تا متوجه شد خیز برداشت سمتم ومچ دستمو گرفت وآروم طوری

که سرم به تاج تخت نخوره هلم داد رو تخت. دستامو گذاشته بود بالاسرم وگرفته بودش.

خم شد روم

سورنا: الان بهترین کاربرای ادب کردن یه موش خوشمزه چی می تونه باشه؟!

عسل: اینکه فردا بریم کلی خرید کنیم پاستیل و کاکائو هم می خوام

سورنا: این که شد پاداش نه مجازات

-آخه منو ببین با این چشمايی مظلومم دلت می آد مجازاتم کنی؟!

-الان جوری مجازاتت کنم که هیچ وقت فراموش نشه.

موندم می خواد چیکارکنه؟! یه کم استرس گرفتم

-لطفا دستامو ول کن

-ترسیدی؟

-نه ازچی بترسم؟ نکنه ازتو؟!

-بیا بشین رو صندلی تا موهاتو خشک کنم

سشواروازتو کشو برداشت و زد تو پرریز

آروم گفتم:

-الان همه خوابن، با سروصدای این بیدارمی شن

-دیوارها عایق ان صدا بیرون نمیره

-آهان

-خانومم پاشو صبحونه بخوریم

با زحمت یکی از چشم هامو باز کردم

-خوابم می آد

-پس من برم

-نه وایسا منم می می آم، این طوری معذبم

-باشه عزیزم برو دست و صورتتو بشوربعدهش بیا موهاتو ببافم

-ازاین به بعد شونه کردن موهام با تو

-چی ازاین بهتر؟

بعد صبحانه به سورنا گفتم سرمسیرمنم هزاره خونه ی مامان اینا  
خاله فرشته خیلی اصرارداشت بمونم ولی فعلا راحت نبودم  
باید با عرفان صحبت می کردم، واقعا نگرانش بودم.

ازسورنا خدافظی کردم ورفتم خونه

از تو حیات داد زدم

-کسی خونه نیست؟

عرفان: زلزله، نرفته برگشتی؟

-سلام، ناراحتی برگردم؟!

-نه بابا.. چیزخوردم

-اصلا یادم نبود من با تو قهرم با من حرف نزن. حالا سوال ها مو جواب بده ولی  
باهات قهرم

-فضولی دیگه، الان می خواهی بدونی با پریزاد به کجا رسیدم؟

-دقیقا

-خب اول یه چایی بیاربخوریم

-نوکر بابات غلام سیاه یا سبزه؟

-ترجیحا سبزه باشه

-مامان کو؟

-طبق معمول خونه خاله

عسل جون من اذیت نکن برو یه چایی بزار

-بگو پریراد چی شد؟ به تفاهم رسیدین؟

-نه بابا باید هفت خان رستم و بگذروم تا بهش برسم

-صبر کن چایی بزارم، بعد تعریف کن

-باش

چایی دم کردم و با سوهان هایی که مامان تو کابینت ازدست عرفان قایم کرده بود  
بردم.

-دستت درد نکنه

-خب، ادامه اش؟

-پسرخاله اش ازش آتو داره واذیتش می کنه.. دراصل ازش می خواد که باهاش  
ازدواج کنه.

-و اون آتو؟

-نمی دونم فقط فهمیدم اسم پسر خاله اش چییه و شرکتش کجاس؟ تنها شانسی  
که آوردم این ماکان یه کلاه برداره حرفه ایی ودوستام توبخش اطلاعات نزدیک  
دوسالی هست که رو این پرونده کارمی کنن.

بعد کمی مکث اضافه کرد

-به تازگی متوجه شدن ماکان زن وبچه داره وآلمان زندگی می کنن وهیچ کدوم  
از اعضای خانوادش مطلع نیستن. یکی ازنفوذی ها حدود یه سال پیش به عنوان

بادیگارد ماکان وارد شرکت شد. اعتماد کردن به یه بادیگارد تازه وارد خیلی سخت بود. اون جورِی که خودش تعریف می کرد این دوربین های تراشه ایی که همه جا بود و اصلا قابل دید نبود..

طول کشید تا بتونه اعتماد ماکان و جلب کنه و تقریبا چند هفته پیش رو گوشی ماکان شنود گذاشت.

تمام صحبت ها و مکالمه هاشو ضبط شد طبق آخرین تماسی که داشته با زنش صحبت می کنه و می گه زمان بیشتری برای جمع کردن ثروتش می خواد. این ها روهنوزبه پریزاد نگفتم.

یه هفته ازش مهلت خواستم که از دست ماکان نجاتش بدم و خودمو بهش ثابت کنم

-تونستی کاری انجام بدی؟

-آره به امید خدا تو این روزا دستگیرش می کنن.

۳ ماه بعد\*

عسل\*

با بچه ها هماهنگ کردیم برای انتخاب واحد ترم جدید با هم بریم

-مامان دارم می رم بیرون چیزی لازم نداری؟

-نه فقط امشب زود بیایی ناسلامتی قراره برای داداشت بریم خواستگاری

-باشه مامان خوشگلم، زود می آم



-چشمت بی بلا مراقب خودت باش

-چشم خدافظ

-خدانگهدارت

آژانسی که از قبل هماهنگ کرده بودم منتظر بود. ده دقیقه ایی رسیدم دانشگاه

همزمان با پیاده شدنم از ماشین سیاوش و دیدم.. داشت می اومد سمتم

خدا به خیر کنه..

سیاوش: به غسل خانوم چه عجب سعادت دیدنتون و کم کم داشتیم از دست می دادیم

-حتما لیاقت نداشتی

نمی دونست ازدواج کردم برای همین شال رو سرم و جوری مرتب کردم که متوجه حلقه ی تو دستم بشه..

به محض مرتب کردن شالم به وضوح تکون خوردن مردمک چشمشو دیدم

-غسل ازدواج کردی؟

با عصبانیت آشکاري داد زدم

-بار آخرت بود اسمم و به زبون می آری، ضمن کنجکاویت هم باید بگم

آره ازدواج کردم الان هم راه تو بکش و برو.. دوست ندارم کسی منو با

تو ببینه.

دست خودم نبود دلم می خواست هرچی حقشه بارش کنم اون سری جلو  
بیمارستان

اعصابمو ریخت به هم الانم جلو دانشگاه

نیم ساعته انتخاب واحد هامون اوکی شد. رفتیم کافه تریا

نگار: من دوست دارم بستنی بخورم

تینا : ذرت مکزیکی

رای بیشتر بستنی بود. همه رو سفارش دادیم

نگار: می گم عسل این سیاوش چقدر کنه شده

زهرا: ازاول هم همین بود یه آشغال عوضی

عسل: آره بابا یه ذره عزت نفس نداره فک کرده چون بابا جونش پولداره می تونه  
با پول همه چی و بخره حتی آدما رو

عسل: خون خودتو کثیف نکن

نگار: یه ماه پیش افتاده بود دنبال فاطمی و بهش درخواست دوستی داد، فاطمه  
چی کرد خوبه؟

عسل: چی؟

نگار: فاطمه هم نامردی نکرد و بهش گفت: یه قهوه از سلف برام بگیر

فقط داغ باشه.. قهوه سرد دوست ندارم تا تو بری و برگردی روش فکر

می کنم. سیاوش هم انگار بهش تی تاب دادن سریع می ره سلف ما موندیم فاطمی  
واقعا خر شده می خواد با این رل بزنه؟! چشمامون چهارتا شده بود..

سیاوش نیشش تا بناگوش بازبود، قهوه رو داد دست فاطمی

بلند شد قهوه روازش گرفت و یه لبخند مکش مرگ زد.

قشنگ قهوه رو برد بالا سرش و خالی کرد رو کله اش.

وایی عسل فکرشو کن تو چله ی زمستون...

هیچی دیگه بیچاره از رو کله اش بخار بلند شد

سیاوش بعد چند دقیقه ویندوزش بالا اومد داد می زد

وایی سرم.. آتیش گرفتم.. دختره ی روانی ازت شکایت می کنم. این چه کاری بود  
کردی؟

فاطمی گفت: این کارو کردم که ان شالله قسمت مخ زنی تو مغزت از کار بیفته و  
فک کنم برات درس عبرت شد که دیگه به منودوستام نزدیک نشی

عسل: فاطمی واقعا نترسیدی شکایت کنه ؟

فاطمی: نه بابا ازاین عرضه ها نداره

عسل: واقعا گل کاشتی.

با بچه ها مشغول بودیم که صدای گوشیم بلند

شد.

تینا: کیه؟

عسل: سورنا

بیخشید بچه ها الان می آم.

رفتم بیرون کافه و تماس و وصل کردم

-سلام عزیزم خوبی؟

-سلام خانومم به خوبیت کجایی؟

دیشب که بهت گفتم با بچه ها اومدیدم برای انتخاب واحد.. ترم جدید داره شروع میشه الانم کافه ایم

-به سلامتی عزیزم کارت کی تموم می شه ؟

-می خوایی بیایی دنبالم

-آره می آم

-پس یه ربع دیگه اینجا باش

-باشه عزیزدلم فعلا خداافظ

-خداافظ دکی من

نگار: نگو که می خوامی با آقاتون بری؟

عسل: دقیقا یه ربع دیگه می آد دنبالم

فاطمی: چه بد ای کاش بیشتر می موندی

عسل: فرصت بیرون رفتن زیاده، امشب قراره برای عرفان بریم خواستگاری

زهرا: به به کی هست این خانوم خوشبخت؟

عسل: آشنا نیست.

زهرا: ان شالله که خوشبخت بشن

عسل: مرسی

سورنا یه تک انداخت از بچه ها خدافظی کردم وازکافه زدم بیرون سوناتای

مشکلی رنگ و پیدا کردم و سوارشدم

-سلام دکی جذابم

-بغض نکن دیگه این جا رو ببین

برگشت و ازرو صندلی شاخه گلی و برداشت و بهم داد

-هنوزازت دلخورم ها، خیر سرم قرار بود امشب برای عرفان بریم خواستگاری

حالا چیکار کنم ؟

-ببخشید عزیزم وقتی می بینمت دلم می خواد بخورمت

-داری خطرناک می شی ها!

-بزار به پای اون روزکه گفתי کبریت بی خطرتم .. الان هم نظرت همینه ؟

-به هیچ عنوان.. حرفم و پس می گیرم الان منو ببر جردن به جبران این کارت

باید برام خوراکی بگیری، حتی چیپس

-هر چی بخوایی برات می خرم جز خوراکی های غیر مجاز

-پس با من حرف نزن

-ازدست تو.. می خرم اما کم به جاش برات

هفت مغز می خرم که خاصیت داره!  
-چاره چیه! خودت می بری می دوزی تنم می کنی  
-عزیزم به فکر سلامتیت هستم بده؟  
بحث کردن فایده ایی نداشت  
-نه خیلی ام خوبه  
-آفرین خانوم حرف گوش کن من  
-سورنا سبد و برداشت وهرچی خوشم می اومد می انداختم توسبد جلوتر بودم و  
سورنا دنبالم می اومد  
زمانی که وسیله ها رو تو سبد می نداختم  
حس کردم عوض اینکه بیشتر بشه و سبد پر شه داره خالی می شه نزدیک قفسه ی  
چهارم یه میان بر داشت.. سریع رفتم قبل اینکه که سورنا منو ببینه رفتم توراھرو  
پنجم دیدم بله.. نگو هرچی من برمی دارم و به مزاجش خوش نمی آد می زاره  
سرجاش که این طور می خواد سرمنو شیره بماله نمی دونه من خودم  
شیطونو درس می دم یه فکری به ذهنم رسید  
-سورنا یه لحظه بیا  
-جانم چی شده؟  
-یه چیزی می خوام بگم فقط آرام باش  
-بگو من همیشه آرامم

-حتی اگه بگم ماشین و جرثقیل برد؟!

یه کم طول کشید تا ویندوزش بالا بیاد بعدش یهو گفت:

-وای ماشینم

-تواین جا باش سریع برمی گردم

-باشه

ازهمون اولش قراربود همین جا بمونم. سبد و بردم و هرچی که دوست داشتم

و دوبله برداشتم اینم مجازات سورنا خان!

سریع قبل اینکه سورنا بیاد سبد و هل دادم و رسیدم پیشخوان، تا وسایل ها رواسکن

کنه تو همین لحظه سورنا اومد سمتم و درحالی که ابروهاشو بالا انداخته بودو

مودیانه نگاه می کرد، خنده ام گرفته بود واقعا جالب بود چه زوجی بشیم ما

حسابدار: قابل نداره چهارصد و پنجاه تومن

سورنا: این دوتا باکس؟!

حسابدار: خیراین شیش تا باکس

سورنا با یه حالت خاصی که توچشمات داد می زد دارم برات گفت:

-عزیزم این وسایل ها برای ماس؟

-آره سورنا جان بی زحمت حساب کن بریم سردمه

-چشم خانومم می خوایی بروتو ماشین

-می ترسیدم بازم خوراکی های مو نیاره

-نه عزیزم نایلون ها سنگین خسته می شی با هم می ریم.

-باشه عزیزم

باکس چیپس ونوتلا وپاستیل و لواشک ها رو خودم برداشتم وبقیه شو سورنا آورد  
ازفروشگاه زدیم بیرون

سورنا: منو فرستادی پی نخود سیاه؟! الان فکرکردی می زارم این ها رو بخوری ؟  
عسل: من تو برداشتن خوراکی ها این همه سلیقه به خرج دادم اون وقت تومی  
داشتی جای اولش آخه چرا؟!

سورنا: عزیزدلم آخه چرا حالیت نیست خوردن هر کدوم این ها برابر با بیماری..  
چرا درک نمی کنی نگرانتم! اگه زمانی بخوای بارداربشی خیلی ضعیفی اینا رو هم  
می خوری دیگه بدتر..ازاین شیش تا باکسی که دسته محض دلخوشی من و  
سلامت خودت یه چیزمفید برداشتی؟

-اولا هیچ وقت بچه نمیارم چون از زایمان می ترسم.

دوما آره کلی کاکائو برداشتم

-تلخ دیگه

-نه کاکائوتلخ مزه زهرمارمی ده

-بفرما این یه قلم وکه یه ذره خاصیت داشت ونیاردي

کاکائو شیرین تحرک و زیاد می کنه و تو اکثرمواقعه باعث بی خوابی می شه

-دکی میکروفن بدم خدمتتون ؟



-نیازی نیست، دارم اینا روبه کسی که عزیز تر از جونمه می گم اما متاسفانه این  
گوشش دره و اون یکی دروازه  
-سورنا لپم هنوز درد می کنه ها  
-آره قرمز شده جاش

-حالا امشب خواستیم بریم خواستگاری یه جوری با کرم پودر محوش کن  
-مجبورم، بی زحمت اینا رو بزار صندوق تا بریم داره دیر می شه  
-دیرنمیشه عزیزم، من تورو می رسونم و خودم می رم خونه تا تو حاضر شی  
می آم دنبالت  
-خوبه

یه ربه رسوندم خونه..

زنگ زدم مامان بیاد پایین، سورنا هی می گفت: زنگ نزن الان  
سرشون شلوغه خودم می آرمش قبول نکرد راستش ترسیدم خوراکی هامو برداره  
اگه مامانم بود دیگه نمی تونسست کاری کنه.

عرفان\*

ماکان به جرم کلاه برداری و پول شویی به گفته قاضی دادگاه به مدت پانزده سال  
حبس محکوم شد البته به شرطی که تمام اموالی که بالا کشیده رو به صاحبانشون  
برگردونه..

توسط یکی از رابط ها زن وبچشش فرارمی کنن وهیچ ردی ازشون باقی نمی مونه بعد از تموم شدن قضیه ی ماکان راضی کردن پریزاد برای خواستگاری واقعا دشوار بود چون هیچ حسی بهم نداشت ومنم نمی تونستم به راحتی ازش

بگذرم به راستی که عشق منطق آدم ها رو ازشون می گیره

ازوقتی که اومدیم نیم ساعتی می گذره وخانواده ها درباره هرچیزی صحبت می کردن جزبحث اصلی

مامان: لطفا از موضوع اصلی دور نشیم

مامان پریزاد: بله کاملا درست می فرمایید، خب آقا عرفان یکم از خودتون صحبت کنید

-بله حتما.. تو بیمارستان مشغول به کارهستم ودرآمد نسبتا خوبی دارم خونه ی مستقل ندارم و با خانواده زندگی می کنم ولی اگه پری خانوم بخوان خونه ی مستقل هم می گیرم.

دوست ندارم همسرم ومحدود کنم هرچی که بخوان دراختیارشون می زارم .. برای ادامه تحصیل شون هیچ مشکلی ندارم

مامان پری: کاملا صحیح اما تصمیم نهایی به عهده ی پریزاد

بابا: آقای امیدواراگه اجازه بدید بچه ها با هم دیگه صحبت کنن

آقای امیدوار: اختیاردارین، پری جان بابا برید توحیاط صحبت هاتونو بکنین

پری: چشم بابا

باهم رفتیم سمت تابی که گوشه حیاط بود ونشستیم

پری: من سوالی ندارم اگه شما سوالی دارید بفرمایید

عرفان: از همون اولش هم خاص بودید واقعا هیچ سوالی ندارید؟ حتی یه کنجکاوی کوچیک؟

نه-

-اما من سوالای زیادی دارم که دلم می خواد جواب همشونو بدونم

-بفرمایید

-اگه ماکان دستگیر نمی شد باهاش ازدواج می کردید؟

-فعلا که دستگیر شده

-ماکان چی می دونست که مجبور بودی باهاش ازدواج کنی؟

تیز تو چشمام نگاه کرد

-اینجا رو با اتاق بازجویی اشتباه گرفتم!

-اما اگه موضوع و بدونم؛ می تونم کمکتون کنم

-یه چیزی که مربوط به گذشته اس لطفا بزار تو گذشته باقی بمونه! اگه سوال هاتون

مربوط به ماکان ومن فعلا نمی تونم چیزی بگم یعنی بیان کردنش اذیتم می کنه

بزار با خودم کنار بیام. شماکان از سرم کم شد ولی..

-ولی چی؟ بهم اعتماد کن پریرازاد

-خیلی دیر فهمیدم هیچ چیز از هیچ کس بعید نیست! حتی شما هم داری باج می

گیری

ماکان وازدورخارج کردی که خودت جایگزین شی؟  
این چه حرفیه پریرزاد؟ من صادقانه دوستت دارم  
هرکاری می کنم تا دوستم داشته باشی  
-دوست داشتن زوری؟ داری خودتو به من تحمیل می کنی! اگه واقعا برات مهم  
بودم آزارم نمی دادی!  
-دیگه نمی دونم چیکار کنم تا منو بفهمی!  
-ولم کن  
-آسون به دست نیاوردمت که بخوام آسونم از دستت بدم. رواین یه مورد کوتاه  
نمی آم  
تا هرزمان که بخوایی بهت فرصت می دم با خودت کناربیای  
-نمی فهمی منو؟  
-دقیقا توهم منو نمی فهمی  
-پس ما به هیچ نتیجه ایی نمی رسیم  
-نگران نباش زمان همه چی و عوض می کنه  
-به جزما آدم ها...  
-اگه صحبتی نیست بریم داخل..  
درسالن که باز کردم اجازه دادم اول پری بره داخل و خودم پشت سرش راه افتادم  
مامان: نتیجه چی شد؟

پری: دوهفته زمان می خوام فکر کنم  
مامان: خیلی هم عالی، ما رفع زحمت می کنیم.  
عزیزم خوب فکراتو بکن  
بابا، عسل وسورنا بلند شدن و خدافظی کردیم.  
تو مسیرخونه بودیم که مامان پرسید  
-توکه می گفتی پریرزاد خیلی خون گرم، پس چرا امشب عبوس بود و اصلا با کسی  
صحبت نمی کرد؟  
-نمی دونی  
-مطمعنی؟  
-آره مامان جان  
-باورنمی کنم، با اون تعریف هایی که تو ازاین دخترکردی با خودم می گفتم این  
ها لیلی مجنونن  
-نگران نباش مامان چیزی نیست فکرتو مشغول نکن  
رفتار پریرزاد خیلی سرد بود و مامان و به شک انداخت. دیگه نمی دونستم چی  
درسته  
چی غلط!  
فقط می دونم پری باید مال من بشه حتی به زور  
عسل\*

امروز کلاس ها تشکیل می شد، سورنا منورسوند دانشگاه و خودش رفت بیمارستان  
یه نگاه اجمالی انداختم ببینم بچه ها اومدن یا نه ؟

یه ربع دیگه کلاس شروع می شد شادی و دیدم داره دست تکون می ده، طبق  
معمول همشون یه جا جمع شده بودن و مشغول غیبت. فاطمه به محض اینکه  
منو دید گفت:

-سلام بیا ببین خواهرت چی کرده ؟

-سلام بچه ها صبح همگی به خیر

فاطمه: صبح توهم به خیرجیگر، بشین تعریف کنم

-بریم کلاس تعریف کن ده دقیقه مونده می ترسم یه موقعه استاد بیاد همین  
اولین کاری غیبت بخوریم تو هم که هزارماشالله صحبت می کنی تا عرش علا می  
ری و زمان ازدستمون در می ره، اگه موافقین بریم کلاس

نگار: عسل راست می گه خوب نیست جلسه ی اولمون با غیبت پرشه

به سمت سالن راه افتادیم

اومدم کیفم و روشونه ام جا به جا کنم که خودمم

پخش زمین شدم نمی دونم کدوم بیشعوری هلم داد محتویات کیفم همه توسالن  
پخش شده بود نگار کمکم کرد پا شم پشت سرمو نگاه کردم

فهمیدم کارسیاوش بوده!

شادی: هوی یابوعلفی کوری آدم به این بزرگی و نمی بینی؟

سیاوش : مگه تو رو هل دادم که این طوری آمپرچسبوندی؟

فاطمی: مرض داری دیگه چراهلش دادی؟

سیاوش: دلم خواست

فاطمی: که دلت خواست.. الان که رفتم حراست و گزارش دادم می فهمی

سیاوش: منو از حراست می ترسونی؟ بچه برو با والدینت بیا

همه تو سالن جمع شده بودن انگار اومدن سینما

فاطمی: نشونت می دم

بیشعور جوری هلم داده بود که کتفم با موزایک های سالن

برخورد کرد و واقعا دردم گرفته بود تکونش که می دادم درد می کرد

صبا و نگار وسایل های تو کیفم و از کف سالن جمع کردن

فاطمه هم رفت حراست، ای بابا

سیاوش: عسل خانوم معذرت می خوام حواسم نبود

نگار: آره جون عمت .. از عمد این کارو کردی، معذرت خواهی بخوره تو سرت

سیاوش: شما مفتشی یا ایشون زبون نداره که شما جواب می دین؟

داد زدم

-بسه دیگه، نگار کمک کن بریم تو کلاس الان استاد می آد

هیچ کدوم از صحبت های استاد و متوجه نمی شدم درد کتفم امونمو بریده بود

نگار: عسل خوبی؟

-نه کتفم درد می کنه

نگار: رنگ صورتت با دیوار یکی شده یه کم دیگه صبر کن تا کلاس تموم شه

-خانوما اون قسمت چه خبره؟

با صدای استاد سرمونو آوردیم بالا

نگار: چیز مهمی نیست استاد

وای عسل فاطمه رفت حراست موندگار شد با اون قیافیه ایی که امروز درست کرده بود به گمونم اول حال خودش و بگیرن. همش تقصیر این سیاوش عوضیه اول صبحی شردرست کرد حالاخوبه می دونه تو شوهرداری و بازازاین غلط می کنه

-می ترسم چیزی بگم بدترآبروی خودم بره. آخ دستم خیلی درد داره

-این طوری فایده نداره به نظرم یه دکتردستت و ببینه بد نیست

برسونمت بیمارستان؟ تاخواستم جواب نگارو بدم یه دفعه استاد بالاسرمون نازل شد

استاد: خانوما بفرمایید بیرون ظاهرا حرف زیادی برای گفتن دارید.

نگار: ببخشید استاد

استاد: سری اول بخشیدم، بفرمایید بیرون

محترمانه از کلاس انداختمون بیرون

نگار: کلاس و که از دست دادیم، حداقل بیا بریم یه درمانگاه کتف تو نگاه کنه

-آره خیلی درد می کنه بریم بیمارستان.(.....)



عرفان پزشک همون بیمارستان می تونه کمک کنه  
نگار: همین جا بمون تا برم ماشین و بیارم  
یه چند دقیقه ایی رو صندلی نشستم تا نگار اومد  
نگار: می گم عسل همسرت هم تو همون بیمارستان؟  
عسل: آره چطورمگه؟  
-همین طوری..خب پیاده شو که رسیدیم  
-راستی نگار حواست باشه سوتی ندی ها  
-حواسم هست  
-خوبه ببین می تونی گوشیمواز تو کیفم دربیاری؟  
-باش حالا برای چی می خوای؟  
-به عرفان زنگ بزنم  
-بیا  
-مرسی  
شماره عرفان و گرفتم، به محض اینکه یه بوق خورد برداشت  
-جانم؟  
-سلام جونت سلامت سرت شلوغه؟  
-نه اتفاقا می خوایی بیایی؟

-آره اومدم یه چند دقیقه دیگه می آم بالا، فعلا قطع می کنم

-باشه عزیزم منتظرم

بعد اینکه گوشی وانداختم تو جیبم به نگار گفتم:

-نگارجان اگه کارداری بروعرفان هست

-کاری ندارم ولی چون برادرت هست دیگه مزاحم نمی شم برم ببینم فاطمه چی شد؟

-بروعزیزم، منوهم در جریان بزارخداافظ

-حتما خداافظ

در اتاق عرفان و بازکردم. جوری لم داده بود رواین صندلی و تخمه می شکوند که لحظه یادم رفت دکترمملکته .. برعکس، سورنا منظم جدی بود و گاهی اوقات ازش می ترسیدم

-سلام بیا تو تخمه گرفتم چند ساعت دیگه فوتبال شروع می شه

-سلام، واقعا که این چه وضعی برای خودت درست کردی؟

مردم می رن زن می گیرن دست از کارهای زشتشون برمی دارن

-خوبه داری می گی زن می گرن! من که هنوز زن نگرفتم

به امید خدا می گیری! بیچاره پریزاد، ازهمین الان دلم براش می سوزه

-نه بابا مگه خواهر شوهر دلش می سوزه ؟

-حالا این بحث و ول کن کتفم داره نابود می شه خیلی درد داره

عرفان پاشو از رو میز جمع کرد و جدی شد

-از کی و چطور؟

-صبح یکی از بچه ها حواسش نبود اومد رد شه محکم بهم برخورد کرد خوردم زمین

دردش امونم و بریده اومدم ببینم چی کار می تونی بکنی؟

-مانتو تو دربیاردستت و ببینم!

با یه دستم دکمه های مانتو مو باز کردم ولی نتونستم از تنم درش بیارم عرفان کمک کرد

تا کتفم و دید گفت:

-اوه این چیه دیگه!؟

مطمعنی اون کسی که هل داده حواسش نبوده؟!؟

جا خوردم، می دونستم اگه بفهمه یه مگس نراین کارو کرده قطعا زنده نمی موند..

چیزی نگفتم و با ناخونام مشغول شدم

-سرشونه ات کبود شده، حالا این بعد مدتی از بین می ره

دستشو گذاشت رو کتفم

-احساس درد داشتی بهم بگو

-باشه

آروم دست شو از رو شونه ام حرکت داد تا رسید به کتفم، یه دفعه دست شو محکم فشارداد..

صدای جیغ ام تا آسمون رفت. دستشو برداشت و رفت سمت تلفن

-کیارش می تونی یه لحظه بیای این جا؟

بعد اینکه صحبتش با تلفن تموم شد گفتم:

-دستم تو چه وضعیتی؟

-یه کم صبر کن، یکی ازدوستام الان می آد

مشغول جمع کردن پوست تخمه های رو میز بود

به عرفان وحرکات موزونش حین جمع کردن آشغال ها نگاه می کردم که دراتاق با

صدای بدی باز شد، با دست سالم مقنعه مو رو شونم مرتب کردم

عرفان: خدایی به همه ثابت کردی بی شعوری! حداقل جلو خواهرم یه کم آبرو داری می کردی

پسره از حالت مسخره بازیش دراومد

کیارش: عذر می خوام، کیارش هستم

یه کم نگاش کردم و سری از رو تاسف تکون دادم

عرفان: من که دیگه عادت کردم بیا این جا یه لحظه

عرفان مقنعه مو از رو شونه ام کنارم زد کیارش هم اومد کنارش وایساد

کیارش: چی شده؟

عرفان : خورده زمین دقیق نگاه کن ببین کتف دررفته ؟

کیارش: لطفا سعی کنید دستتون و بالا بیارید

هر کاری کردم نتونستم دستم و تگون بدم

-نمی تونم تکونش بدم

کیارش: اوکی

دقیقا کارای عرفان و تکرار کرد و سری آخر دست شو روان قسمت حساس فشار داد بازم صدای جیغ ام کل اتاق و پرکرد

کیارش: به احتمال نود درصد کتف پیچ خورده و ازجا دررفته، ضربه ی خیلی بدی به کتف وارد شده توصیه می کنم حتما ام ارآی انجام بدید

عرفان: ممنون کیارش لطف کردی

کیارش: خواهش می کنم خدافظ

عرفان: خدافظ

عرفان اگه کتفم دررفته باشه چی؟ شنیدم جا انداختنش خیلی درد داره!

عرفان: نترس اول بایدعکس برداری بشه

از تو کشو میزش یه مسکن با یه لیوان آب برام آورد فعلا اینو بخورتا دردش بخوابه.

کارای عکس برداری وانجام دادم خداروشکرسورنا رو ندیدم وگرنه معلوم نبود چه واکنشی نشون می ده!

یه تا کسی گرفتم رفتم خونه  
مامان: چه زود کلاست تموم شد  
-سلام اصلا کلاس شروع نشد که بخواد تموم شه تا الان بیمارستان بودم  
مامان: چرا؟ چی شده؟!  
براش توضیح دادم البته با سانسور  
گفتم:  
-طرف دختر بود  
مامان: عیب نداره برو استراحت کن شب مهمون داریم  
-کی؟ عمو خسرو با سورنا و خانواده اش  
-مامان به خدا اعصاب این سارا و ندارم فعلا برم بخوابم  
یه چند ساعتی چرت زدم وقتی بیدار شدم دیدم ساعت هفت یه دوش گرفتم و  
سریع حاضر شدم.  
بعد خوردن مسکن دردش کم تر شده بود پایین که رفتم دیدم همه اومدن جز  
سورنا  
با همشون حال و احوال کردم و نشستم  
بعد نیم ساعت سورنا هم اومد و همگی رفتیم برای شام.  
سارا منو و سورنا رو زیر نظر داشت  
سورنا: عزیزم چی دوست داری برات بکشم؟

-بی زحمت جوجه بزاریه کفگیر برنج هم بریز

-چشم

عوض یه کفگیرسه کفگیر برام خالی کرد

-بسه سورنا نمی تونم بخورم

-می تونی، حرف نباشه!

-چرا زورمی گی؟

-برای اینکه بی بنیه ایی وضعیف انقدرکه خوراکی های غیر بهداشتی می خوری.

همه مشغول بودن به جزسارا، دلم نمیخواست حداقل امشب کل کل کنم

-چشم ولی اگه نتونستم خودت زحمت شو می کشی

سورنا با یه حالت دخترکشی نگام کرد و یه جوری نامحسوس منو چسبوند به

خودش اگه یه کم دیگه فشارمی داد قطعاً جیغ می زدم

صورتتم جمع شد خودم و از بغل سورنا بیرون کشیدم که بدش اومد و با حالت

پرسشی نگام کرد

-جات بد بود؟

-نه عزیزم زشته کلی آدم نشسته این جا

یهو پرید وسط حرفم

-هیچی نگو

-سورنا؟

جوابمو نداد منم با غذام بازی کردم وهیچی نخوردم

-غذاتو بخور

به تلافی این کارش جوابشو ندادم

سارا بلند شد وبشقاب سالاد شو گرفت و راه افتاد اومد اینورمیزدقیقا جایی که منو

و سورنا نشسته بودیم

-سارا جان چیزی می خوای؟

-آره می خواستم سالاد بکشم اما دستم نرسید

ظرف سالاد جلو دست سورنا بود

سارا خودشو خم کردو برای خودش سالاد ریخت

اومد رد شه، گوشه ی لباسش به میز گیرکرد وافتاد روم

-آخ دستم

چشمامو بستم

سارا: آخ ببخشیدعسل جون

خدا خفت کنه میمون دستم و نابود کردی

عرفان نگران ازجاش بلند شد واومد سمتم

-عسل، عزیزم کتفت درد گرفت؟

چشمامو با درد باز کردم

-آره خیلی



بیا کمکت کنم بریم بالا

از جمع عذر خواهی کردم و رفتم بالا، عرفان رفت مسکن بیاره تا نشستم رو تخت  
سورنا اومد تواتاق

وای نه..

با کنجکاوی نگاه می کرد

سورنا: چیزی شده؟

-نه برو پایین غذا تو بخور

-لباست و در بیار

-چی؟

-درمی آری یا دست به کارشم؟

-کتف ام درد می کنه نمی تونم.

خم شد و کمر بند لباسم و باز کرد آروم لباس و از تنم بیرون کشید به محض اینکه  
دستمو دید چشم هاشو بست، دست شو توموهای خوش حالش فرو کرد

اصلا نشون خوبی نبود حداقل برای من!

خیلی عصبانی بود و این و از پره های بینی ش که تند تند نفس می کشید تونستم  
بفهمم

-چی کار کردی با خودت؟

-خوردم زمین

تو این وضعیت عرفان اومد تو اتاق مسکن و بهم داد و یه لیوان آب برام ریخت

-ممنون داداش، می خوام استراحت کنم لطفا برید بیرون

عرفان رفت ولی سورنا موند

-کی این اتفاق افتاد؟

-می خوام استراحت کنم لطفا برو

-برم؟ کجا برم؟! روزی چند بار باید بهت بگم مواظب خودت باش چرا انقدر سهل انگاری؟

-یه اتفاق بود با من اینجوری حرف نزن به اندازه کافی دارم درد می کشم دیگه تو با حرفات اذیتم نکن.

-عسل نمی فهمی حاضرم تمام دردهاتو به جون بخرم اما تو این وضعیت نبینمت

رفت و دراتاق و محکم بست، نمی دونستم برای دستم گریه کنم یا رفتار سورنا

سورنا\*

آخ که وقتی کتف کبود شده اش و دیدم دلم می خواست دنیا تموم شه، دست خودم نیست

این رفتارها، زیاد مراقب بودن ها، همش از روی دوست داشتن..

رفتم پیش عرفان و رو کاناپه نشستم

-عرفان تو می دونی کی اینطوری شد؟

-چی؟

-دست عسل و می گم خیلی بد کبود شده

-آره یکی ازهم کلاسی هاش هلش داده با موزائیک ها برخورد کرده، امروز صبح اومد عکس برداری کیارش می گفت به احتمال نود درصد دررفته

حتی تصورش هم ازثانیه های زندگیم کم می کرد فکراینکه تموم جونم این جوری داره اذیت میشه روانم و به هم می ریخت

اصلا مراعات شو نکردم و فقط دعواش کردم لعنت به من

امان ازاین اعصاب ضعیفم که زود قاطی می کنه

بلند شدم ورفتم بالا پشت دربودم خواستم دستگیره دروبکشم صدای هق هق عسل به گوشم خورد

چشمامو با درد بستم و دندون هام وروهم فشاردادم. بازم لعنت به من خودمو نمی بخشم اگه دلیل هق هقش باشم دیگه نتونستم تحمل کنم و در وباز کردم تا منو دید پتو رو کشید رو سرش

نشستم رو تخت و صداش زدم

بلد نبودم چطورازدلش دربیارم و نازشو بکشم

-عسلم؟

جواب نداد تا به حال قهرنکرده بود ببینم مدل قهرکردنش چطوره! هرچند، این بارم مقصرخودم بودم!

-زندگیم نمی خوام جوابمو بدی!؟

می دونم تند رفتم عسل به جون خودت که انقدر برام عزیز یه تارمواز سرت کم  
شه دنیا رو به آتیش می کشم، دیگه چه برسه به اینکه این طوری آسیب ببینی!  
می دونی که درد کشیدنت مساوی می شه با مرگم؟

سرشو از زیر پتو بیرون آورد

-یه بار دیگه از مرگ حرف بزنی خودت می دونی بازم پتو وکشید رو سرش  
خنده ام گرفته بود

از یه طرف گریه می کرد و آب دماغشو بالا می کشید واز طرفی دیگه منو دعوا می  
کرد

-چشم خانومم

سرت واز زیر اون پتو بیار بیرون.. دیگه گریه نکن هرکدوم ازاشک هایی که از  
چشمات می ریزن انگار با خنجر قلبمو هدف می گیرن

قربون اون دلت برم، بسه دیگه جیگرمو خون نکن

-آخه چرا منو دعوا کردی؟ گناه من این وسط چی بود؟!

خودم به اندازه کافی درد می کشم عوض اینکه هوامو داشته باشی داری هوامو  
می گیری..

-می دونم تند رفتم واشتباه کردم بیا بوست کنم که زود خوب شی

-نمی خوام

-این نمی خوام و برعکس تعبیرکنم دیگه؟

نه-

پتو رواز روسرش کنارزدم سعی می کرد دوباره بکشه روش چون با یه دستش این کارو می کرد

زورچندانی نداشت، آروم بغلش کردم مثل ماهی ول می خورد.. سرشو چسبوندم به قلبم و قلب متلاطمم آروم گرفت

-می بینی عسل؟ بازم به خاطر وجود تو آروم شد لطفا ببخش

-سعی کن با رفتارت آدم ها رونرنجونی..می دونی چیه؟ همیشه مراقبمی مواظبمی

اما یه باره این فک می کنی که خودت دلم ومی شکنی؟! با حرفات رفتارات بعضی وقت ها جوری رفتار می کنی که حس می کنم بچه ام

-هر چی هم بزرگ بشی بازم حکم یه بچه کوچولو و داری که نیاز به مراقبت داره

-سورنا یادت نره من زنتم نه یه بچه

برخوردت با زنت باید به جا باشه هرچیزی اندازه ایی داره..

-چشم گردن من از مو باریک تره

کتفت خیلی درد داره؟

-آره با اینکه مسکن خوردم ولی بازم درد داره

یه کاری می کنم دردش فراموش شه

-چی؟

-آروم دستت و بده به من

-می خوام چیکارکنی؟

-جبران مافات

کمک کردم لباس هاشوعوض کنه و لباس بیرون

بپوشه هر چی سوال کرد کجا می ریم جوابشو ندادم

-سورنا اذیت نکن دیگه! کجا می ریم؟

-عزیزم سوپرایزه نپرس

-الان به نظرت من برم پایین چی بگم؟ زشته مهمون دعوت کردیم اون موقعه  
پاشم پیام بیرون؟!

-بده از دست دخترعموت نجاتت می دم

درضمن لزومی نداره بگیم داریم بیرون، بهانه اش با من

-آخ وقتی یادش می افتم پرس شد روم ودستم ونابود کرد دلم می خواد خفش  
کنم دختره ی روانی شل مغزو

پس گفتنش با تو

-اوکی

عسل\*

رفتیم پایین

زنمو: واییی عزیزم الان ازعرفان شنیدم چه اتفاقی برای دستت افتاده الان بهتری  
؟

تو دلم گفتم (آره به لطف سارا)

-نه متاسفانه هنوز درد دارم

مامان: جایی می خواین برین؟

سورنا جواب مامان و داد

سورنا: به احتمال زیاد کتف دررفته باشه برای اطمینان بیشتر باید ببرمش  
بیمارستان

مامان: آخه این وقت شب؟

-درد دستش غیرطبیعیه هر چی زود تر مطمئن بشیم بهتره، با اجازه ی همگی

عمو و عرفان از جاشون بلند شدن

سورنا: خواهش می کنم بفرمایید

عمو: مواظب خودتون باشید.

سورنا: چشم حتما فعلا از حضورتون مرخص می شیم.

بابام : سورنا جان مواظب دخترم باش اگه مشکلی پیش اومد حتما ما رو در جریان  
بزار

سورنا : چشم

از جمع خدافظی کردیم و رفتیم تو حیاط کفش هامونو بپوشیم

خم شدم با دستم بند کتونی ها مو ببندم، سورنا زود تر از من خم شد بند کتونی  
هامو بست

دلم ضعف رفت برای این کارش، تو هرشرایطی بهم توجه داشت  
-خانوم گل دیگه خم نشو به دستت فشار می آد  
-الان بند کتونی هامو بستی بقیه روزا چی؟  
-تا اون موقعه خوب می شی  
-راستی سورنا جدی می خوایی منو بری بیمارستان؟  
-نه عزیزم تو بیمارستان خودمون که ام آرآی انجام دادی، زنگ می زنم آمارشو می  
گیرم، الان می خوام یه جای خوب ببرمت که این دلخوری ها رفع شه  
-کجا؟  
-یه جای خوب  
-نمیگی نه؟  
-نه  
با حرص گفتم:  
-خیلی..  
-خیلی چی؟ ادامه نداشت؟!  
-تخس و زورگوویی  
چنان ازته دل خندید که مات نگاش می کردم  
-اگه می دونستم خوش حال می شی زود تر می گفتم



-آخه خیلی بامزه و شبیه این دختر کوچولوها گفتمی. راستی عسل یه دختر کوچولوی  
ناز مثل خودت می خوام.

مثل خودت زبونش درازموهاش بلند ابروش کمند اسمشو بزاریم غزل. بشه غزل  
روزهای عاشقی مون

-با اسمش موافقم فقط می مونه یه چیزی

اگه قبول می کنی باردارشی و نه ماه دردش و به جون بخری مخالفتی ندارم.

-از دست تو.. رسیدیم

-بام تهران؟

-آره عزیزم

ماشین و خاموش کرد و پیاده شد، اومد این طرف و در باز کرد

-آروم بیا بغلم

-خودم می تونم

-عزیزم به حرفم گوش کن دوست ندارم درد بکشی

خم شدم دستم یه کم درد گرفت و صورتم مچاله شد

-آروم تریه کم دیگه خم شو تا بتونم بغلت کنم

به سختی خودمو کشیدم سمت سورنا با احتیاط دستاشو زیرپام انداخت و بغلم  
کرد

بازوهاشوسفت چسبیدم ونیشکون می گرفتم

انگارنه انگار... خدایی عجب بازوهایی داشت، سرم وجلو بردم و با تموم قدرت یه گاز محکم گرفتم

-چی کارمی کنی دختردردم گرفت

-گاز گرفتم دردت بگیره تازه جای رژ لبم افتاد

لباست هم سفید امشب سوژه ی آیلین می شی!

-از دست کارای تو

همچنان تلاش می کردم نیشگون بگیرم آخرش دست خودم درد گرفت

-دختر خوب اینا عضله ان به همین راحتی نمیتونی کاری کنی..

مگر این که بخوای گاز بگیری، اون وقت منم لپت و از گازهام بی نصیب نمی زارم

-نامرد

منو گذاشت زمین و خودش رفت سمت ماشین

تمام شهرزیرپام بود و ازاین بالا همه چی کوچیک به نظر می رسید.

-خانومم کجا سیرمی کنه ؟

-چیز خاصی نبود بگو بینم اون چیه پشتت قایم کردی؟

-اینم چیزی نیست

-عه داشتیم ؟

-چشماتو ببند

-چرا ؟

-تو ببند عزیزم

-باشه

چشم هامو بستم چند دقیقه بعد با صدای گیتار چشم ها مو باز کردم گیتارو کوک  
کرد با مهارت تمام دست هاشو رو سیم های گیتار می کشید

-تواومدی تو زندگیم همه چی عوض شد انگار

باهاش می خوندم

-واسم عشق معنی نداشت وعاشق شدم این بار

-تا تو رو دیدمت انگار به تو شدم گرفتار

-تو اومدی تو زندگیم وقتی چشاتو دیدم.. از تو

و دنیا و همه عاشق ها دست کشیدم

(آهنگ تا اومدی از امو بند)

بهانه ام باش\*

بها، نه

بهانه ام باش!

تا آخرش باهم خوندم

-عالی بود نگفته بودی بلدی!؟

-فدای خانوم مهربونم، هنرهای دیگه ام بلام که فعلا رو نمی کنم بمونه بعد ازدواج

-سورنا شیطون نشو دیگه بگو ببینم چی بلدی؟

-آشپزی درحد بین الملل  
-اوه، چه شود دکی هنرمند خودمی  
-انقدر شیرین زبونی نکن دونفری اومدیم کاری نکن سه نفری برگردیم  
آب گلومو قورت دادم.  
-سورنا تا کاربه جای باریک نکشیده به نظرم بهتره برگردیم  
این دفعه قهقهه روازسر گرفت.  
امروزدومین باری بود که خنده هاشو می دیدم، میخ نگاهش بودم  
کاش ثانیه ها، همین جا متوقف می شدن!  
-عسلم اگه تو نبودی کی باعث و بانی خنده هام می شد؟  
-یکی دیگه  
یه دفعه جدی شدو دستشو گذاشت رو لبش  
-هیس .. دیگه نگو  
گیتارو انداخت پشتش و منو بغل کرد، تقریبا ساعت يك شب شده بود عمو اینا  
رفته  
بودن.  
سورنا منورسوند و خودش رفت  
مامان و بابا کلی سوال در مورد دستم پرسیدن

-نمیدونم سورنا و متخصص مدام از اصطلاحات پزشکی استفاده می کردن و منم چیزی از صحبت هاشون متوجه نشدم

مامان: الان حالت خوبه؟

-بله، خوبم

بابا: خداروشکر

پریزاد\*

ده روزی از خواستگاری عرفان گذشت بود و من همچنان توان فکر کردن نداشتم، مار گزیده شده بودم جای زخم قبلیم هنوز خوب نشده بود که بخوام به این یکی فکر کنم تو این مدتی که از بیمارستان مرخص شدم بیرونم نرفتم، هر جا که پا می زاشتم خاطرات تلخ گذشته مثل یه فیلم درام رد می شد آخ دل ساده ام چه زود گول خوردی

آخه به تاوان کدوم گناه نکرده اینجوری مجازات شدم؟

ریحانه تو این مدت خیلی پیگیر بود و سعی داشت منو از فکر و خیال پنداردور کنه ولی

من حوصله ی هیچ کس و نداشتم حتی خودم. شب ها با قرص آرام بخش خوابم می بره تقریبا همه چی برام پوچ و بی معنی بابا مدام از عرفان تعریف می کرد و به قول خودش، اگه من خرید نکنم داماد خوبی

گیرش می آد اما چرا هیچ کس نمی فهمه حال دلم خوش نیست

گوشیم زنگ خورد اسم ریحون رو صفحه خودنمایی می کرد می خواستم جوابشو  
ندم ولی اگه جوابشو نمی دادم می اومد این جا  
تماس و وصل کردم  
-الو

ریحون: الو و درد هیچ معلومه کجایی؟

-فعلا که نفس می کشم

-چرا انقدر دپرسی؟ گوربابای دنیا و تمام سختی هاش پری بس کن به خدا اون جور  
که تو، تولاک تنهاییت فرورفتی و ناراحتی این پندار عوضی داره کیف می کنه  
-فقط دلم برای خودم می سوزه که ساده دل بستم به کسی که فقط زبونش ادعا  
داشت

-می خوام یه چیزی بهت بگم.. بعید می دونم باور کنی

-چیزی شده؟

-می دونستی ماکان به پندار پول داده که تو رو بازی بده؟ هه در اصل پول موادش  
و بهش می داده

-چی می گی ریحانه؟

-به جون امیرعلی ( داداشش) راست می گم

دیروز اعصابم خط خطی بود با بدبختی امیرو راضی کردم بریم محله شون قشنگ  
تو صورتم نگاه کرد و گفت:

عجب لعبتی بود..

حیف که ازماکان پول گرفتم تا با روانش بازی کنم واون عکس هایی که گرفته شده بود واقعا به کارش اومد..

هه ماکان می گفت:

چندین ساله تلاش می کنه که به دستش بیاره ولی نتونسته..

اون عکس هایی که از منو پریزاد گرفته بود الان می تونه ازش استفاده کنه و هر جوری که هست پریزاد و مال خودش کنه..

اون لحظه چنان شوکه شده بودم که نمی دونم کی امیرعلی با پندارگلاویزشد؟

-پریزاد هستی؟!

-اگه منظورت ته مونده ی جونمه .. آره

-پری این ها رو بهت نگفتم که بشینی زانوی غم بغل بگیری، به عرفان فکر کن خدایی پسر خوبیه آخه تا کی می خوای غصه بخوری!

-نمی دونم ریحانه دیونه شدم

دیونه ام کردن.

نمی بخشم این روزا رو

-پری جان به نظرم عرفان هم پسر بدی نیست تو حق زندگی داری باید به

زندگیت ادامه بدی وهمیشه شاد باشی

دیگه بیشتر از این مزاحمت نمیشم عزیزدلم

خوب فکراتو بکن فعلا خدافظ

-خدافظ

بالاترازسیاهی رنگی نبود، وقتی که پنداربا وجود این کارکتیفی که دو سال ادامه اش داد و اصلا براش مهم نبود که سرمن چی می آد؟  
یعنی عذاب وجدان نداشت مگه آدمی به کتیفی و پستی اون عذاب وجدان هم می گیره؟

یعنی نفهمید برای جزء به جزء وجودش جون می دادم به معنای واقعی کشنده ترین سلاح گرم صداس بود.

لعنت به اون روزایی که برام ساختی!

حالا که روزگارم اینطوری ورق خورده حق اعتراض ندارم، می زارم به میل خودش سرنوشت و پیش ببره..

دو هفته ی بعد

خطبه ی عقد جاری شد و من هنوزهیچ حسی به زندگی جدیدم نداشتم، یه لبخند زورکی رو لب هام جا خوش کرده بود که اونم فقط به خاطرمامان و بابا بود. عسل دخترخون گرمی بود دوشش داشتم برام سخت بود که بتونم با زندگی جدیدام کناربیام عرفان دستمو گرفته بود هیچ حسی نداشتم

تهی ازهرچیز..

بعد اینکه کارمون تو محضر تموم شد عرفان دستموگرفت ودنبال خودش کشوند

تو ماشین نشسته بودیم، من خیره به مردم این شهروعرفان خیره به من

عرفان: خوش اومدی به زندگیم



خالی از احساس نگاهش کردم، این حرفا منو یاد پندارانداخت

هیچی نگفتم و به رو به روم زل زدم

-خوشگلم موش زبونتو خورده چرا ساکتی؟

حوصله ی هیچی و نداشتم، سرم به شدت درد می کرد

-خواهش می کنم حرف نزن

اخم هاشو تو هم کشید و گفت:

-دلیلش؟!

-سرم درد می کنه

-باشه

تقریبا پشیمون بودم که چرا یه نفر دیگه روهم بدبخت کردم! ولی دیگه دیر بود

بعد این که شاممون و تو رستوان خوردیم عرفان منو رسوند خونه پیاده شدم و با یه خدافظی خشک و ساده تمومش کردم حتی تعارف نکردم بیاد تو.

به اصرار خودم جشن عقد نگرفتیم به جاش عروسی و بزرگ تر و بهتر برگزار می کردیم

هوا تاریک شده بود مامان اینا رفته بودن کارهای مربوط به رفتن آلمان و درست کنن

همسر پویان (داداشم) باردار بود و تو این روزا

زایمان می کرد، مامان دوست داشت قبل به دنیا اومدن بچه اون جا باشه..

لباس هامو تعویض کردم و رو تخت ولو شدم  
گوشیمواز تو کیفم درآوردم و رو کنسول گذاشتم  
مسواک زدم و برق ها رو خاموش کردم و به جاش آباژور و روشن کردم چراغ گوشیم  
خاموش روشن می شد بعد این که پسورد و زدم  
باز شد پیام بالای صفحه رو باز کردم  
(من تو را ریاضی وار  
از صفر دوست داشتن  
تا مثبت بی نهایت عاشقانه ها دوست دارم)  
خط آخرش تایپ شده بود "عرفان"  
با اینکه دلم نمی خواست جوابشو بدم برایش تایپ کردم  
(دوست داشتن ریاضی نیست  
تابع دلیل و برهان نیست  
تنها دلی می خواد برای باختن  
و جانی برای فدا کردن  
که در وجود کسی ندیدم)  
فرستادم پیام و چند دقیقه بعد پیام داد  
(درکوچه پس کوچه های قلبت جای امنی برام بگذار)

گوشی و خاموش کردم با خوردن چند تا آرام بخش به خواب رفت  
عرفان\*

مغرور بی احساس انتظار نداشتم که دوسم داشته باشه ولی سردی حرفاش و  
رفتاراش ونمی خواستم چرا نمی خواست بفهمه مثل نفس

هام دوشش دارم؟! همش یه نقطه ی مجهول وسط افکارمه دلم می خواد بدونم  
مسبب رفتار های سرد پری چیه؟ چرا نمی خواد کسی از گذشته اس چیزی بدونه  
؟

بعد خوردن صبحونه رفتم بیمارستان نزدیک ساعت یازده بود که مامان زنگ زد و  
گفت: مامان پریزاد زنگ زده و گفته که امشب به مقصد

آلمان پرواز دارن و خواهش کرد تو این مدتی که نیستن، حواسمون به پریزاد باشه  
به هر حال اون یه دختر تنهاس و جامعه پراز گرگ..

جمله ی آخر مامان بد جورمنو تو فکربرد

-خب مامان جان نمیشد بگی تو این مدت پریزاد بیاد و با ما زندگی کنه؟

-چرا اتفاقا گفتم ولی ظاهرا خود پریزاد نخواسته بیاد.

-مرسی که خبردادی مامان

-قربونت برم پسرم

-خدانکنه مامان

-عرفان شب زود بیایی ها باید بریم فرودگاه

-چشم فعلا کاری نداری؟!!

-چشمت سلامت خدانگهدارت

ازامشب چقدرپری و حرص بدم دوست دارم ری اکشنشو موقعه ایی که می رم  
خونه شون ببینم

پدرومادرپری هم رفتن و ما ازفرودگاه برگشتیم کلا همه ساکت بودن، پری ازهمون  
اول خنثی بود نمی خواستم آرامششو به هم بزنم ماما اینا رو رسوندم و به سمت  
خونه ی پری اینا حرکت کردم

تا رسیدیم سرکوچه شون

پریزاد سری گفت:

-لطفا ماشین و نگه دار

-چرا؟! چیزی شده؟

-می خوام پیاده شم

-هنوزکه نرسیدیم

-نیازی نیست بقیه مسیروخودم می رم

-چی نکنه می ترسی پیام بالا

-هه ترس؟

-خب حالا شد..تو که نمی ترسی، ازقضا منم که شوهرتم تا من هستم تنها موندن  
تو خونه جایزنیست اوکی؟!

-بی خودازهمین الان تعیین تکلیف نکن ها

-عزیزم من کاری و که اراده کنم انجامش می دم  
بنابراین تواتاق خودت بخواب منم توپذیرایی  
نمی تونم همین جوری ولت کنم به امان خدا منم  
غیرت دارم سیب زمینی که نیستم..  
مرد نیستی که بفهمی این چیزا رو  
-فردا پس فردا که مامانم این ها ازآلمان برگشتن همسایه ها چقلى می کنن که  
من نبودشون پسرآوردم خونه اون موقعه  
می خوایی چیکارکنی؟  
-اولا زنى و محرمم درضمن خودم با پدرت  
صحبت می کنم شب ها این جا بمونم این همسایه ها رو ول کن کارشون اینه تو  
زندگی مردم سرک بکشن  
-خیلی پرویی  
-کم کم داشت یادم می رفت زبونت سرجاشه یا نه؟  
جوری با اون اخمش نگام کرد که دیگه حرفی نزد  
ماشالله خانومم جذبه داشت  
ماشین ورو به روی خونشون پارک کردم و با هم رفتیم داخل  
پریزاد که رفت تو اتاقش و در هم بست منم روکاناپه ولو شدم و نمی دونم کی  
خوابم برد نصفه شب بود که صدای جیغ وحشتناکی شنیدم

یا خدا..

از جام بلند شدم و سریع خودمو به اتاق پری رسوندم با شتاب درو باز کردم  
چیزی که دیدم قلبم ومچاله کرد  
پریزاد تو خواب جیغ می کشید ونمی تونست درست نفس بکشه این سری آخری  
فقط دهن شو بازوبسته می کرد.  
نمی دونم چجوری خودمورسوندم بهش وقفسه شو شوماساژ دادم تا راه تنفس باز  
شه..

سابقه ی این بیماری وداشت، چند دورکه ماساژ دادم  
به حالت اولیه برگشت، لیوان آب و رو میزبرداشتم آرام آرام به خوردش دادم  
موج موهاش قشنگ بود ودلم به یغما برد

-خوبی؟

-نه!

-چیزی نیست خواب بد دیدی

-رومیز یه بسته قرص آرام بخش هست بهم بده

-با بهت پرسیدم: آرام بخش مصرف می کنی ؟

-آره آرام بخش می خورم این وضعمه، بعضی وقت ها این جوری می شم

-ازکی مصرف می کنی؟

-چرا اصول دین می پرسی؟ بده اون قرص و..

خواست از جاش بلند شه که دستمورو شونه اش گذاشتم و یه فشار کوچیک وارد کردم تا بشینه سر جاش بلند شدم و قرص و ازرو میز برداشتم چقدر دوزش بالا بود، اگه یه مدت دیگه از این قرص مصرف می کرد مطمئن تمام اندام های داخلی بدنش به خصوص کبدش و دچار مشکل می کرد از همه بد تر ممکن بود قلبش سنکوب کنه نمی تونستم اجازه بدم آرام بخش با این در مصرف کنه

-می دونی دوز این قرص چقدر بالاست؟

-آره

-چرا وقتی که می دونی از دوز پایین تر استفاده نمی کنی؟

-اتفاقا تا هفته ی پیش از دوز پایینش استفاده

می کردم ولی دیگه جوابگو نبود هرچی هم بشه برام مهم نیست حالا بده اون قرص و

ناچارا قرص و بهش دادم ولی باید یه فکر جدی براش می کردم

قرص و و خورد و فارق از این دنیای نامرد به خواب عمیقی فرو رفت

دیگه نمی تونستم بخوابم رفتم پایین و مشغول سرچ تو گوگل شدم

درمان بی خوابی:

خوردن شیر ولرم با عسل قبل خواب

گوش دادن به موزیک ملایم

داشتن فعالیت زیاد در روز

خوبه این مدتی که میام این جا باید بتونم آرام بخش خوردن وازسرش بندازم  
به محض اینکه هوا یه کم روشن شد یه یا داشت نوشتم و رو میز گذاشتم.  
رفتم خونه ی خودمون مامان مثل همیشه صبح ها زود بیدار می شد  
و بساط صبحونه حاضر بود صبحونه رو خوردم و به سمت بیمارستان  
حرکت کردم چند تا بیمارویزیت کردم..

تایم استراحت بود برای پریزاد برنامه ها داشتم

به عسل زنگ زدم بعد این که پنج تا بوق خورد تازه جواب داد

-الو

-عسل خواب بودی؟

-اوهوم

-الان چطور؟

-اوهوم

مطمعنم هیچ کدوم از حرفام و متوجه نمیشه مجبورشدم دست بزارم رونقطه  
ضعفش

برای همینم داد زدم

-عسل مارمولک

عسل از مارمولک وحشت داشت و اگه مارمولک

می دید درجا غش می کرد



جیغ کرکننده ایی کشید..

-کو کجاس؟

نفس نفس میزد تصور قیافش با اون موها واقعا خنده داربود

-بیدارشدی؟

-عرفان مارمولک کجاست؟

-فکر کنم ویندوزت در حال پردازش

بعد چند دقیقه گفت:

-عرفان دارم برات

-عسل می تونی یه کاری برا انجام بدی؟

-عمرا، منو از خواب بیدار کردی که کارتوانجام بدم؟ خیلی روت زیاده

-دختر خوب ساعت و نگاه کردی؟

-خب که چی؟ یه امروز کلاس ندارم دلم می خواد بخوابم

می خواد بخوابم

-هر چی بخوای برات می خرم

-اوه خب بگو ببینم چه کاری باید انجام

بدم که تو به خاطرش دست و دلباز شدی؟

-با پریزاد برین خرید

-خب خودت باهاش برو

-می بینی که وقت ندارم

(نمی اومد که بخوام ببرمش)

-خب پس سه تومن بزن به حسابم

-تو که پول داری

-دارم ولی خرج کردن پول های تو مزش بیشتره داداش

-فرصت طلبی دیگه عسل بروا تا قم کشوی دوم تو کیف مدارک یه کارت طلایی

رنگ اونو بردار و بقیه ی مدارک ها رو بزار سر جاش

پریزاد هر چی خرید با این کارت حساب کن

-اوکی

-عسل پول ومی ریزم به حسابت ولخرجی نکنی ها

-چون پول توعه اتفاقا باید ولخرجی کنم

-خوبه برادرتم نه دشمن

-خب فعلا برم یه چیزی بخورم به پری هم زنگ می زنم کاری نداری؟

-نه عزیزم خدافظ فقط مراقب خودتون باشین

عسل\*

بعد صبحونه به پریزاد زنگ زدم

بعد اینکه چند بوق خورد جواب داد

-الو

-سلام پری خوبی؟

-سلام به جا نیاوردم

-عسل ام خواهرعرفان فک کنم خواب بودی شرمنده

-خوبی عسل جان؟ راستش وبخوای آره تا الان خوابیده بودم شب ها تا دیروقت بیدارم

-بازم شرمنده مزاحمت شدم حالا که بیدار شدی به نظرم بریم بیرون یه دوری بزنیم

-دشمنت شرمنده باشه کجا قرار بزاریم؟

-پارک بهارکه نزدیک پاساژ

-ساعت چند اون جا باشیم؟

-یه ساعت دیگه خوبه؟

-آره خوبه می بینمت عزیزم پس فعلا خدافظ

-خدافظ

موهامواتو کشیدم و شلوارلی کاغذی با مانتو گلبهی رنگ و از تو کمد کشیدم بیرون یه شال مشکی برداشتم و بعد اینکه ناخون های پام ولاک زدم..

صندل سفید هامو از تو کمد برداشتم..

خرید هامون که تموم شد پریزاد وراضی کردم بریم خونه مامان مختصرعصرونه

ایبی حاضر کرده بود.

چند ساعت بعد عرفان و سورنا هم اومدن سورنا مثل همیشه برام گل خریده بود  
عرفان هم برای پریزاد یه سبد گل ارکیده گرفته بود. حس می کردم پریزاد با عرفان  
مشکل داره شام خوردیم و قرار شد بعد شام بریم دریاچه

تو اتاقم بودم، اینکه چی بیوشم واقعا عصبیم می کرد در کمد و باز گذاشته بودم  
دستم و زیرچونه ام گذاشتم و خیره به لباس ها  
با صدای دراتاق برگشتم .. سورنا سرشو از لای

درآورده بود تو

-اجازه هست؟

-آره بیا که خوب موقعه ایی اومدی سورنا تو انتخاب کن چی بیوشم

-نه بی مایه فتیره

-سورنا جدیدا خیلی فرصت طلب شدی ها

حواست هست

-طبیعه عزیزم تو همسر منی باید هم فرصت طلب بشم

چشمای سورنا پرازشیطنت بود و نمی دونم این سری چه نقشه ایی داشت

برای اینکه خیلی طولش ندم از رو تخت بلند شدم و لبامو غنچه کردم.. با اینکه رو  
تخت بودم ازش ولی هنوز قدم نسبت به سورنا کوتاه بود

-لپ تو بیار جلو تا یه بوس خوشگل بزارم

-خودشيفته ابي ديگه اي كاش اسمت گل شيفته بود

بهت هم مي اومد ها

گلشيفته ي خودشيفته

-كم فسفر بسوزون بچه بيا يه چيزانتخاب كنم برات حض كني

با دقت به لباس ها زل زده بود از بين شون يه

دست شيك انتخاب كرد كه دقيقا با لباس خودش ست ميشد

مامان وبابا رو صندلي نشستن و ما رفتيم شهر بازي

عرفان با بليط ها برگشت به خاطر پري كه قلبش مشكل داشت از اين ماشين ها  
سوار شديم

خنده داربود عرفان و سورنا با اين هيكل بخوان سواراين ماشين كوچولو ها بشن

منو پري با هم بوديم سورنا و عرفان باهم

اونا همش كرم مي ريختن و به ما برخورد مي كردن

يه دو ساعتی اون جا بوديم و خوش گذرونديم

سورنا ما رو رسوند و عرفان هم پري و برد

برسونه

كه طبق معمول خودش هم موندگاري شد!

عرفان\*

قبل اینکه از بیمارستان بیام خونه از فروشگاه یه پاکت شیرو یه مقدار عسل خریده بودم به محض این که رسیدیم خونه از پریزاد پرسیدم:

-شیرداغ کن کجاس؟

-نمی دونم فک کنم تو کابینت بالا سمت راست باشه

-باشه مرسی

شیر و که گرم کردم خالی کردم تو لیوان و با یه قاشق غذا خوری عسل بهش اضافه کردم و خوب هم زدم

یه بشقاب برداشتم و لیوان و توش گذاشتم و رفتم اتاق بالا

-اجازه هست؟

-آره

رفتم تو اتاق قرص و رو میزدیدم و برش داشتم

-چی کار می کنی!؟

-کار خاصی نمی کنم فقط می خوام بیخوابی تو درمان کنم

-درمان من این قرص ها س لطف کن بزار سرجاش

-اجازه بده روش خودمو امتحان کنم

-مگه من موش آزمایشگاهی توام؟

-اشتباه متوجه شدی عزیزم این روش ها اثبات شده هستند حتی اگه یه زمانی

جوابگو نبود

هیچ آسیبی بهت نمی زنه مثل قرص ها عوارض نداره از امشب تا زمانی که این جام می خوام با این روش بخوابی احتمال اینکه تاثیر پذیر باشه خیلی زیاده

-باشه ولی اگه نتونستی چی؟

-هر کاری که خواستی و انجام بده

-اوکی

-این لیوان شیروبخور

-نمی تونم یعنی از شیر متنفرم

-نوک بینی تو بگیر بدون این که مزه ی شیر و متوجه بشی قورت بده

-آخه.

-دیگه آخه واگرنیاز

لیوان شیر و یه نفس سر کشید

-حالا دراز بکش و چشمتو ببند همون کاری که گفتم وانجام داد

یه موزیک بی کلام ملایم گذاشتم

یه ربع اول مشخص بود بیداره چون مدام ول می خورد

موزیک تموم شد خواستم دوباره پلی کنم که متوجه خواب عمیقش شدم

-خوبه این روش جوابگو ولی طول می کشه تا بخوابه

عسل\*

اومده بودیم خرید ..یه ماه دیگه عروسیمون بود تقریبا چیزایی و که خواستم خریدیم

تو مسیر یه پاکت کاکائو هم گرفتیم برای مادرشوهر گرام دوست نداشتم دست خالی برم خونشون

آیلین خیلی صمیمانه خوش آمد گفت

خاله فرشته: خیلی خوش اومدی عسل جان

-ممنون

-کارهاتون وانجام دادین؟

-آره فقط مونده مدل لباس عروس وانتخاب کنم، تنوع خیلی زیاده وامروزهم وقت نشد

ان شالله یه روز دیگه

-به سلامتی و دل خوش مبارکتون باشه بعد ازاینکه میوه مون و خوردیم

خاله فرشته: فک کنم خسته هستید برید استراحت

کنید شام حاضر شد آیلین و می فرستم بالا، سورنا از خداخواسته دستمو گرفت و عین کش تنبون دنبال خودش کشوند..

-با اجازه

خاله فرشته و آیلین خندشون گرفته بود

آروم سرمو نزدیکش بردم



-سورنا آبروم رفت یه کم آروم تر برو..

وایساد آخیش

اومدم یه نفس عمیق بکشم که سورنا دست هاشو

انداخت زیرانوم و بغلم کرد

ای وایی این جوری که بدتر شد

صدای خنده هاشون تا سالن بالا می اومد

در اتاق و باز کرد و منو آروم انداخت رو تخت

-چرا بغلم کردی جلو مامانت اینا از خجالت آب شدم

-خجالت نداره، زنی وبغل نکنم کی و بغل کنم؟

بدون اینکه چیزی بگه رفت حموم

حرفمو که مزه کردم، دیدم واقعاچرت گفتم

شلوارشوعوض کرده بود وهمچنان قصد داشت روزه ی سکوت بگیره

حرف بزنه اومد واون سمت تخت دراز کشید

ای بابا

-ببخشید منظوری نداشتم

هیچی نگفت

-سورنا ببخشید دیگه

-عسل خیلی خودمو کنترل کردم چیزی بهت نگم، متوجه ام که این حرفو و بدون هیچ منظوری گفتمی اما تعبیر بعضی کلمه ها اصلا جالب نیست

-ببخشید

-بیا بغلم تا ببخشمتم امن ترین جا بود

بدون مکث خودمو تو آغوشش جا دادم بی شک امن ترین پناهگاه بود.

شالم و کنارزد و مشغول نوازش موهام شد

سورنا سرمیز شام انقدر مسخره بازی درآورد و از خاطرات دوران دانشجوییش گفت که اشک همه رو درآورد من که انقدر خندیدم دلم درد گرفت

عمو احمد: عروس می بینی چه شوهری گیت اومده؟ یه تختش کمه

عسل: نفرمایید عمو

آیلین: سورنا تحویل بگیر چه دفاعی می کنه ازت

سورنا: ازمن دفاع نکنه ازکی دفاع کنه؟

آیلین دست شو به حالت دعا بلند کرد

آیلین: خدایا یه دونه از شوهرها البته ازاون خوب ها به منم بده، بد دردی بی شوهری

خاله فرشته چنگال شو پرت کرد طرف آیلین

خاله فرشته: دختره ی گیس بریده درس تو تموم کن بعد

عمو احمد: خانوم چیکارش داری آرزو بر جوانان عیب نیست!

آیلین: بابا یعنی تو می گی شوهر گیرم نمی آد؟!

عمو احمد دست شو زیر چونه اش گذاشته بود و

مثلا داشت فکر می کرد.. یه دفعه گفت:

-والا هر کی هم بخواد پیش قدم شه خودم زیر

آب تو می زنم

آیلین: بابا واقعا که، داشتیم؟

منو سورنا به بحث هاشون می خندیدیم.

وسایل ها رو با آیلین جمع کردیم وچیدیم رواین، بعد تمیزکردن ظرف ها

انداختیمش تو ماشین

آیلین: عسل می دونستی داداشم دعوت شده سمینار؟

عسل: نه سورنا چیزی نگفته بود حالا کجا هست؟

-ژاپن

جا خوردم

-کشورژاپن!؟

-آره

-کی قراره بره؟

-معلوم نیست ولی دیروزبراش ایمیل دعوت نامه رو فرستادن، به احتمال زیاد سه

ماه دیگه

-که این طور

-عسل حالا که خودش بهت نگفته به روش نیار، تا زمانی که خودش بهت بگه  
باشه

-باشه عزیزم

تو مسیر برگشت بودیم، سورنا ساکت بود و حرفی نمی زد دلم می خواست این  
سکوت و بشکنم

-به چی فکرمی کنی؟

-فردا کلاس داری؟

-بحث و نپیچون

-چیز خاصی نبود اگه فردا کلاس داری پیام دنبالت

-آره کلاس دارم عرفان منو می رسونه، اگه تونستی بیا دنبالم

-باشه

خدافضی کردیم و رفتم خونه همه خواب بودن وهمه جا تاریک...

برق آشپزخونه رو روشن کردم و یه لیوان آب برای خودم خالی کردم.

رفتن سورنا ناراحت می کرد دوری از اون بدترین چیز ممکن بود

لباس ها مو با یه تاب شلوارک تعویض کردم، برای آروم شدن خودم چند تا صلوات  
فرستادم و خوابیدم.

صبح با صدای آلامر گوشیم از خواب پریدم، دست و صورت موشستم ویه صبحانه  
ی هل هلکی خوردم. عرفان آماده نشسته بود روکاناپه  
من موندم و یه خرمن موکه باید شونه می شد!  
ای کاش سورنا بود...

با بدبختی موها مو شونه کردم ولباس هایی که انتخاب کرده بودم وپوشیدم  
عرفان منورسوند و خودش رفت..

یعنی نمی شد این عوضی و جلو چشمم نبینم. هیچ وقت یادم نمیره به خاطرش  
مجبور شدم چه دردی و برای جا انداختن کتفم تحمل کنم!  
بماند که حراست از فاطمه تعهد گرفته بود، ولی اون کثافت چون پارتی داشت و  
باباش رئیس دانشگاه بود کاری به کارش نداشتن. اخم کردم و تغییرمسیر دادم  
به خدا خیلی دیونه بود با اینکه می دونست شوهر دارم ولی بازم کرم خودشو می  
ریخت.

با بچه ها رفتیم کلاس. بعد اتمام درس، استاد اسامی و خوند یه پروژه ی تحقیقی  
دو نفره که به انتخاب خود نفرات بود و به عهده مون گذاشت خوبه بازم خودش  
تقسیم نکرد

منو زهرا بیشتر نظریه هامون تو تحقیق ها شبیه به هم بود و زود به نتیجه می  
رسیدیم

تو لیست اسم خودمو و زهرا و یادداشت کردم شماره تلفن هامون هم نوشتم و  
لیست و دادم نفر بعد..

پریزاد\*

این مدتی که عرفان شب‌ها می‌موند پیشم، سعی داشت از قرص‌های آرام‌بخش استفاده نکنم و به جاش از روش‌های درمانی استفاده می‌کرد. توجه شو نسبت به خودم دوست داشتم.

اون روزی که رفته بودیم پارک، نشسته بودم روضندلی تا عرفان ذرت مکزیکی بیاره؛ یه پسره به قصد اذیت کردنم جلو اومده بود، اهمیت نمی‌دادم

عرفان ازدورشاهد ماجرا بود؛ آروم جلو اومد و ذرت‌ها رو داد دستم

دوتا می‌زد یکی می‌خورد، عوضش من اینورمشغول خوردن بودم. بعد اینکه چند نفری سر رسیدن وجداشون کردن عرفان اومد نشست کنارم با آرامش گفت:

-خوش به حالت، عین خیالت هم نیست من به خاطر تو دارم دعوا می‌کنم اونوقت تو بی خیال دنیا نشستی ذرت می‌خوری!؟

راستش برام مهم نبود که چی می‌شه ولی از یه چیز خوش حال بودم حداقل عرفان مثل پندار بی‌غیرت نبود.

با اینکه عرفان از همون اول منو دوست داشت و بهم توجه می‌کرد به خاطر ضربه‌ی بدی که از پندار خورده بودم همه رو به یه چشم می‌دیدم

تو فرودگاه بودیم ونیم ساعت دیگه هواپیما فرود می‌اومد عرفان سفت دستم و گرفته بود انگار می‌خوام فرار کنم.. خواستم دستمواز تو دستش بیرون بیارم که اجازه نداد.

-عه عرفان دستم درد گرفت

-چی گفتی؟

-دستم درد گرفت

-نه.. این نه.. تو اسممو صدا زدی! آخرش اسممو گفتی

به خاطر اینکه اسمشو به زبون آوردم کلی خوش حال بود وهمون جا بغلم کرد.

-چی کارمی کنی؟ آبرومون رفت..

-خداروشکربالاخره بعد این مدت یه باراسممو اززبونت شنیدم، نمی دونی هجی کردن اسمم اززبون تو چه آهنگ دلنشینی داره

-حالا نمی خواد شاعرانه اش کنی

مامان و بابا رواون ورگیت دیدیم، منتظر اومدنشون شدیم.

مامان و بابا رو بغل کردم، بابا تا عرفان ودید خودشوازآغوشم جدا کرد وعرفان رو بغل کرد؛ نمی دونم چرا خیلی دوشش داشت؟

عرفان مودبانه و با تواضع باهاشون برخورد می کرد

بابا: آقاعرفان این مدتی که نبودیم مراقب دخترم بودی یا نه؟

عرفان: بله ازامانتی که دستم سپردین خوب مواظبت کردم

بابا: معلومه امانت دار خوبی بودی که آب زیرپوست دخترم رفته

عرفان منو نگاه کرد و سرشو پایین انداخت

عسل\*

رفتیم پاساژ، لباس عروسی که مد نظرم بود وخریدیم. توماشین بودیم که صدای پیام

گوشیم بلند شد... پیام و باز کردم

-سلام عسل خانوم، چطوری جوجه؟

شماره شو سیو نداشتم حدس می زدم کارشادی باشه! اون مدام خط عوض می کرد و سر به سر بچه ها می زاشت.

جوابشو ندادم تا از اون ورسکته کنه، عوضش این جوری می فهمید که مردم آزاری کارجالبی نیست!

سورنا: کی بود؟

-یکی از دوستانم

-آهان، درس و دانشگاه خوب پیش می ره؟

-هی بگی نگی، با قلب می گذرونیم، ده دوازده می گیریم

-به به ..واقعا خجالت آورده زخم نمره ی قبولیش اونم به زور قلب ده باشه

-اگه خجالت آورده همین الان بگم می تونیم..

اجازه نداد ادامه بدم

-همیش ادامه شو نگوو.. فقط یه شوخی بود

-خواهشا دیگه ازاین شوخی های بی مزه با من نکن. بیشتر وقتمو با تو می گذرونم روزا کلاس دارم، شبم که می شه تو نصیحت هات شروع می شه روزایی که کلاس ندارم مامانم مهمون دعوت می کنه



می شه دقیق بگی من چجوری می تونم درس بخونم؟ درثانی من تا قبل برخورد با جنابعالی درس خون بودم که دانشگاه تهران قبول شدم! می خوام اون روز و یادت بندازم؟

-فرمایش های شما کاملا صحیح، ولی قبول کن خودت کم کاری می کنی

یادمه زمانی که دانشجو بودیم ومبحث درس روبه اتمام بود، اون تایمی که استاد آنتراک می داد یه دورجزوه رو مرورمی کردیم اما شما خانوما زمان تدریس استاد چگونه تون گرم می شه زمان وازدست می دین که درنهایت اون درس و می افتین

-چند بار بین دخترا نشستی که آمارشون دستته؟

-نه بابا بین دخترا نشستن تو دانشگاه مکافات

کافیه فقط سوژه گیرشون بیاد تا خود شب راجبش حرف می زنن

-بابا بچه مثبت

با سورنا مشغول صحبت بودیم که دوباره صدای پیام گوشیم بلند شد؛ پیام و بازکردم همونی بو که قبلا پیام داده بودد

-چرا جواب نمیدی؟ الان پیش آقاتونی؟

داشت می رفت رو اعصابم بدجور.. ولی با این حال بازم ترجیح دادم جواب ندم تا بیشتر حرص بخوره

-گرسنه نیستی؟

-چرا اتفافا

-موافقی بریم سفره خونه سنتی

-باشه ولی من آبگوشت نمی‌خورم ها  
-نگوعزیزم، درضمن سفره خونه فقط دیزی داره  
چند مین بعد به محل مورد نظر رسیدیم، سورنا رفت سفارش غذا بده  
صدای پیام گوشیم دوباره بلند شد، ازروکنجکاوای پیام وبازکردم  
-می شه جوابمو بدی؟! سیاوشم  
مونده بودم این آشغال شماره ی منوازکجا آورده؟  
از جونم چی می‌خواد دیگه!  
پیام هاشو پاک کردم اومدم بندازمش تو لیست سیاه که سورنا اومد، گوشیمو  
خاموش کردم تا شب سرفرصت کارشوانجام بدم  
-عسل چرارنگت پریده؟ چیزی شده؟  
مجبورشدم بیچونمش  
-آره گشمنه  
-یه خورده دیگه تحمل کن الان می‌آرن  
اصلا نفهمیدم چی می‌گه، ذهنم مشغول بود این حجم وقاحت غیرقابل بخشش  
بود  
اصلا نفهمیدم چی خوردم...  
-متوجه شدی چی گفتم؟  
-ها؟

-اولا ها نه و بله دوما بگو ببینم کجا سیر می کنی که حواست نیست!؟

-داشتم به عروسیمون فکر می کردم

-به بعد عروسی هم فکر کردی؟

-سورنا؟ اذیت نکن دیگه

-به نظرت چیزی از قلم جا نیفتاده؟

-فک نمی کنم..

عسل می خواستم یه چیزیه بهت بگم

-جانم بگو

-دو ماه دیگه می رم ژاپن برای سمینار پزشکی

-منم می آم

-نمیشه عزیزم یه ترم و که مرخصی گرفتی، درضمن باید خودتو برای کنکور

کارشناسی آماده کنی، دوست دارم خودتو اثبات کنی

-مرسی که به فکر می..

اما تحمل نبودنت خیلی سخته برام

-فک می کنی برای من راحت اول زندگیمون تنهات بزارم؟

-نمیشه نری؟

-خیلی به این موضوع فکر کردم..

حتی دیشب تا دیروقت به این موضوع فکر می کردم

و تصمیم گرفتم درخواست شونورد کنم ولی رئیس بیمارستان اصرارداشت که شرکت کنم

-یه بغضی ته گلوم بود که نمیتونستم صحبت کنم..

دوری از سورنا خیلی سخت بود و یه جورایی غیر ممکن

تو این مدت هیچ وقت ازهم دیگه دور نبودیم..

اشک تو چشم جمع شد، سرم وانداختم پایین وبا لیوان دوغی که زیردستم بود خودمو مشغول نشون دادم

-این چه قیافه ایی به خودت گرفتی؟

تو همون حالت گفتم:

-چیزی نیست

-چیزی نیست و بغض کردی؟ چیزی نیست این لب و لوچه ات آویزون شده  
عسل به خاک مامان حوری دلم نمی آد تنهات بزارم و برم، می بینی که چاره ایی ندارم..

شاید عقم این حرفشو درک می کرد اما قلبم نمی فهمید

هیچی نگفتم واین عصبی ترش می کرد

-عسل منو نگاه کن

با همون اشک تو چشمام نگاش کردم، به وضوح تکون خوردن مردمک چشمش و دیدم اونم ناراحت بود

-عسل کاری نکن همین جا جلوی این همه آدم کاری و که نباید انجام بدم

-می دونستم داره بحث و عوض می کنه تا واکنش منو ببینه ولی رفتن سورنا بدجوری اعصابمو به هم می ریخت.

عرفان\*

ازوقتی که خانواده اش برگشتن دیگه ندیدمش خیلی دلتنگ بودم دلم هوای دیدنش و داشت و این چیز خیلی کم شاید برای اون خیلی زیاد بود!

هنوزباورم نداشت، تو فرودگاه برای اولین بارکه اسمو به زبون آورد ته ته دلم امیدوارشدم که شاید یه روزی عاشقم بشه..

گوشی وازرومیزبرداشتم، رواسمش کلیک کردم پنج دورکامل بوق خورد جواب نداد قطع کردم دوباره گرفتم...

نا امید ازاین که گوشی و جواب نمیده خواستم قطع کنم که جواب داد

-الو

-سلام خوبی؟

-بد نیستم

-به حالت مسخره مانندی گفتم منم خوبم

-کاری داشتی؟

-آره می شه ببینمت؟

محکم و قاطع جواب داد

-نه

-می شه بدونم چرا؟

-آره .. بابام خوشش نمی آد

-اگه به خودش زنگ بزنم چی؟

-همچین کاری نمیکنی ها

-تو که می گی بابات خوشش نمی آد زیاد بری بیرون، وقتی بگم با منی

با شوهرت کلمه ی شوهر و بلند کش دادم به نظرت اون موقعه هم اجازه نمیده؟

-سرم شلوغه حوصله ی بحث ندارم خدافظ

-خدافظ

مغرور بی احساس؛ آخه کیو خرترازمن می تونی پیدا کنی که این جور ی پات  
وایسه؟ یعنی تا کی قرار بود این وضع ادامه پیدا کنه ؟

یه لحظه کنترل مو از دست دادم و تمام وسیله های رو میزو پرت کردم روزمین

قاب عکس دونفره ایی که با غسل رو میزم بود شکست و هزارتیکه شد

تو همین لحظه متنی که وصف حالم بود و برای پریزاد فرستادم، هرچند که هیچ  
کدوم از پیام هام جوابی نداشتن

چقدر دلواپسی سخته..

چقدر دلشوره بی رحمه..

دارم دق می کنم بی تو

دلت اینو نمیفهمه!

آهنگ مهدی جهان بخش

(بخواب دنیا)

رو پلی کردم، سوزدش خود حرفاش همه عین حقیقت بود.

-دست من نیست اگه انقد دلم هواتو داره

-اگه نمی تونه تنهات بذاره

-تو که خوب می دونی نداره چاره

-دست من نیست اگه بارون می آد یادت می افتم

-به کسی از تو من چیزی نگفتم

-اگه دستات بیاد بازمیشه مشتم

خیلی عصبی بودم فکر می کردم زمان همه چی و حل می کنه اما تو این مدت فهمیدم اشتباه می کردم

اتاق و تو همون حالت گذاشتم بمونه و اومدم بیرون..

پرورنده ی چند تا از بیمار ها رو بررسی کردم سورنا تازه از اتاق عمل اومده بود بیرون و پرورنده پزشکی بیمارشو تکمیل می کرد، کارش تموم شد اومد این سمت

-سلام چرا پکری؟

-سلام خسته نباشی جراحی چطور پیش رفت؟

-خوب بود .. با ابرو های بالا رفته نگاهم می کرد

-چیزی شده ؟

-نه یه کم اعصابم خورده

-می تونم کمکت کنم؟

-نه داداش

-عرفان اگه کمکی از دست من برمی آد بگو، کوتاهی نمی کنم

-نه

-فردا افتتاحیه باشگاه یادت نره بیایی

-سعی می کنم

-حتما بیا، کارم تموم شده می خوام برم خونه می خوام برسونمت؟

-ممنون ماشین آوردم

-من دیگه برم خسته شدم امروز سه تا جراحی داشتم.

-داداش یه سوال داشتم

-جانم؟

-زمان جراحی وقتی که قلب بیمار تو دستته چه حسی داری؟

یه جوری نگام کرد

-حالت خوبه؟

-نه

-معلومه شب سالن می بینمت



سورنا رفت من موندم و یه دنیا سوال که هیچ کس جوابشو نمی دونست  
سر میز شام بودیم همه مشغول بودن جز من هنوز اثرعصبانیت تو وجودم بود. این  
جورموقعه ها اشتها کاملاً بسته می شد

مامان: پسرم چرا غذا تو نمی خوری؟

-خورم مامان جان دستت درد نکنه خوشمزه شده

مامان: از کی تا حالا دروغگو شدی؟ بشقاب تو نگاه کن یه قاشق نخوردی اون  
موقعه می گی خوشمزه شده؟!

-مامان جان امروز یه کم سرم شلوغ بود، خودت که می دونی محیط بیمارستان  
چطوریه؟

الان فقط یه کم بی حوصله ام از افتتاحیه که برگشتم استراحت می کنم بهتر می شم  
نگران نباش

عسل: داداشی؟

-جانم؟

-می شه منم پیام؟

می دونی که سورنا رو این جور مسائل حساس، یه روز باشگاه خلوت بود با خودش  
برو

-آخه امشب افتتاحیه اس بعدا به دردم نمی خوره

-امشب یکم شلوغه و نمی تونم تو رو با خودم ببرم

-باشه

برای دلخوشی مامان یه کم غذا خوردم و رفتم حاضر شم  
کت شلوار توسی رنگ مو ازکاور بیرون کشیدم و با کروات قرمز مشکی ست کردم  
مدل موهام به هم ریخته بود و درست کردنش کارعسل بود. برام عجیبه هنوز تو  
این سن نمی تونستم مدل موها مو درست کنم

عسل و صدا زدم

-بازم مدل موهات به هم ریخته و طبق معمول من باید درست کنم!؟

-آره کلافه ام کرده

-عیب نداره ژل و تافت و واکس مو و بزاررو تخت سشوارو شونه کوچیکه روهم  
بیار

چون قدش ازمن کوتاه تر بود رو تخت وایساده بود به آرومی اول موهامو سشوار  
کشید، شونه شون کرد وحالت داد و با دستای کوچولوش یه مقدار کمی از موهامو  
رو پیشونیم ریخت آخرش تافت و زد و موهام حالت گرفتن

-می گم عرفان خیلی دخترکش شدی ها شیطون...

حواست باشه دست از پا خطا نکنی که به پری می گم پرپررت کنه

-دستت درد نکنه حالا می خوای زیرآب داداشتو بزنی؟ نترس قبلا که متاهل نبودم  
از این کارا نکردم الان که متعهدم بیام همچین کاری کنم؟

-می دونم تازه خدا زد پس کله ات که عاشق پری شدی وگرنه باید ترشی می  
نداختمت

-زبون نریز بچه

-عرفان می گم تو این افتتاحیه خانوم همراهشون نمیارن؟  
-می آن ولی خیلی کم، عسل فکرشوازسرت بیرون کن که بتونی مخم و بزنی  
-آخه خونه تنهام خسته می شم  
-تنها نیستی مامان وبابا خونه ان فک کنم این هفته امتحانات شروع می شه نه ؟  
-وای آره امتحان ها  
با یه حالت مسخره ایی گفت:  
-معلومه خیلی برات مهمه  
-مسخره نکن حس درس خوندن نیس  
-خوبه، کاملا بهت امیدوار شدم  
من دیگه می رم چند ساعت دیگه برمی گردم مراقب خودت باش. برو سراغ درس  
هات  
-فیزیک دوست ندارم  
-شب زود می آم بهت کمک می کنم  
-باشه خدافظ  
-خدافظ  
سورنا و بردیا و کاوه ته سالن مشغول گپ و گفت بودن  
-سلام بچه ها

بردیا: سلام مجنون

کاوه: سلام می بینم رفتی قاطی مرغ ها مبارک باشه داداش

-ممنون چه عجب این دوست دختر گنه ات و نیاوردی!

بردیا: کی ومی گی؟

-اسمش و یادم نیست شیرین بود، تلخ بود، دقیق یادم نیس

بردیا: آها شیرین ومی گی! اونوکه باهاش به هم زدم، خرجش بالا بود

عوضش با یکی دیگه ریختم رو هم از شیرین بهتره

کاوه: جوری می گه عوضش کردم انگار لباس

سورنا: بچه ها از این بحث بیاید بیرون

کاوه: موافقم می ترسم این بردیا منو به بیراهه بکشه اون موقعه ننم خونه رام

نمیده

هممون به این حرفش خندیدیم. مامان کاوه خیلی رو این جور مسائل حساس بود

کاوه: سورنا مربی های باشگاه روانتخاب کردی؟

-آره بهترین مربی ها رو تو شاخه های بکس، تکواندو، بدنسازی و کاراته

انتخاب کردم.

از فردا قراره کارشون و شروع کنن

-ان شالله

چند دقیقه بعد نوشیدنی آوردن که فقط بردیا طالبش بود.

طبق قولی که به عسل داده بودم زود تر از همه برگشتم. تو فیزیک مشکل داشت و این چند سال خودم کمکش کردم

عسل\*

خیلی وقت بود که جایی نرفته بودم، از وقتی که سیاوش و تولیست سیاه مخاطبین گذاشتم دیگه مزاحمم نشده، دوست نداشتم از سورنا مخفی کنم ولی چیز مهمی نبود که بخوام بگم از طرفی سورنا خیلی مسئله رو بزرگش می کرد و صد درصد سیاوش و می کشت. ازدعوا به شدت می ترسیدم و دست خودم نبود.

کارت دعوت ها رو نوشتیم، مهمون ها نزدیک هفصد نفری بودن..

مدل موهایی که مد نظرم بود و تو گوگل سرچ زدم

با رنگ خوشگل بودن که متاسفانه سورنا از رنگ بدش می اومد

حتی برای عقد عرفان خواستم موهامو رنگ بزارم

خوشش نیومد، می گفت: رنگ موهاات خیلی قشنگه و حق نداری رنگشون کنی اگه رنگ بزاری بافت موهاات آسیب می بینن یعنی انقدر حرص می خورم از دست این کاراش

بعضی وقت ها حس می کنم بابابزگم پیشمه، انقدر که نصیحت می کنه

وسایل های مورد نیاز و تو کوله گذاشتم

-عسل یه کم دست بجنبون پریزاد منتظره

-بریم

-عسل اون جا سرده لباس گرم با خودت بیار

-آوردم تا ماشین و روشن کنی کفش هامو پوشیدم

-اوکی

-کتونی هایی که مخصوص کوهنوردی بود وازتو کمد برداشتم و با سرعت جت از پله ها پایین اومدم، بعد برداشتن کوله ازخونه زدم بیرون

مامان اینا با خاله فرشته وعمو احمد رفتن روستاشون. دیدیم سر ما جوون ها این وسط بی کلاه می مونه! تصمیم گرفتیم با دوستای عرفان و سورنا بریم کوه نوردی البته تو این فصل سال آدم منجمد می شه ولی خب به نظرم ارزشش و داشت.

منتظر پریزاد بودیم، بعد ده دقیقه بیرون اومد.. ازماشین پیاده شدیم و باهاش احوال پرسی کردیم. به خاطرراحتی جفتشون عقب نشستم، بماند که چقدر تعارف بازی این وسط بود

سورنا و آیلین زود تر ازهمه اومده بودن، دوستای عرفان و سورنا آخرین نفر بودن به محض پیاده شدن ازماشین هممون به هم معرفی شدیم. کاوه روکه توجشن عقد دیده بودم

یه پسره اومد جلو..

-بردیا هستم ازدیدنتون خوشوقتم

یه دختره پشتش وایساده بود چه بامزه و خوشگل بود

بردیا: ایشون دوست دخترم نفس

معلوم بود خجالتی

جمع و مردونه زنونه کردیم آقايون جلوتر رفتن و ما پشت سرشون، هوا خیلی سرد بود و یه چایی می چسبید تقریبا داشتم منجمد می شدم..

شال گردنمو سفت دوردهنم پیچیدم

کاوه: بچه ها یه کم دیگه همت کنید بالا بریم می رسیم به برف ها الان یه برف بازی جانانه می چسبه

خیلی وقت بود دلم می خواست همچین جایی بیام

پسرا از تو کوله هاشونو فلاسک چایی و بند و بساط شو درآوردن

بردیا: خانوم ها بفرمایید چایی که بازی سختی درپیش داریم

آیلین: شما تعدادتون بیشتره قبول نیست

سورنا: منم با شما

آیلین: حالا شد

خوراکی ها رو مرتب گذاشتیم وسط چایی ها رو گذاشتم بین شون این بخاری که از چایی ها بلند می شد فضای قشنگی وبه وجود آورده بود، سورنا مونو پد وازکوله اش درآورد و با گوشیش تنظیم کرد

سورنا: بچه ها همه آماده این؟

من که تقریبا درحال قندیل بستن بودم و دستام تو جیبم بود، بقیه هم تقریبا همچین حالتی، داشتن هوا خیلی سرد بود

بچه ها صداشون دراومد

بردیا: داداش بگیر دیگه به خدا سرما تا استخونم داره نفوذ می کنه

سورنا: همچین سرد هم نیست

بردیا: اون هیكلی که توساختی منم بودم سردم نمیشد..

سورنا یه نگاهش به من افتاد و خنده اش و خورد. آیلین بین منو و سورنا نشسته بود

سورنا بلند شد سویشرت شو از تنش درآورد و انداخت رو شونم

-پس خودت چی؟ سردت می شه

عسل: نترس فعلا که تو داری مثل گنجشک می لرزی

خیلی حس خوبی به اون کسی که دوشش داری همیشه حواسش بهت هست

با چشم ازش قدردانی کردم

عکس انداختیم و چایی ها رو خوردیم. با خوردن چایی ها تقریبا وجودمون گرم شد

کاوه: بچه ها به نظرم برف بازی و شروع کنیم

همه موافق بودن.

کاوه و بردیا و عرفان و نفس تو یه گروه بودن

من و آیلین و سورنا و پریزاد تو یه گروه پرتاب گلوله برفی شروع شد

همون اول کاری عرفان چند تا گلوله شیک و مجلسی خوابوند روکله ام

سورنا هم به جبران این کارش یه گلوله درست کرد اندازه کله ی خودش و پرت کرد

تو صورت عرفان ..قیافه ی عرفان دیدنی بود.



پریزاد و آیلین هم گلوله هاشون توهوا پخش می شد  
خم شدم یه مشت برف از رو زمین بردارم که یه دفعه دیدم نفس منو نشونه گرفته  
ای مامولک

تا پرت کرد سمتم جا خالی دادم  
گلوله ای که پسرا درست می کردن خیلی سفت و محکم بود والبته بزرگ و سنگین  
کاوه و بردیا سورنا رو نشونه گرفته بودن  
منو پریزاد عرفان و جالب این جا بود عرفان جفتمون و می زد سرم و برگردوندم  
عرفان و ببینم که با گلوله ایی که تو صورتم خورد افتادم زمین  
شدت ضربه اش زیاد بود و ببینم خیلی درد گرفت

سورنا: یا خدا  
نمی تونستم چشمامو بازکنم  
صدای سورنا رو می شنیدم، شدت درد انقدر زیاد بود که نمی تونستم جوابشو بدم  
سورنا: عسل چشماتو بازکن  
دستم وازرو صورتم برداشت  
-صورتت چیزی نشده آروم چشماتو باز کن ببینم  
با بدبختی چشمامو باز کردم  
سورنا: خوبی؟  
-ببینی ام درد می کنه

-چیزی نیست ضرب دیده

کمکم کرد بلند شم، دست شو پشت کمرم گذاشته بود و مراقب بود نیفتم  
چند قدمی که رفتیم متوجه روان شدن مایعی رو صورتم شدم دست های لرزون  
مو از توجییم درآوردم شال گردن و پایین آوردم وانگشت مو آروم رو صورتم کشیدم  
انگشتمو روبه روی چشمم قرار دادم. خون بود

حس کردم سرم گیج می ره وهمون جا وایسادم، سورنا دید حرکت نمی کنم  
برگشت

با دیدنم چنان هول کرده بود و چشمش درشت شده بود که یه لحظه ترسیدم  
-ازتوکوله اش چند تا دستمال کاغذی درآورد و با بطری آب مشغول شستن صورتم  
شد

سورنا: چیزی نیست عزیزم یه خون دماغ ساده اس

-خب اگه چیزی نیست چرا انقدر دستپاچه و نگرانی؟!

-بهم حق بده که نگرانت باشم دیگه هیچ وقت همچین جایی نمیارمت

-سورنا دیگه نمی تونم راه برم

-بغلت می کنم

-نه کولم کن

-همه اینا روگفتی تا کولت کنم؟

-اوهوم

-بپربالا

-سورنا من خوابم می آد بیدارم نکن

-باشه عزیزم

سورنا\*

بعد اینکه عسل اینجوری شد همه دپرس بودن، یه جورایی بازی کوفتشون شد گلوله رو بردیا پرت کرده بود سمت عسل و خودش یه جورایی پشیمون بود خیلی خودمو کنترل کردم نزنم دکورشو بیارم پایین حتی چندین بار عذرخواهی کرد...

ولی کاری که شده بود وعذرخواهی به درد خودش می خورد

عسل وتوماشین گذاشتم و پتو مسافرتی که تو کوله ام بود و درآوردم طوری که بیدارنش پتو و روش مرتب کردم  
آیلین: داداش برمی گردیم؟

-برگردیم بهتره هوا خیلی سرد شده و سوز بدی داره می ترسم یکی تون سرما بخورین

آیلین: من که بادمجون بمم تو نگران عسلی

-آیلین این بچه بازی ها چیه از خودت درمی آری؟

آیلین: نوکه رسید به بازارکهنه میشه دلآزار

-آیلین تو حسودیت می شه؟

-آره حسودیم میشه قبل اینکه عسل بیاد توزندگیت خیلی هواموداشتی  
می دونی چیه داداش؟ صبح زود می ری بیمارستان وغروب که برمی گردی  
ور دل عسلی وموقعه خواب هم نمی بینمت قبلنا بهتربودی  
یک درمیون منو بیرون می بردی  
الان خیلی تنهام...  
حرفاشو قبول داشتم..

برادرانه هام خیلی کوتاه بود، بعد عروسی کم رنگ ترهم می شد  
عسل چنان غرق خواب بود انگارچند روز نخوابیده! فک کنم کم خونی داشت چون  
مدام خواب بود.

انقدرکه خوراکی های بیهوده و بی خاصیت می خوره هرکی دیگه جای عسل بود  
به خواب مداوم احتیاج داشت

حلقه ی ظریفی که تو انگشتش بود خودنمایی می کرد درست مثل خودش خیلی  
خود داربودم که تا الان کاری نکردم.

گرفتن دست هاش تمام دنیام بود چطورمی تونم تنهاش بزارم و یه ماه برم ژاپن  
؟

عسل\*

خوبه مامان اینا هنوز نیومده بودن! عرفان ده مین بعد من اومد  
ورق کالباس، خیارشوروگوجه رواز یخچال بیرون آوردم وبا سلیقه قاچ کردم

اگه عرفان اینا رو می دید هیچی برای خودم نمی موند...

-عرفان بیا ساندویج بخوریم

-لباسم عوض کنم میام

خوبه این دختر نشد ها.. من با همون لباس های کوهنوردی مشغول آماده کردن غذا بودم و آقا تازه می خواد لباس عوض کنه

-ادامه بده راحت باش

تقریبا یه دوررفتم اون دنیا و برگشتم

-وایی هزاربارگفتم اینجوری منو نترسون! یه دری بزن بعدا بیا

-مارپل خانوم آشپزخونه درداره؟

دیدم دارم ضایع می شم

-خب یه اهمی اهمی

-باشه مادر بزرگ

-آفرین

-حیف که خودم شریک جرمم وگرنه گزارش ساندویج خوردنتو به سورنا می دادم

-خیلی نامردی اون سری هم یکی از ساندویج هامو باج گرفتی آخرش کار خودتو کردی، کوفتت بشه

-چقدر بهم لطف داری واقعا جای تحسین

-عرفان فردا امتحان دارم کمکم می کنی؟

-آره فقط قبلش یه دورمرور کن

-باشه مرسی

-عرفان پریزاد چرا انقدر تو خودشه؟ چرا انقدر ساکته؟

-دختر خوب زشته اینجوری پشت سرزنم غیبت می کنی ها! خب هرکسی یه خصلتی داره دیگه.

-عرفان ازدواج کردی نری حاجی حاجی مکه

-قبول، من که همیشه می آم اینجا، فسقل یکی باید اینو به خودت بگه

عسل هروقت هر جای زندگیت به کمک احتیاج داشتی من هستم

-با تمام این بحث های خواهروبرادری که داریم بازم تو بهترینی برام

همیشه تکیه گاهم بودی؛ تا ابد و یک روز بمونی برام

نمی دونم چرا یه دفعه بغض کردم! یعنی بعد ازدواجم اوضاع همینطور باقی می موند؟

با وجود پریزاد برادرانه هاشو خرجم می کرد؟

-چرا بغض کردی فنچول؟ ساندویچ تو بخوریه امروزو اومدیم قاچاقی ساندویچ بخوریم ها دیگه اینجوری نکن!

-نمی دونم چرا یه دفعه دلم گرفت

-قربون دلت برم بخوربریم فیلم ببینیم

فیلم جدید گرفتم

-باشه ژانرش کم‌دی؟

-آره فقط چند تا از اون خوراکی هایی که زیر تختت قایم کردی و بیار

-عرفان نگو از خوراکی هام کش رفتی؟

-چیپس ماست موسیرش خوشمزه بود از کجا خریدی؟

-عرفان کلتو می‌کنم

-نوش جونم

-خیلی شکمویی هر چی خوردی و باید دوبله برام بخری!

-می‌خرم حالا

با جیغ صداش زدم

-عرفان!؟

آخرین لقمه شو خورد و پا به فرار گذاشت

داد زدم

-خیلی نامردی

-رفتم فیلم بیارم، اون ها رو جمع کن زود بیا

-زیرتختم و یه نگاه انداختم و باکس و بیرون کشیدم، نامرد ناکارش کرده بود از

چیپس هام خورده بود

-عرفان فیلم وپلی کن.

-اون خوراکی های خوشمزه رو بیار

-خیلی شکمویی عرفان

-به تورفتم

-بچه پرو

-اسم فیلم ( مارمولک ) بود. چقدر با عرفان خندیدم

بعد اینکه فیلم تموم شد نگام به میزگره خورد اوه چه گندی زده بودیم.. پوست تخمه ها ریخته بود رو پارکتا خورده ریزه های پفک و چیپس رو مبل ها .. یه افتضاح به تمام معنا بود انگاری دوتا بچه پیش دبستانی اتم پاشیدن تو خونه

-عرفان بلند شواین پوست تخمه هایی و که ریختی جمع کن

-جون هر کی دوست داری منو معاف کن

-بلند شو ببینم، الان مامان می آد جفتمون و به سیخ می کشه باربیکو می کنه  
ها

-باشه جارو برقی و برام بیار

-انتهای سالن دست راست

با یه حالت مسخره ایی گفت:

-مرسی

-خیلی تنبلی عرفان باید به پری بگم تا می تونه ازت کاربکشه

-حسود

-برو جاروبرقی و بردار بیار



-یه نایلون بزرگ آوردم و تمام آشغال ها روریختم داخلش، گوشیم زنگ خورد.

اسم مخاطب خاصم رو گوشی خودنمایی می کرد

-الو سلام

-سلام عزیزم حالت خوبه ؟

-آره بهترم

-دیگه خون دماغ نشدی؟

-نه

-خداروشکر

-همین طوری زنگ زدی؟

-آره نگرانت بودم

(من از اینوردارم فیلم می بینم هرهرمی خندم نگو شوهر بدبختم نگرانمه)

-حالم خوبه چیزیم نیست

-خیالم راحت شد، عسل؟!

-جونم؟

-دلم برات تنگ شد

-به همین زودی؟

-اوهوم دلم می خواست پیشم بودی و بغلت می کردم

-سورنا موهام خیلی اذیتم می کنه فردا می رم کوتاشون کنم  
-یه بار گفتم، گفتم نه یه کم دیگه صبرکن چیزی به مراسم ازدواجمون نمونده از  
اون به بعد مسولیت موهات با من حیف موهات نیست؟ من زنی و که موهاش  
کوتاه باشه دوست ندارم ها

-پس منو به خاطرموهام دوست داری؟

-عزیزم من فقط خودتو دوست دارم با تموم مخلفات  
-تعارف نکنی یه وقت چیزدیگه ایی هم خواستی بگو  
-فعلا که زنم و می خوام .. وای عسل ده روز دیگه مال خودم می شی

-سورنا جوری حرف می زنی انگارمن یه کلام

-نه قربونت برم تو گنج منی که باید تحت حفاظت خودم باشی

-اوههه کی می ره این همه راهو ؟

-من

-عزیزم من باید برم کاری نداری ؟

-بروعزیزم فقط فکرکوتاه کردن موهات و ازسرت بیرون کن

-باشه، مرسی که زنگ زدی

-بند بند وجودم وصله به نفس هات

-یه لبخند گنده اومد رو لبم که عرفان ازاون ورداد زد:

-جمع کنین این بساط و

-گوشی و بزاررو اسپیکر

-باشه

سورنا: نه اینکه خودت مثل مترسک سر جالیزی؟

عرفان: بابا شما دو تا دیگه شورشو درآوردین ها

سورنا: چیه؟ حسودی؟

عرفان: آره والا

سورنا: عرفان جان از شوخی گذشته مراقب عسل باش نگرانشم

عرفان: نترس بابا این ازمن و وتوهم سالم تره

عرفان رو به من با اشاره گفت:

-بهش بگم ساندویچ خوردی؟

-یه چشم غره براش اومدم و لب خونی کردم:

-می کشمت

سورنا: حواست به خانومم باشه مزاحمتون نمیشم شبتون خوش

عرفان: خدافظ داداش

عسل: مرسی بابت همه چیز خدافظ

بعد اینکه تلفن و قطع کردم عرفان گفت:

-قدرشو بدون خیلی مرده

-چشم

مامان اینا هم رسیدن.

عرفان تا آخر شب بکوب درس ها رو توضیح داد دیگه این آخراش نفهمیدم چی می گه و چشامو بستم.

جزوه های به هم ریخته تو دستم و مرتب کردم

-خب ازکجا شروع کنیم؟

زهرا: رستوران صدف چگونه؟

-عالی

یه تاکسی گرفتیم و مستقیم رفتیم رستوران صدف

رشته ی ما صنایع غذایی بود و پروژه ایی که باید تکمیل می کردیم مربوط به کیفیت غذا، ظاهر غذا، مقدار ادویه های استفاده شده تو غذا، رعایت استانداردهای غذایی و از همه مهم تر رعایت بهداشت بود

باید از چندین رستوران گزارش تهیه می کردیم و بودجه ایی که بهمون داده شده بود خیلی کم بود رستوران صدف جز بهترین ها بود و تمام موارد رعایت کرده بودن و یه جورایی مشتری جذب کن بود..

زهرا: غذاهاش حرف نداره واقعا مهارتی که تو چیدن و تزئین دسر هاشون به کار رفته فوق العاده اس

-موافقم

بعد اینکه غدامون و خوردیم با اجازه ی مدیر رستوران و معرفی کردن خودمون به

عنوان دانشجوی رشته صنایع غذایی به چرخى تو آشپزخونه زدیم همه چى مرتب بود وازحشرات مودى هیچ خبرى نبود چون دوام وماندگارى سبزی ها خيلى كمه از پارچه ى نازك نم داراستفاده كرده بودن تمام كاركنان شون لباس مخصوص و پيشبند داشتن

خيلى خوب بود همچنين برخوردارشون با مشترى و ما كه مشغول بررسى بودیم از صبح كه بيدارشدم مدام دلشوره دارم يه كم درس خوندم وآهنگ گوش دادم نزديك غروب بود كه سورنا زنگ و گفت: مى آم دنبالت بریم بیرون، تقریبا حاضر شده بودم

گوشیم يه تك خورد و قطع شد .. خودش بود اين يعنى زود بيا پايين كه منتظرتم

طبق معمول هیچكى خونه نبود، يه ياداشت مبنى براينكه سورنا اومده دنبالم نوشتم و گذاشتم رواپن

-سلام عزيزم خوبى؟

-سلام خانومم به خوبى شما

-قراره كجا بریم؟

-يه بستنى فروشى توپ كه جيگر خانومم حال بياد

-چه عجب آفتاب ازكدوم طرف دراومده؟ قبلا اين جورخوراكي ها غير بهداشتى و مضر بود چى شده يهو تغيير نظردادى؟

-نظرم تغییرنکرده عزیزم با اینکه بستنی پالم داره و زیاد خوب نیست ولی  
سروتونین داره وشادی آورده!

-بله کاملا صحیح آقای دکتر

-شیرین زبونی نکن کاردستت می دم ها

زبونم و تا جایی که امکان داشت بیرون آوردم

-هیچ کاری نمی تونی بکنی؟

-زیادی مطمئن حرف می زنی

-مثلا می خوایی چیکارکنی؟!

-الان می بینی!

پیچید تو کوچه فرعی خلوت شیشه ها رو داد بالا

-خب؟

-خب..

-نمی دونم بهترین تنبیه برای ادب کردن یه موش چی می تونه باشه؟

-سورنا چند بار بگم از موش بدم می آد؟ خیلی بدی اذیتم می کنی قشنگ دست

گذاشتی رو نقطه ضعفم وانگولک می کنی

-بیا بغلم ببینمت

-چی؟

-خوب به اطراف نگاه کن کوچه خلوت، شیشه ها دودی بوهای خوبی به مشام  
می رسه

-فکر کنم حس بویاییت مشکل داره عزیزم..

-اتفاقا برعکس، یه موش خوشمزه الان کنارمه که آقا گربهه دوست داره ترتیبش  
و بده.

-سورنا روشن کن ماشین وازاینجا بریم خیلی خلوته می ترسم  
-فعلا باید ازمن بترسی!

-عسل خانوم من یه مَرَدَم خوشت می آد مدام تحریکم می کنی؟

-یه کم خوددارباش من فقط شوخی کردم

-اینجا شوخی نیست مونده تا بفهمی!

دیگه چیزی نگفت وماشین و راه انداخت

کناریه بوتیک پارک کرد

از ماشین پیاده شد تواین فرصت گوشیمو چک کردم

یه پیام ناشناس

-زنگ زدم جواب بده وگرنه بدمی بینی!

این دیگه کی بود؟ جوابشو ندادم

دوباره پیام اومد

-با جون عزیزات بازی نکن ودخترخوبی باش

بعد چند دقیقه همون شماره ی ناشناس زنگ زد، رد تماس دادم خواستم گوشی و بزارم تو کیفم که پیام اومد

-خودت خواستی پس بشین و تماشا کن بیخود نبود از صبح دلشوره داشتم.

بیخود نبود از صبح دلشوره داشتم.

سورنا چقدر دیر کرد!

چند تا صلوات فرستادم تا دلم آرام بگیره.

بعد چند دقیقه با بستنی هایی که تو دستش بود از مغازه زد بیرون

چند متری با من فاصله داشت و از اینو می تونستم به خوبی حس کنم داره منو نگاه می کنه

چند قدمی مونده بود برسه پیشم که یه ماشین با سرعت شدیدی تو چند میلی متری سورنا ترمز کرد، بستنی ها هرکدوم پرت شدن یه طرف..

سورنا مات و مبهوت به رو به رو زل زده بود

از ترسم نمی تونستم یه گام جلو برم، از ماشینش پیاده شد

-آقا حالتون خوبه؟

با بدبختی جلو رفتم

-سورنا عزیزم منو نگاه کن

بعد چند ثانیه به خودش اومد

-آقا این چه وضع رانندگیه اخه؟



-بیخشید مشغول صحبت با تلفن شدم و کنترل خودمو از دست دادم اگه اجازه بدین برم؟

-خواهشا حواستون و جمع کنید، می تونید برید

اون مرده رفت

بغض گلومو بسته بود

-سورنا اگه چیزیت میشد چیکار می کردم؟

-همه داراییم می رسید به تو

-واقعا که من به چی فکر می کنم تو به چی! چیزیت نشد؟

-نه عزیزم خوبم فقط بستنی هامون تو خیابون پخش شد

-فدای سرت اصلا دیگه بستنی نمیخوام

فقط بریم یه جایی که یه کم آرامش داشته باشیم از صبح تا حالا دلشوره دارم

-باشه عزیزم

شک بدی بهم وارد شده بود، حس می کردم این اتفاق کاراون شخص ناشناس

آخه اون کیه؟

رفتیم پارک بهار

امروز اصلا روز خوبی برای بیرون رفتن نبود تا به خودم اومدم جلو در خونه بودم.

اصلا متوجه گذر زمان نبودم

-مواظب خودت باش با احتیاط برو نگران نباش عزیزم اتفاق صبح و فراموش کن

-سعی می کنم مرسی بابت امروز

-عسل خانوم یه چیزی و یادت نرفته؟

یه لحظه عصبانی شدم فکر کردم منظورش بوسه

با عصبانیت دادم:

-بسته دیگه تو کوچه ایم ها یه کم مراعات کن

-چرا عصبانی شدی؟ منظورم اون نبود که بیا اینم شاخه گل رز که قول شو داده بودم

-ببخشید داد زدم واقعا یه لحظه کنترل مواز دست دادم

-با اینکه ازت دلخور شدم ولی با اتفاقی که امروز افتاد بهت حق میدم. یه چیزو هیچ وقت فراموش نکن

تن صداتو دیگه بالا نبر، به خصوص برای من!

خیلی کلافه بودم و نمی دونستم چم شده

با خاموش و روشن شدن چراغ گوشیم، فهمیدم پیام اومده برام

پیام وباز کردم

-تهدید هامو جدی نگرفتی خانوم کوچولو

امروز از نزدیک شاهد بودی که قرار بود چه بلایی سر شوهر عزیزت بیاد؟

این صحنه رودقیقه نود کات دادم

این گوشه چشمی از توانایی من بود که دیدی

حواستو جمع کن

سری بعد کاری می کنم که از نزدیک شاهد جون دادنش باشی  
شب زنگ می زنم گوشی و بردار، اگه عین اون سری بشه بهت رحم نمی کنم  
دست هام می لرزید؛ استرس سراسر وجودمو گرفته بود اگه سورنا طوریش می  
شد چی؟

از استرس زیادم شماره سورنا رو گرفتم

نذاشت به بوق بخوره برداشت

-سلام عزیزم

-سلام خوبی؟

-آره مگه قرار بود بد باشم؟

-نمی دونم

-عسل حالت خوبه؟ چرا صدات می لرزه؟

اصلا تو حال خودم نبودم

-ها؟

-عسل داری نگرانم می کنی؟

بریده بریده جواب دادم

-خوبم

-عسل جان، اتفاق صبح و فراموش کن باشه؟

سورنا فکر می کرد به خاطر اتفاق صبح به ریخته ام نمی دونست همین اتفاق یه تهدید بود

-باشه من برم بخوابم شاید بهتر شدم

-بروعزیزم دیگه بهش فکر نکن

-سعی می کنم خدافظ

-خدافظ

پریزاد\*

ژله ها رو گذاشتم تو یخچال تا خودشو بگیره، یه موزیک ملایم گذاشتم از سیاوش قمیشی این آهنگ وصف حال دلم بود

آهنگ ( تو عاشق نبودی) و پلی کردم

مامان: پریزاد یه آهنگ شاد بزار این ها چیه گوش می دی؟ دلم گرفت

-مامان خیلی وقته دلم گرفته نمی دونم چیکارکنم؟

-عرفان چیزی گفته؟

-نه

-بهم بگو دخترم ناراحتی تو ناراحتی منم هست

-عنوان کردنش درست نیست ولی باید خودمو خالی کنم وهیچ آغوشی امن تر از

تو برای من نیست

-بگو دخترکم

-یادته از پندار گفتم، از خوبی هاش از دوست داشتن هاش مامان همش دروغ بود  
بازیچه ی دستش بودم.

زیرسرماکان بود می خواست خوردم کنه یادته چند بار اومدن خواستگاری؟

جواب منفی من عقده ایش کرده بود

همه ماجرا رو گفتم.

قبلا تا چیزی می شد می زدم زیر گریه ولی حالا..

هه پوست کلف شدم دیگه حتی گریه ام نمی کردم

مامان: خدا ذلیلش کنه، پریزاد تو الان شوهر داری و فکر کردن به یکی دیگه گناهه

-خودش به جهنم بدی هایی که درحقم شد و هیچ وقت نمی تونم فراموش کنم

من خیلی ساده بودم واسه خریت خودم متاسفم

عرفان پسر بدی نیست ولی من دیگه اون آدم سابق نیستم

\*آرزوهای بلندم بی هوا برباد رفت\*

یه آرایش ملایم رو صورتم انجام دادم

چشمای آبی رنگم خیلی وقت بود که رنگ دریا رو نداشت...

عرفان\*

مثلا عقد کرده بودیم و زن و شوهر محسوب می شدیم ولی هیچ کدوم از رفتارمون

شبهه زن و شوهرها نبود.

دارم تمام سعی می کنم با محبت هام و توجه هام، تو دلش جایی داشته باشم  
ولی پریزاد نمی خواد

از طرفی کنجکاوم بدونم علت این رفتار چیه ؟

چرا نمی تونه به من اعتماد کنه؟

چرا انقدر سرده و نسبت به اطرافش بی تفاوت

همین طور با خودم درگیر بودم که رسیدم به ماکان

اگه زندان نبود صد درصد با پری ازدواج می کرد، یعنی چی می دونست ؟

بازم نقطه سر خط..

ساک ورزشی مو برداشتم و یه راست رفتم باشگاه

این فشار روانی و نادیده گرفتنم توسط پری بدجور آزارم می داد

\*دوست داشتن تو

بی اجازه هم زیباست

تو هم نخواهی

من باز دوستت دارم\*

سرعت تردمیل و بیشتر کردم، با اینکه اول راه بودم و قول دادم وابسته ام بشه

ولی داشتم جا می زدم؛ نادیده گرفتن احساساتم چیز کمی نبود!

دستکش های بکس و پوشیدم و به کیسه بکس ضربه می زدم نظم موهام به هم

ریخته بود خیلی عصبانی بودم و تقریبا روبه انفجار

محکم و پی درپی به ضربه می زدم، عرق رو صورتم و با دست پاک کردم  
و بی حال افتادم کنار دستگاه.

یه کم آروم شدم ولی چیزی از دردم کم نشد! از باشگاه زدم بیرون و شماره بردیا رو  
گرفتم

بردیا : سلام داداش خوبی؟

-سلام حالم خوش نیست می تونی یه کاری برام بکنی؟  
-جانم بگو

-می تونی یه شیشه از اون نوشیدنیها برام جور کنی؟  
-برای خودت؟

-آره

-دارم دزش بالاس فک نکنم به گروه خونیت بخوره  
-تو بیار کارت نباشه

-هر چی دزش بیشتر بهتریه امشب ومی خوام بی خیال دنیا باشم  
-بیا خونه من امید هم این جاس

-نه می خوام تنها باشم دارم میام سمت خونت  
-باشه پس فعلا

-خدافظ

خودمم نمی دونستم دارم چیکارمی کنم فقط یه چیزو خوب می دونم

اگه امشب ازاین دنیا دور نشم نمی تونم دوم بیارم  
ساعت دوونیم شب بود وهمه ی چراغ ها خاموش، بی سرو صدا رفتم تواتاقم  
در شیشه رو باز کردم اولین بارم بود که می خواستم تجربه اش کنم تا قبل پریزاد  
همه چی اوکی بود، لعنت به عشق یه طرفه!  
بطری وبی نفس سر کشیدم تلخ بود، مثل زهرمار ولی می ارزید..  
گیج ومنگ بودم واین همون چیزی بود که می خواستم، دورشدن از دنیای واقعی  
پریزاد رو به روم بود ومی خندید  
دستاشو گرفتم بغلش کردم موهاشو بو کردم آرزوم بود همین جوری تو بغلم بمونه  
گلوب می سوخت دوباره شیشه رو سر کشیدم  
سوزش گلوب بیشتر شد....  
لعنتی تا سرمو برگردوندم محو شد  
د لعنتی انقدرازم بیزاری که تو عالم رویا هم نمی تونم داشته باشمت؟!  
همه چی رو دوتا می دیدم.. با بدبختی خودمو رسوندم آشپزخونه  
اومدم در یخچال و بازکنم، جسم مچاله شده زیراپن و تار دیدم  
مدام چشمامو روهم فشار می دادم ببینم کیه؟!  
ولی نمی تونستم درست ببینم  
دستم و گذاشتم روکلید برق، تا روشن کنم که صدای ظریفی به گوشم خورد  
-روشن نکن



-عسل تو اون جا چیکار می کنی؟

-چیزی نیست تو چرا انقدر دیر اومدی؟ می دونی مامان و بابا چقدر نگرانت شدن  
!؟

-کارم طول کشید

(تمام کلماتم رو می کشیدم و دست خودم نبود.. اثر خودشو گذاشته بود)

-چرا اینجوری حرف می زنی؟

نشستم رو صندلی و سرم و تو دستم فشردم

-عسل یه لیوان آب برام می آری؟

-آره سرت درد می کنه

-نه

آب و خوردم بهتر نشدم هیچ، بدتر شدم

دیگه نمی دونستم چی کنم!

دستمو گرفتم به میزوبلند شدم، سرم گیج می رفت

پریزاد رو به روم بود

-اومدی پریزاد؟

آخه چرا از من بدت می آد!؟

بین دوست دارم!

بیا تا آروم بگیره این دل وا مونده، که پیش تو جا مونده!

بیا نزدیک ترا!

-عرفان با کی حرف می زنی؟

-هیس سرو صدا نکن الان می ره

-کی می ره؟ چی می گی عرفان!؟

-عه ساکت شو دیگه الان پریزاد می ره

-عرفان تو حالت بده؟

-اوم

گوش کن صدای پرنده ها رو

-عرفان داری هزیون می گی همه اثرات اون کوفتی! چی خوردی؟

-نوشیدنی خوب

اینو که گفتم عسل شروع کرد به کشیدن آستین لباسم..

عسل\*\*

عرفان و انداختم تو حموم، آب سرد و بازکردم تا این حالش از سرش بپره

در حموم و قفل کردم تا به این زودی نتونه بیاد بیرون

اصلا نمی تونستم چشم روهم بزارم. تهدید خانوادم به مرگ بدترین کابوس عمرم

بود

خدایا چیکارکنم؟

تنها کاری که از دستم بر می اومد گریه بود و بس

معلوم بود آدم خطرناکی... اون ماشین خیلی نزدیک سورنا ترمز کرد دیگه چیزی نمونه بود که سورنا رو از دست بدم..

وای خدا حتی فکرشم عذاب آورده

بازی کردن با جون آدم ها براش مثل آب خوردن می موند، عاقلم به جایی نمی رسید

نمی تونستم ببینم خانواده ام جلو چشم پرپر می شن و نمی تونستم خواسته ی احمقانه ی اون بی شرم و قبول کنم!

چند روزی بیشتر تا عروسی باقی نمونه بود..

و می ترسیدم همه چی خراب شه

من سورنا رو خیلی دوست دارم ونمی تونم از دستش بدم...

اولش می گفتم یه تهدید پوچ و تو خالیه ولی از وقتی که اون اتفاق افتاد فهمیدم طرف دیونه تر از این حرفاس

در حموم و باز کردم..

خدای من، چیزی و که دیدم باورنکردم

عرفان گریه می کرد .. باور نکردنی بود

ندیده بودم تا حالا به خم به ابرو بیاره و همیشه خندون بود ولی حالا چی می دیدم شونه های مردونه اش تکنون می خوردن

\*کی گفته مرد گریه نمیکنه؟\*

صداش زدم

-عرفان داداشی؟

جواب نداد

-داداشم خوبی؟

بازم حرفی نزد

جلو رفتم با این که لباس هاش خیس بود بغلش کردم

-داداشی بهم بگو چی باعث شده اینطوری به هم بریزی؟ تو که نوشیدنی نمی خوردی! چی شده که بهش پناه بردی؟

-عسل برو بزار تو حال خودم باشم

-می رم ولی هروقت هم صحبت خواستی بهم بگو، این لباس هاتم عوض کن  
سرما می خوری

سرشو تگون داد و چیزی نگفت

برای امتحان امروز اصلا؟ آمادگی نداشتم چیزهایی هم که بلد بودم همه از ذهنم پریده بود

مهدیه: نبینم غمتو دختر

-مهدیه حوصله ندارم

-بگو ببینم چی شده؟ سورنا چیزی گفته؟

-نه

-بیا بریم کافه یه چیزی بخوریم بعدش بهم بگو

-یه امروزو بیخیال شومهدیه

-مگه می شه غمت و ببینم و بیتفاوت باشم!؟

از اون حرفا بودا

-باشه تسلیم

-حالا شدی دختر خوب تا شروع کلاس بعدی

یه ساعت و نیم وقت داریم بریم کافه

-اوکی

خودمم به شدت به یکی احتیاج داشتم که باهاش صحبت کنم

سیاوش و تو کافه دیدم به محض این که منو دید پوزخند زد و سرشو برگردوند

پوف همین یکی و کم داشتم

مهدیه: بستنی دیگه؟

-ها؟

-بستنی می خوری سفارش بگیرم؟

-آره

-خب تعریف کن

-ماجرای تلفن ناشناس و تصادف سورنا رو کامل گفتم

-عسل به نظرت کسی هست باهات دشمنی داشته باشه؟

-نه بابا مثلا کی؟

-چه بدونم! دوستی، آشنایی؟ باورکن منشاء ی همه این کثافت کاری ها زیر سر  
آشناس. صداش و نتونستی تشخیص بدی؟

-نه ولی مهدیه خیلی می ترسم بگو چی کار کنم؟ تهدید کرده اگه به کسی بگم  
خانواده ام ومی کشه

-آدم خطرناکی به نظر می رسه به نظرم پلیس و در جریان بزار

-وایی نه اینجوری که بد تر می شه!

-فکر کردی با دست رو روی دست گذاشتن و غصه خوردن درست می شه

-زندگیتو خراب نکن دختر برات مشکل ساز می شه ها

عسل: باور کن خودمم گیج شدم می ترسم به سورنا بگم اونم رگ غیرتش قلمبه  
می شه

و دیگه هیچی زندگی و به کاممون زهرمی کنه

از طرفی اگه بهش بگم، می ترسم با پلیس درمیون بزاره و اوضاع خراب تر از این  
بشه باورت همیشه جلو چشمای خودم داشتم سورنارو از دست می دادم خیلی  
دردناک بود

مهدیه: می فهمم عزیزم ولی یه تصمیمی بگیرکه اگه یه روز قرارشد به گذشته  
برگردی به خودت بگی از بین بد و بدتر، بد و انتخاب کردی وپشیمون نباشی!

-باور کن تصمیم گیری خیلی سخته برام

و نمی دونم چیکارکنم؟ چند روز دیگه تا عروسیمون نمونده؛ نمی خوام زندگیمو خراب کنم

من سورنا رو دوست دارم و نمی خوام به هیچ وجه از دستش بدم  
مهدیه: می فهمم چی می گی...

تا قبل اینکه کلاس شروع شه من یه سر برم کتاب فروشی، فعلا خداافظ  
-خداافظ عزیزم

بعد اینکه مهدیه رفت از کافه زدم بیرون  
حوصله ی کلاس بعدی و نداشتم بهترین کارممکن این بود که برم خونه  
گوشی تو دستم لرزید

دیگه هراس داشتم از این صدا.. حکم ناقوس مرگ و داشت، پیام و باز کردم  
-خوشم می آد می دونی دیونم وهیچ اقدامی نمی کنی  
چقدر خسته و پریشونی اینجوری بیشتر دوست دارم

فورا به اطرافم نگاه انداختم، حتم داشتم همین نزدیکی ها باشه یعنی ممکن بود  
تعقیبم کنه! یعنی تا این حد به من نزدیکه؟!  
می ترسیدم بلایی سرم بیاره

فورا یه تاکسی گرفتم ورفتم خونه.. قبل اینکه درساختمون و ببندم چند بارچک  
کردم ببینم کسی تعقیبم می کنه یا نه؟ تو جونم یه ترس بدی رخنه کرده بود  
-خانوم کیانی مشکلی پیش اومده؟

از حضور ناگهانی نگهبان انقدر ترسیده بودم که هین بلندی کشیدم

-ترسیدم آقای امینی

-ببخشید دخترم، آخه دیدم مدام داری بیرون و چک می کنی، گفتم شاید مشکلی  
پیش اومده!

-نه چیزی نیست منتظر کسی بودم ببخشید با اجازه تون من برم

-برو دخترم

لباس عروس و بقیه وسایل ها رو تو ماشین گذاشتم

سورنا: همین ها بود عزیزم؟

-آره

یه مدتی بود که اون شخص ناشناس دیگه پیام نمی داد و خیالم تا حدودی راحت  
بود

امشب مراسم عروسی مون بود و تو مسیر آرایشگاه بودیم

-خانومم به چی فکر می کنه؟

-به چیزای خوب ولی نه اون چیزی که تو بهش فکر می کنی؟

-ضد حال نزن دیگه

-سورنا شیطونی نکن حداقل امشب..

-راه نداره

-چیکار کنم راضی بشی؟



-بوس بغل شاید راضیم کنه

-نچای یه وقت

-نترس

-سورنا همینه آرایشگاه ( برلیان )

-اوکی الان دورمی زنم

-عسل به هیچ عنوان ازموهات کوتاه نمی کنی

-مگه دست منه؟ به اون آرایشگر بستگی داره که بخواد چه مودل مو برام دربیاره  
هر چند که ازقبل مودلی که خوشم اومد و بهش نشون دادم

ولی خوب آرایشگر می گفت: به صورتت نمی آد

-عسل دلم نمی خواد به هیچ عنوان موهات و کوتاه کنی

-باشه کوتاه نمی کنم ولی رنگشون می کنم

اینو گفتم چشاش قشنگ گرد شد

-خانومم لطفا با اعصابم بازی نکن باشه؟

-خیلی خود خواه و زورگویی!

-من خودخواه ام؟ من؟!

منی که مدام به فکرتم حالا شدم خودخواه؟

بازم مثل همیشه بحث هیچ فایده ایی نداشت.

-عزیزم قیافه تو این شکلی نکن، دوست ندارم دلخوری بینمون بمونه

-سورنا باور کن من مواظب خودم هستم می فهمم  
-می دونم آروم جونم  
-می گی می دونم ولی باور کن این رفتارت داره اذیتم می کنه  
-دست خودم نیست کار دلمه همیشه هواتو داره  
-بازم مثل همیشه با چرب زبونی کارخودتو می کنی و انگار نه انگار  
-نمی دونم چیکارمی کنی که اینجوری دیوونه شدم.  
پشت چشممو نازک کردم  
-از همون اولم دیوونه بودی  
-چی کنم دیگه مجبور شدم به حرف دلم گوش کنم  
-من برم عزیزم بهت زنگ می زنم  
-باشه گلم غذا می گیرم می گم آیلین و خاله برات بیارن  
این توجه های زیرکانه ایی که داشت باعث می شد که رفتار های چند دقیقه  
پیشش و از یاد ببرم  
-بازم مثل همیشه حواست به همه چی هست، مرسی که به فکرمی  
-یه خانوم گل که بیشتر ندارم بایدم حواسم بهش باشه  
\*دوستت دارم تا ابد و یه روز\*  
خواستم برم که دیدم باکس لباس سنگینه  
-راستی سورنا؟

باکس لباسم سنگینه بی زحمت تا در آرایشگاه برام بیار

-باشه عزیزم

-مرسی

آرایشگر یه چند ساعتی و رو صورتم کار کرد بعدش رفت سراغ موهام

آرایشگر: چه رنگ مویی مد نظرتون؟

-نمی خوام رنگشون کنم

-به نظرم شینیون با موهای رنگ شده خیلی بهتره

با خودم فکر کردم یه رنگ مو که به جایی برنمی خورد ولی

از واکنش سورنا می ترسیدم نکنه خوشش نیاد یا چیزی بهم بگه آبروم تو جمع  
بره

تو موقعیت بدی گیر کرده بودم ازطرفی تنوع رو دوست داشتم سورنا هم بعدا  
راضی می شد

یه کمی فکر کردم، رنگ عسلی تضاد جالبی با پوستم ایجاد می کرد

-عسلی چطوره؟

-عسلی و کاراملی بهتون می آد

-لطفا همون عسلی

-چشم

موهام تقریبا کارش رو به اتمام بود

مامان و آیلین هم اومدن

آیلین: سلام به به چه جیگری شدی تو دختر، خدا به داد داداشم برسه

-سلام قبلا یه چیزی به اسم حیا بود ها

-بیخیال خدایی عجب تیکه ای شدی من که یه دخترم دلم خواست

-آیلین حیف که دستم بنده وگرنه نشونت می دادم

-خداروشکر که دستت بنده

مامان: بسه دخترا

آیلین: خاله خدایی راست می گم انگار به هلو گفتی پیر تو گلو

مامان: امان از دست شما

یه نگاه به خودم انداختم قیافه ی جدیدم و با موهای رنگ کرده ام دوست داشتم

لباسم سنگ دوزی شده وسنگین وتاجم خیلی کوچیک و ظریف بود

آیلین و مامان پلک نمیزدن، یه لحظه خندم گرفت

-چطورشدم؟

مامان: عالی

آیلین: بی نظیر

-شما هام خوشگل شدید

آیلین: عروسمون یه چیزدیگه اس

-ممنون عزیزدلم ان شالله یه روزی قسمت خودت

-ایشالله خدا ازدهنت بشنوه

-داماد اومد

مامان: ما می ریم بیرون وسایل ها روهم می بریم

-عرفان می آد دنبالتون ؟

-نه رفته دنبال پریزاد بابات می آد دنبالمون

-آهان

تورو انداختم رو صورتم وازآرایشگاه اومدم بیرون، شنلم تو ماشین جا مونده بود

آروم قدم برمی داشتم می ترسیدم پا بزارم رو لباسم و بخورم زمین

سورنا با دسته گلی که تو دستش بود اومد جلو

کت وشلوارآبی نفتی که پوشیده بود عجیب به تنش می اومد

فاصله رو به اتمام رسوند و با تمام وجود بغلم کرد

از اون ور فیلم بردار داد زد

-با اینکه بدون برنامه ی قبلی بود ولی صحنه ی خیلی قشنگ و احساسی بود،

داماد دسته گل و بده به عروس خانوم

فیلمبرداری گفت و سورنا طبق گفته های فیلمبردارعمل می کرد

سری آخر بدون توجه به حرف های فیلمبردار تورنازک رو صورتم و کنار زد

منتظر تمجید بودم..

به محض اینکه چشمش به موهام افتاد  
یه نفس عمیق کشید و نگام کرد  
یه دنیا دلخوری تو نگاهش بود  
بغض کردم، درسته که خوشش نمی اومد موهام و رنگ بزارم ولی منم آدم بودم و  
حق انتخاب داشتم.  
بدون اینکه چیزی بگه رفت شنل و آورد انداخت رو شونم  
دیگه نگاه نکردم ببینم چیکار می کنه  
این رفتارش اذیتم می کرد چیزی نمونه بود اشکم دربیاد.  
بی توجهی خیلی چیزبدی بود  
تو ماشین بودیم وکسی ازما قصد نداشت سکوت و بشکنه واقعا دلم گرفت یعنی  
یه مو رنگ کردن ارزشش و داشت؟  
حرف دلم وبا بغضی که تو صدام بود به زبون آوردم  
-سورنا چرا اینجوری رفتار می کنی؟  
-مشخص نیست!؟  
-یه کم تغییر بد نیست  
-نادیده گرفتن منم چیز خوبی نیست!  
-یعنی خوشگل نشده؟  
زیبا بودن به چه قیمتی؟ خراب شدن موهات من ساده تو بیشتر دوست دارم

ولی ظاهرا حرفام هیچ ارزشی برات ندارن از این به بعد هر کاری دلت خواست انجام بده

کاری به کارت ندارم

جمله ی آخرش برام گرون تموم شد. دیگه اختیاراشک هامونداشتم

-خیلی بی انصافی

-گریه نکن رواعصابمه صدات

-اگه می دونی خیلی رواعصابم بزن کنارپیاده می شم

چنان نگاهی بهم انداخت که از ترس گریه ام بند اومد! عجب عروسی بودم

بدون توجه به فیلم برداروکسایی که همراهی می کردن، ماشین و به سمت جاده فرعی هدایت کردو کنارجاده ماشین ومتوقف کرد

نفس هاش به شماره افتاده بودن

پاپیون و به همراه دکمه ی اولش لباسش بازکرد

دست هاشو دورفرمون گره کرده بود و محکم فشارمی داد و صورتش ازعصبانیت قرمز شده بود.

با دادی که زد دو متر پریدم هوا

-لعنتی بس کن دیگه تو که کار خودت و کردی

بغض داشت خفم می کرد و از ترس به سکسکه افتادم. تنها شانسی که آورده بودم آرایشم فیکس شده و لوازم آرایشی ها ضد آب بودن

سورنا تا به حال اینجوری تن صداشو بالا نبرده بود  
نمی دونم قیافه ام چطوری شده بود که سورنا با بهت گفت:

-بسه عسل غلط کردم

دستام یه تیکه یخ بودن

گریه هام تمومی نداشت تحمل این رفتار سورنا رونداشتم

-عسل قلبم و با گریه هات نسوزون

بریده بریده گفتم:

-خیلی بی منطقی مگه چیکار کردم که این مدلی باید مجازاتم کنی؟ موهای خودمه  
دلم خواست رنگ بزارم

-ببین دوباره داری روانم و به هم می ریزی

اون وقت می گی من بچه نیستم آخه چجوری بگم تا بفهمی؟

یه نفس عمیق کشید و دستشو لای موهاش فرو کرد

-اصلا بیا بحث وهمین جا تموم کنیم

بیا اشک رو صورتت و پاک کنم

-نمی خواد دستمال و بده خودم پاک می کنم

مشغول پاک کردن رد اشک رو صورتم بودم



و سورنا هم داشت نگاه می کرد، خیلی ناراحتم کرده بود و به همین راحتی ها نمی تونستم ازش بگذرم.. بعد اینکه کارم تموم شد به رو به رو خیره موندم تو اون خیابون خلوت و برهوت هیچ پشه ایی رد نمیشد چه برسه به آدم

می ترسیدم ولی وقتی سورنا پیشم بود ترس جایز نبود اصلا به روی خودم نیاوردم که ترسیدم و به سورنا که همچنان غرق تماشا بود اهمیتی ندادم و رومو برگردوندم

-نگاتوبرنگردون ازمن

-یه پوزخند زدم و بیرون و نگاه کردم

-عسل گفته بودم چقدر خوشگل شدی؟

با دلخوری که تو صدام بود گفتم:

-آره از در آرایشگاه تا اینجا با حرف هات خوب ازم تعریف کردی

-چرا حرفام برات ارزشی نداشت!؟

-سورنا تو از جونم برام عزیز تری ولی باور کن

هر چی فکرمی کنم به خاطریه رنگ موانقدر باهام سرسنگین شدی و این همه حرف بارم کردی خیلی دلم می گیره، از تویی که همیشه عزیزت بودم

چند دقیقه ایی چشماشو بست

-تو هم کم مقصر نبودی بیا تمومش کنیم آتش بس

-هیچی نگفتم و به ناخونای رنگ کرده ام زل زدم

خم شد روم بازو هامو آروم گرفت و به سمت خودش کشید تو بغلش بودم بدون هیچ حرکتی سرشو پایین آورد و پیشونی مو بوسید

-بخشیدی عسلم؟

-می بخشم اما یادت باشه بعضی حرف ها زیادی درد دارن

-می دونم

به مهمون ها خوشامد گفتیم وتوجایگاه نشستیم

-خانومم من که غذر خواهی کردم اون اخم ها رو باز کن دیگه ناسلامتی امشب  
عروسیمونه ها

-باید ادب شی مثل بچه کوچولو ها

-باشه هرکاری بخوای انجام می دم فقط این اخم ها روبازکن عروس قشنگم

-نه به این همه اخم و تخم اون موقعه که توماشین سرمن بیچاره پیاده کردی

نه به الان، چطوربه این نتیجه رسیدی؟!

-عسل این تن بمیره اذیتم نکن

-سورنا هزار بارگفتم این جمله رو به زبونت نیاراون وقت همیشه به من می گی  
بچم

-اونو که هستی

-سورنا

-جونم؟

-واقعا که

-انقدر کوچولو وریزه می زه ایی که اگه یه دقیقه ازت غفلت کنم می ترسم بلایی  
سرت بیاد

-انقدر این جوری فکر کن تا آخرش یه بلایی سرم بیاد  
-خدانکنه عزیز دلم، ولی من همیشه هستم و نمی زارم چیزیت بشه  
-مگه دست و پا چلفتی ام؟

-چرا همچین اسمی و بهش نسبت می دی؟  
-چون جوری راجبش حرف می زنی که فک می کنم واقعا هستم  
-قربونت برم این طوری نیست که فک می کنی..  
تو شاه دلمی خانوم خونمی عزیزدلمی از همه مهم تر ملکه ی قلبمی  
از این بالاتر چیزی هست؟

-ای زبون باز

-جونم به فدات

-خدانکنه

-خانومم افتخاریه دوررقص و به بنده می دید؟

-البته

دستم و تودستاش گرفت یه بوسه کوتاه زد که جیغ و سوت و جمع بالا رفت  
آهنگ (عسل)

توسالن پخش شد با یه دستم لباس عروسو گرفته بودم دسته گلمم اون یکی دستم  
بود دسته گلم و دادم سورنا و حرکات ریزمی اومدم

این قسمت آهنگ که اومد آروم چرخیدم

عشق عسل

تموم دنیاام عسل

جون نفس

جمله ی زیبای عسل

باعث دیوونگی هام عسل

عاشقم من تو رو می خوام عسل

عرفان اومد وسط و چند تا تراول ریخت رو سرم

ماریا و سارا با این که می دونستن عرفان زن داره همش دوروبرش بودن

زیبایی پریرزاد هرنگاهی و به سمت خودش می کشوند

با اون چشمای آبی که داشت همه رو مجذوب خودش می کرد رفتم سمت پریرزاد

و دستش و گرفتم و آوردمش وسط عرفان مهارت خاصی تو رقص داشت و با اینکه

پسر بود ولی رقصش از خود منم بهتر بود

پریرزاد و عرفان با هم می رقصیدن و خیلی زود رفتن نشستن

بعد شام بچه ها ریختن وسط و با هم می رقصیدن

کاوه و نگارهم خیلی مشکوک می زدن

جالب این جا بود که معلوم نیست دوستن یا با هم لجن؟!

حالت رقص شون یه جورروکم کنی بود!

سورنا: عسلم به چی زل زدی

-کاوه و نگارونگاه کن چرا اینا اینجوری ان؟

-چجوری؟

-حس می کنم دارن کل می ندازن

-آره کاوه از نگار خوشش اومده

-چه خوب پس یه عروسی می افتم

-دلتو صابون نزن به همین آسونی هام نیست

کاوه می گفت: نگار خانوم خیلی مغروره و به همین آسونی ها راضی نمیشه!..

دلیل کل انداختن الانشون هم یه شرط بندی که من ازش بی خبرم ولی بگم حالا

حالا ها خبری از عروسی نیست

-نگار خیلی مغروره، بعد رفتن محمد خیلی اذیت شد براش سخته که به همین

آسونی یکی و جایگزینش کنه! محمد خیلی بد کرد..

عروس کشون بود واین ماشین هایی که پشت سرمون می اومدن خیابابون وشلوغ

کرده بودن

شلوغ بازی بچه ها وهیاهویی که که توخیابون به پا کرده بودن واقعا معرکه بود

همشون سنگ تموم گذاشتن

رسیدیم خونمون، مامان با گوشه ی روسریش اشک شو پاک کرد.  
عرفان گرفته ومغموم

دلم نمی خواست گریه کنم، ولی وقتی به این فک می کنم که دیگه مثل قبلا نمی  
تونم برم خونه ی خودمون و روابطم با عرفان کم رنگ تر می شد یه جورایی دلم  
می گرفت

سورنا دستم ومحکم فشار داد و زمزمه کرد:

-خانوم الان وقتش نیست ببین مامانت منتظریه تلنگرتا گریه کنه این چشمارو  
بارونی نکن که وقتش نیست

-سعی خودمومی کنم ولی قول نمی دم

-خوبه

بابا اومد جلو و بغلم کرد و سرمو تو دستاش گرفت:

-خوشبخت بشی دردونه هر وقت تو زندگیت کمک خواستی کافیه به من یا  
مامانت بگی

-چشم بابا

-چشمت بی بلا دخترم

-مامانم کلی توصیه و نصیحت مادرانه کرد و رفت

عرفان و پریزاد هم آرزوی خوشبختی کردن و رفتن، همینطور خانواده ی سورنا..

بماند که این آیلین بی تربیت چقدر حرف بی تربیتی زد

درکه بازمی شد به راهروی کوچک بود که به فرش زیبا کفش پهن شده بود و روی دیوارها

کاغذ دیواری شده اش قاب عکس های کوچولوی رنگی خودنمایی می کرد.

بعدش به سالن بزرگ بود که به طرفش به دست مبلمان کرم با کوسن های قهوه ای رنگ راحتی

و به تلویزیون ال سی دی بزرگ و به میز چوبی وسطش با به گلدون پرازگل های رز قرارداداشت

و پشتش هم به آشپزخونه شیک و لوکس با به میزغذاخوری چهار نفره وسطش بود و اون طرف

سالن به دست مبلمان مجلسی قرمز رنگ بود و طرف دیگه هم به میزغذاخوری هشت نفره قرار داشت و روی دیوارهای سالن هم قاب عکس های دوران نامزدیمون که تو هر کدومش به دنیا خاطره بود خودنمایی می کرد و گلدون های زیبا با گل های طبیعی و رنگارنگ که سلیقه ی فرشته جون بود تو فضاهای مختلف سالن قرار داشت.

سرویس دستشویی و حموم هم به گوشه بود و سه تا خواب هم تو به راهرو وجود داشت.

یکیش اتاق مطالعه بود و یکیشم خالی بود و آخری هم اتاق مشترک من و آقامون بود که برای چیدنش خیلی وقت و سلیقه صرف کرده بودم و

آخرم همون چیزی شد که می خواستم خندید و با ملایمت گونم رو بوسید و گفت :

-نمی خوای لباست رو عوض کنی؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-چرا اتفاقا خیلی خوابم می آد تو برو من عوض می کنم

صبح با نوازش های دست سورنا روی موهای سرم آروم چشم رو باز کردم و چشم های مهربون

سورنا جلو چشم نمایان شد.

با لذت سرمو تو بغلش فرو کردم و دوباره چشممو بستم سورنا ریزخندید و گفت

-نمی خوای بلند شی خوشگل خانوم؟

بیشتر تو آغوشش فرو رفتم و گفتم:

-این آغوش تا ابد متعلق به شماست خانومی هرشب می تونی توش فرو بری الان بهتره بلند شیم.

-مگه ساعت چنده؟

-دو

-واقعا!؟

فرشته جون : کی می رید ماه عسل؟

سورنا جواب داد

-راستش عسل تازه ترم جدیدش شروع شده و منم سه هفته ی دیگه باید برم ژاپن سینمار



فعلا که نمی تونیم..

این جمله آخرش باعث شد بغض کنم  
با همون بغضی که تو صدام بود گفتم:

-می شه منم پیام؟

مثل اینکه خودشم از رفتن راضی نبود

چنگی تو موهاش زد، اونم مثل من کلافه بود

-قبلا در این مورد صحبت کردیم بهتره این بحث و تمومش کنیم

دیگه میلی به خوردن صبحونه نداشتم آیلین و فرشته جون یه کم بعد رفتن

رفتم سراغ گوشیم سه تماس از دست رفته از فاطمه، مهدیه، شادی و یه پیام که  
باز نکرده.. می خواستم حذفش کنم این ایرانسل هم دلش خوشه ها..

برای شام چی درست کنم هوش از سرسورنا بیرونم؟

با اینکه گرفته بودم و رفتن سورنا اذیتم می کرد ولی نمی شد از الان زندگی و برای  
جفتمون زهرکنم.

سورنا روکاناپه نشسته بود و تلوزیون تماشا می کرد، قول می دم فقط جسمش  
این جا بود

نشستم کنارش و خودم و جا دادم تو بغلش

-آقایی؟

حصار دست هاشوتنگ کرد و منو محکم به خودش فشرد

-جون دلم؟

-به چی فکرمی کنی؟

-نمی توئم تنهات بزارم و برم سمینار

-خوب منم ببر

-نمیشه عزیزم درس هات همه رو هوا می مونه

-خب تو نرو

-بازم نمیشه

-وقتی که می دونی نمیشه دیگه حسرتشو نخور، منم عادت می کنم هر چند که خیلی برام سخته غیر قابل تحمله

ولی دلیل خوبی برای اذیت شدنمون نیست!

ما باید تو لحظه زندگی کنیم

-خوشحالم که درک می کنی!

به لطف مامانم یخچال پر از مواد غذایی و خوراکی بود

یه بسته مرغ از فریزر آوردم بیرون و مشغول درست کردن ته چین شدم

-کمک می خوای؟

-آره حتما، سالاد با تو

-باشه

مواد ته چین و به برنج اضافه کردم و وسایل سالاد و شستم و گذاشتم رومیز

سورنا کاهوها رو خورد می کرد یکی خورد می کرد دوتا می خورد

-عه، سورنا ناخونک نزن دیگه

-آخه خوشمزه اس

-این که نشد دلیل

-گیرنده دیگه

یه خیاراز توسبد برداشتم و پوست شو گرفتم

زیر چشمی سورنا رو نگاه می کردم با دقت داشت سالاد درست می کرد، چنان رو برگه های کاهو فوکوس کرده بود و با جدیت قاچ می کرد انگار جراحی قلب انجام می ده چاقو و بالا اوردم که خیاروقاچ کنم یه لحظه حواسم پرت شد تیزی چاقو ورو دستم کشیدم

آخم بلند شد

-چی شد!؟

چشاموسفت بستم وانگشتی که زخم شده بود و محکم فشار دادم

سورنا تازه فهمید انگشت مو بریدم

از جاش بلند شد و اومد سمتم

-چرا حواست و جمع نمی کنی دختر؟ ببین با خودت چیکار کردی؟ قصد جونمو کردی؟

-اتفاقی بود

-درد می کنه ؟

-می سوزه

دست مو زیر آب سرد گرفت

-دیگه بستشه یه دستمال می زارم روش خوب می شه

-بشین اینجا الان درسش می کنم

-لازم نیست

-عسل لطفا به حرفم گوش کن

دیگه چیزی نگفتم

از تو کابینت جعبه کمک های اولیه رو درآورد درضد عفونی کننده رو باز کرد

اگه اینو به زخمم میزد قطعا می مردم

-سورنا قصد نداری که اینو بریزی رو زخمم..

-چرا اتفاقا

اگه ضد عفونی نشه ممکنه زخمت عفونت کنه!

-سورنا تو رو خدا یه کم رحم داشته باش اینو بریزی رو زخمم جلو چشات پر پر می

شم ها

-انقدرنق نقو نباش

چشماتو ببند اگه درد داشتی دستمو گازبگیر

چشامو بستم

اولین قطره ی ضد عفونی که رو دستم ریخته شد

از درد می خواستم جیغ بزنم خیلی می سوخت

-سورنا بسه تو رو خدا

-یه کم دیگه تحمل کن

-نمی تونم

-سری آخر که دستمو ضد عفونی کرد دیگه نتونستم تحمل کنم و مچ دستشو محکم گازگرفتم

-با گاز دستمو باند پیچی کرد

-دیگه تموم شد

ضعف داشتم و تقریبا خون زیادی از دست داده بودم بیحال افتادم تو بغل سورنا

کوسن و گذاشت زیر سرم و رفت تو آشپز خونه

دستم هنوز میسوخت

چشامو روهم گذاشتم

-خانومم بلند شو این شربت و بخور فشارت افتاده

کمکم کرد بلند شم ولیوان شربت و نزدیک دهنم آورد لیوان وازش گرفتم و آروم

آروم خوردم یه کم بعد حالم بهتر شد

تو این فاصله ای که سورناحموم بود، میزوچیدم.. خوب شد سورنا ظرف های سالاد

و شسته بود و ظرف نشسته ایی نداشتم

از ظرف شستن متنفر بودم ولی به آشپزی علاقه ی خاصی داشتم وبه همین خاطر  
رشته ی صنایع غذایی وانتخاب کردم

همچنان تو فکر بودم که با صدای سورنا از فکر اومدم بیرون  
-غذا حاضره

-چقدر بی سرو صدا اومدی؟ عافیت باشه

-از این به بعد شیپور دستم می گیرم چطوره؟  
-عالی

دیس واز رو میز برداشتم و غذا کشیدم

-بوش که عالیه اگه طعمش هم اینطور باشه که نورعلا نوره!

اولین قاشق و که خورد چشماشو بست  
نکنه غدام بد شده؟

یه کم ازغدام خوردم

بد نشده بود.. پس این چش بود؟

صداش زدم

-سورنا؟ چیزی شده غذا مشکلی داره؟!

سرشو به نشونه ی تایید تکون داد

پس چرا من چیزی حس نکردم

یه قاشق دیگه خوردم، چیزی حس نکردم

-می شه بگی مشککش کجاس؟

-مشککش اینجاس که اگه بخوایی هر روزهمچین غذای خوشمزه ایی به بنده بدی  
چاق می شم اون وقت می مونم رو دستت

خیلی حرصم گرفتم، منو باش فک کردم غدام ایرادی داره

چنگال و پرت کردم سمتش

-خیلی بی مزه ایی، فک کنم دیر خوابوندت تو آب نمک، نیست که نمک هات کم  
شده؟!

در ضمن یه کم زود کاراتو بکن که بریم خرید

-واسه چی؟ همه چی تو خونه هست

-مادرزن سلام و که یادت نرفته؟

-اه چقدر بدم می آد از این رسم های مسخره نمیشه نریم؟

-بی خود مادرزنم و باهام دشمن نکن

-هر چی تو بگی فقط ظرف ها رو بعد ناهار بشور

-زن گرفتم واسه..

-واسه این که خانومی کنه

-نه دیگه

-آره دیگه، درضمن من انگشتم زخمه بنابراین ظرف ها با تو

-یه امروزم من ظرف ها رو شستم بقیه روزا چی؟

-حالا بعدا به فکری می کنیم

پریزاد\*

چند روزی از او مدن داداش پویان می گذشت دخترشون رها خیلی بامزه و کوچولو بود از عکسش هم خوشگل تر بود

هممون و سرگرم کرده بود، خوش بحالش از دنیا و آدم هاش فعلا بی خبر بود

غروب بود، دلم می خواست به یاد اون قدیم ها دوتایی با داداشم بریم بیرون و تا آخر شب تو شهر بگردیم

از وقتی که اومده بودن صبا (همسر پویان)

همش خواب بود منو و مامانم با رها بازی می کردیم بماند که این فسقلی چقدر تخس بود

موقعه ایی که ما می خواستیم بخوابیم بیدار می شد و گریه می کرد. منو و مامانم شیفی بچه رو می گرفتیم تا کمبود خواب صبا جبران شه

مامان به طور نامحسوس از آشپزخونه اشاره داد بیا این جا

بچه رودادم پویان ورفتم آشپزخونه

-جانم مامان کاری داشتی؟

-جونت سلامت، پویان می خواد عرفان و خانوادشو ببینه امشب می خوام برای شام دعوتشون کنم اگه چیزی لازم داری برو بخر

-نه مامان جان چیزی لازم ندارم فقط برای شام چی می خوایی درست کنی؟

-سبزی پلو با ماهی و مرصع پلو



پویان مرصع پلو دوست داره بقیه ریزه کاری هاش با تو  
باشه

از تو کابینت وسایلی که برای درست کردن شله زرد بود و برداشتم و مشغول شدم  
از آشپز خونه پویان ونگاه می کردم که چطوری با عشق با بچه اش بازی می کرد.  
پویان و صبا خیلی هم دیگه رو دوست داشتن و با عشق ازدواج کردن و رها کوچولو  
ثمره ی زندگیشون بود

بازم جای خوشحالی بود که حداقل این دوتا به هم رسیدن  
صبا بعد اینکه رها رو شیر داد سپردش دست پویان و اومد کمک ظرف های شام  
و حاضر کرد

و سالاد و ژله ها رو هم درست کرد

زیرچشم هاش گود افتاده بود و این نشون دهنده ی خستگی و شب نخوابی های  
بعد زایمانش بود حالا خوب بود پویان کمک حالش بود، ولی خب همیشگی نبود  
صبا: می گم پریزاد این آقا عرفان خونه ی مستقل داره؟ یا بعد ازدواج خونه ی  
مامانش اینا می مونید؟

-نه خودش خونه داره

-خوبه

بعد اینکه کارم تموم شد یه دوش گرفتم و لباس هایی که از قبل حاضر کرده بودم  
و پوشیدم حوصله ی آرایش نداشتم و ساده مو بیشتر می پسندیدم

تا رفتهم پایین دیدم عرفان و خانواده اش اومده بودن. با همشون احوال پرسیدم  
و کنار عسل نشستیم

-خوبی عسل جون؟ چه خبرا؟

-ممنون خبر خاصی نیست سرخونه وزندگیمونیم و مشغول درس ها

-موفق باشی

-قربونت چه خبر از شما؟ کم پیدایی خونه ی مامانم اینا نمیایی چرا؟

کسی از روابط منو و عرفان خبر نداشت جز مامانم .. برای این که بحث و تمومش  
کنم گفتم:

-این مدتی که داشتم اینا اینجا بودن نتونستم پیام حتما یه روز مزاحم می شم

-نگو این چه حرفیه خیلی خوش اومدی

پویان و عرفان پیش هم نشسته بودن

به قول مامانم باهاش صحبت می کرد تا ببینه سرش به تنش می ارزه یا نه؟

از حق نگذیریم عرفان خوب بود اما من

نمی تونستم به خودم و احساسم حالی کنم این با همه فرق داره!

به نظرم بزرگ ترین ظلمی که ممکنه درحقت بشه اینه که یه نفر بیاد و با گرمای  
وجودش تو روبه خودش وابسته کنه و بعد با بی رحمی تمام ولت کنه

خیلی تلخه اونقدری که بعضی وقت ها با خودت حرف می زنی و می گی

ازرنجی خسته ام که از آن من نیست\*\*

خیلی وقت ها فراموشمون می شه که دل یه آدم همه چیز اون  
این قانون عشق واقعا حقیقته:

هر چی بیشتر دوستشون داشته باشی بیشتر بهت صدمه می زنن  
با صبا میز شام وچیدیم

معلوم بود پویان از عرفان خوشش اومده، حتی سرغذا هم دست از صحبت بر نمی  
داشتن

می خواستم غذا بکشم که صدای گریه رها اومد قبل این که صبا از جاش بلند شه  
بلند شدم و رفتم تو اتاق یه بند گریه می کرد یا گشنه بود یا خراب کاری کرده بود  
طبق معمول خرابکاری کرده بود

دیگه گریه نمی کرد و ساکت شده بود

بردمش پایین .. عرفان به محض اینکه رها رو تو بغلم دید ازغذا خوردن دست  
کشید و اومد سمتم

-ای جانم چه کوچولویی تو! می شه بغلش کنم؟

مثل بچه ها ذوق کرده بود

عرفان: عسل بیا نگاش کن

عسل وهمسرش هم اومدن سمت ما

عسل: واییی چه نازه اسمش چیه؟

-کوچیک شماس رها

سورنا: خدا حفظش کنه

بابا: بچه ها بیاید غذاتونو بخورید ازدهن می افته ها.. حالا حالا وقت دارید نوه  
مو ببینید

عسل وهمسرش رفتن سرمیزشام

رها توبغل عرفان بود، یه لحظه منو نگاه کرد وچیزی زیر لب زمزمه کرد

-چیزی گفتی؟

-آره، ان شالله بچه خودمون

یه چشم غره بهش رفتم

-بسه دیگه بچه رو بده به من بروغذاتو بخور

فک کنم ناراحت شد چون بدون اینکه چیزی بگه بچه رو تو بغلم گذاشت و رفت  
ولی انصافا بهش می اومد پدر خوبی باشه

بعد اینکه مهمون ها رفتن پویان مدام ازعرفان تعریف می کرد و

می گفت: صاف و ساده اس هرکی دیگه بود خودشو می گرفت که پزشک ولی  
عرفان پسرخوب و خانواده داری!

مثل هر شب یه لیوان شیر ولرم خوردم و رفتم تو اتاقم حال روحیم بهترشده بود و  
دیگه ازخواب های مزخرف گذشته هیچ خبری نبود

گوشیم و چک کردم یه پیام ازعرفان

\*دوست داشتن تو

بی اجازه هم زیباست

اگر توهم نخواهی

من باز دوستت دارم\*

من با این کلمه ها غریبه ام یه روزی یه نفر تمام باورم هامو به باد داد

کاش قبل این که با پندار آشنا می شدم عرفان و می دیدم.

می فهمم اذیت می شه و به روی خودش نمیاره

دست خودم نیست نمی تونم به دلم حالی کنم..

کافه که نیست از قبل جا رزرو کنم و یا بی خیالی تمام داد بزنم

آهای یه جای خالیه دیگه لطفا!

اگه دستم زخم میشد با چسب زخم ترمیمش می کردم ولی بعضی ها با کاراشون

جوری زخم زدن که که هیچ چسپ زخمی براش تولید نشده!

عذاب وجدان دارم نه از این بابت که گاهی اوقات یاد پندارمی افتم از این بابت

اذیت می شم که نمی تونم به عرفان حسی داشته باشم

گوشیمو گذاشتم رو کنسول و پتو و تا زیر گردنم آوردم

صدای ویبره گوشیم باعث شد که از جام بلند شم و به سمت کنسول برم

یه پیام جدید از عرفان

\*وقتی خدا می خواست تو را بسازد

چه حال خوشی داشت

چه حوصله ایی!

این خرمن موها

این چشم های دریایی..

خودت میفهمی

من همه ی این ها رو دوست دارم\*

تو رو خدا بس کن، دیگه کشش ندارم لعنتی..

به اندازه ی کافی به خودم و احساساتم بدهکارم تودیگه بس کن.

این سری گوشیمو خاموش کردم و خوابیدم

با پویان اومده بودیم بیرون بردمش پاتوق قبلی مون از خیابون ها و شهرها که

عبور می کردیم

می گفت:

-چقدر این جا عوض شده! کافی بود از یه خیابون دیگه رد شیم همینوبه زبون می

آورد، شده بود تیکه کلامش

سرعتمو بالا بردم، عاشق سرعت بودم

-آروم تر برو جونمو دوست دارم ها

-حواسم هست داداش

ماشین و به سمت فرعی هدایت کردم، یه کم جلوتر یه روستای خیلی قشنگ بود

من که هر وقت می اومدم برام تازگی داشت چه برسه به پویان که سال به سال  
ایران نمی اومد  
می دونستم الان که همون جمله ی معروف و به کار ببره  
تا اومد حرف بزنه پیش دستی کردم  
-آره اینجا هم تغییر کرده  
-تو از کجا می دونستی می خوام اینو بگم  
-آخه داداش هر جایی که برات تازگی داره این جمله معروف رو به کار می بری!  
آروم با انگشت اشاره اش زد رو بینیم  
-وروجکی ها  
-می دونم  
-ای شیطون جدی جدی می خوای عروس شی؟  
می دونستم با اینکه دیشب با عرفان آشنا شده و زمان کمی هم صحبتش بوده  
ولی با این حال ازش خوشش می آد  
-آره دیگه جزاینه؟!  
رسیدیم پاتوق چندیدن وچند سالمون، جایی که هر وقت می اومدم غم هام  
فراموشم می شد و خودم و بودم و بس  
-چیه تو فکری؟  
-به این فکر می کنم که نبود فاصله بین ما آدم ها چقدر می تونه قشنگ باشه!

-آره زندگی تفسیرهمین جمله اس که بی هیچ دلیلی شاد باشی و بس

-پریزاد چرا حس می کنم مثل همیشه نیستی؟

چی اذیتت می کنه؟ من تو رواز برم و خوب می شناسمت با اینکه نشون می دی نسبت به همه چی بی تفاوتی ولی این طوری نیست و پشت اون خنده ها یه عالمه بغض! درست نمی گم؟

یکه خوردم پویان مثل قبلا تیز بود و همه چی و زود می فهمید.

-البته فک می کنم به عرفان مربوط بشه درسته ؟

بازم هیچی نگفتم

-پریزاد حرف بزن کسی تورو مجبوربه انجام هیچ کاری نکرده

-ولش کن داداش دیگه تموم شده

اخم هاشو تو هم کشید

-یعنی چی تموم شده تازه شروع شده

تعریف کن ببینم

برای دومین بار همه چی و گفتم، ماکان وپندار..بماند که یه سیلی هم نوش جان کردم

و درنهایت رسیدم به عرفان و ازدواج اجباری

حرف هام که تموم شد پویان دست هاش مشت شد و چشم هاشو بست

یعنی اون آشغال مجبورت کرد باهاش ازدواج کنی؟



-خودش که می گه دوستم داره و از کارایی که انجام می ده مشخصه ولی من  
دیگه گنجایش ندارم

-بیچاره اش می کنم صبر کن و ببین

شماره شو داری دیگه ؟

-آره برای چی می خوای؟

-شمارشو بگیرگوشیتو بده من کارش دارم

-فک کنم الان بیمارستان باشه

-تو کاریت نباشه فقط شماره شو بگیر کارش دارم

خیلی عصبی بود بهش حق می دادم

شماره شو گرفتم وگوشی و دادم پویان

پویان از جاش بلند شد و رفت سمت پل

وقتی با عرفان صحبت می کرد اونقدر تن صداش و بالا برده بود

فوش های رکیکی که بهش می داد و می تونستم ازاین فاصله بشنوم تو این ماجرا

منم کم مقصر نبودم

وقتی برگشت پیشم

گوشی و تقریبا پرت کرد بغلم، اگه یه لحظه دیرترمی گرفتمش با خاک یکسان می

شد

-بگو ببینم هنوزبه پندارفکرمی کنی؟

-دروغ چرا! وقتی برمی گردم به گذشته ومی بینم که جواب خوبی هامو این طوری داده واقعا تاسف می خورم. من به عنوان شریک زندگیم می دیدمش واون دنبال نابودی احساسم بود

-پری تو بیشتر از عرفان و پندار مقصری خیلی احمقی وارد رابطه ی جدیدی شدی.. هر چند به اجبار.. من که بودم! چرا به من چیزی نگفتی؟!

یا اون بی همه چیزاگه واقعا دوست داشت صبر می کرد نه این که به زور کارشو پیش ببره

به حالت مسخره ایی گفت:

-هه می گه دوستش دارم مگه می شه همچین دوست داشتنی آخه!؟

می آد این جا می خوام ببینم چی برای گفتن داره!

-داداش باورکن پسره خوبیه لطفا باهاش بد برخورد نکن

-نمی فهمم چرا سنگ شو به سینه میزنی، تو که ازش خوست نمی اومد

-الانم نمی تونم به عنوان همسرم بهش نگاه کنم

ولی توروخدا به خاطر دلخوشی مامان و بابا هم که شده چیزی بهش نگو باشه!

بابا عرفان و خیلی دوست داره و کلی تحقیق کرده

دست هاشو گره کرد و یه نفس عمیق کشید

-نمیفهممت پریزاد توروخدا آدم شو

-من دیگه آدم سابق نمیشم یعنی نمی تونم که باشم

به خودت حالی کن هرچی تو گذشته بوده اونجا جا مونده دیگه برنگرد به عقب  
زندانی گذشته نباش گذشته فقط بهت درس میده نه حبس

-فعلا نمیتونم

بازی با روانم چیز کمی نبود.

هیچ کدوم حرفی برای گفتن نداشتیم تا این که چهل و پنج دقیقه ی بعدش عرفان  
اومد.

پویان: پریزاد تو برو تو ماشین بشین تا من برگردم

با تعلل نگاهش کردم می دونستم تو عصبانیت هر رفتاری ممکنه ازش سر بزنه

پویان: منتظر چی هستی؟ برود دیگه

برگشتم ولی چه برگشتنی، می ترسیدم پویان همه چیز و خراب کنه!

آهنگ گوش می دادم تا زمان بگذره.. حوصله ام سررفته بود

چند تا پسر جوون این اطراف می پلکیدن، محض احتیاط در ماشین و قفل کردم.

تقریبا یه ساعتی می شد که خبری ازشون نبود

با دستام رو فرمون ضرب گرفته بودم

پویان و عرفان از پله ها اومدن پایین

دکمه رو زدم قفل ماشین باز شد

عرفان از گوشه ی لبش خون می اومد و لباسش خاکی بود

ولی پویان اوکی بود

به گمونم عرفان هیچ دفاعی از خودش نکرده

و فقط کتک خورده

تا از ماشین پیاده شدم عرفان رفت سمت ماشین خودش و پویان هم نشست تو ماشین

-چرا همین جوری و ایسادی نگاه می کنی؟! روشن کن بریم

ماشین و روشن کردم

همچنان سکوت حکم فرما بود.

اونقدری رو پویان شناخت داشتم که اگه چیزی می گفتم مثل بمب ساعتی منفجر می شد. رسیدیم خونه پویان به محض اینکه رها و بغل صبا دید رفت سمتشون

منم یه سلام احوال پرسى مختصر کردم و رفتم سالن بالا

گوشیم واز توجیب مانتوم بیرون آوردم و به عرفان زنگ زدم، کنجکاو بودم ببینم چی بینشون رد و بدل شده!

-سلام خوبی؟

آروم جواب داد

-نه داغونم

-پویان چی بهت گفت؟

-تمام چیزایی که حقم بود

پریراز من به آسونی ازدست نمیدمت یادت بمونه

برای اینکه یه چیز باارزشی و به دست بیاری باید بهای سنگینی پرداخت کنی!  
الان دارم تاوان می دم؛ تاوان عاشقی مو تاوان دلی که اختیارش دست خودش  
نیست

خدافضی هیچ معنی نداشت می فهمیدم حالشو، و کمک حالش نبودم  
تلفن و قطع کردم.

\*من مانده ام و ۱۶ جلد لغت نامه که هیچ کدام از واژه هایش مترادف این دلتنگی  
های لعنتی نمیشود، کاش دهخدا می دانست دلتنگی معنا ندارد درد دارد\*  
عسل\*

تو این مدت تقریبا همه دعوتمون کرده بودن برای پاگشا، سورنا طبق معمول تا  
دیر وقت بیمارستان بود

منم تک و تنها تو خونه، خیلی حوصله ام سر می رفت! یه کم درس ها رو مرور  
کردم و تست زدم باید برای کنکور کارشناسی خودمو آماده می کردم و دلم نمی  
خواست کم بیارم سورنا همیشه توقعش بالا بوده

اونروز بحثمون شد سراینکه چه رتبه ایی باید بگیرم سورنا هم می دونه علاقه ی  
خاصی به آشپزی دارم

به قول خودش اگه رتبه ام مورد قبولش باشه

کمک می کنه رستوران بزنم

کاری که همیشه دوستش داشتم

به کتابم زل زده بودم

دیگه حالم از کتاب به هم می خورد، بهترین کارممکن این بود که کتاب و بزارمش کنار.. لباس های مخصوص رقص و پوشیدم. انقدر نازک و باز بود که نمیشد گفت لباس بیشتر به یه تیکه پارچه شباهت داشت تا لباس

موهامو دم اسبی بستم

موهای رنگ کرده ام باعث شده بود که صورتم حالت زنانه ایی به خودش بگیره رژلب قرمز رنگ و رو لب هام تمدید کردم یه خط چشم کشیدم و روبند و بستم. چشم خماروکشیده شده بود صندل های بدون پاشنه مواز زیر تخت برداشتم

زنجیر نازکشو دورمچ پام قفل کردم یه نگاه به خودم انداختم عالی بودم

یه فلش داشتم که پرازآهنگ های عربی بود

از تو کشو درش آوردم و به تلوزیون وصل کردم لامپ ها رو خاموش کردم البته به جز لامپ های تزئینی

صداشو تا حدودی بالا بردم

آهنگ مورد علاقم پخش شد و حرکات بدنم با هرنتش که تغییرمی کرد، بدنم وباهش هماهنگ می کردم

ریتم آهنگ تند شد و درنهایت ریتم بدنم با آهنگ همخوانی داشت

لامپ های کوچولوی تزئینی شکل قشنگی ازرقص نوروایجاد کرده بودن

آخرین حرکت پیچ و تاب گردنم بود

که با حالت اغواگرانه ایی انجام می شد

آهنگ تموم شد..

صدای دست زدن از تو آشپزخونه بلند شد

یه لحظه ترسیدم ولی با صدای سورنا ترسم جاشو به یه آرامش خاصی داد

-سلام خسته نباشی، کی اومدی که متوجه نشدم؟! -

بدون اینکه به سوالم جواب بده اومد جلو، دست هاشو لای موهام برد سنجاق  
روبند وباز کرد

همین جوری بهم زل زده بود

-سوالم جواب نداشت؟! -

-مگه حواس می زاری برای آدم

-صدای موزیک اونقدر بالا بود که اصلا متوجه نشدی! به به رقص هم که هستی  
رو نکرده بودی

-نه بابا لابد می خواستی تو نامزدیمون برات عربی برقصم

-چرا که نه! رژلب موردعلاقه ی منم که زدی

-همین دیگه روت زیاده

-شیطونی نکن

برام برقص

-باشه ولی به یه شرط!

-شد من یه چیزی ازت بخوام و بی چون و چرا قبول کنی؟ حالا بگو ببینم چی می  
خوای

فقط خواهشا خوراکی نباشه که اصلا اجازه نداری بخوری

-خوراکی نمی خوام

بعد شام بریم پیاده روی، پوسیدم تو خونه

-چه عجب یه پیشنهاد مفید دادی

-مسخره می کنی؟ عمرا دیگه برات برقصم

نشستم رو کاناپه و روموازش برگردوندم

-خوشگل خانوم اینجوری با ناز نشستن عواقب داره ها

اهمیتی ندادم بزاریه کم نازمو بکشه بچه پرو

-عسل جان خانومم عزیزم نفسم؟

نیشم شل شد چه حس خوبیه اون کسی که دوشش داری با این الفاظ صدات کنه

دلم قنچ رفت جوابشو دادم

-هوم؟

-برام برقص بعدش هرچی تو بگی

-هرچی؟

-هرچی ولی محدود

-داری کلک می زنی



-بلند شودیگه

-اول بگو هرچی من بگم تا بلند شم

-باچ می گیری؟

-اسمش باچ نیست یه جورقول و قراره

-آها

-حالا بگو چند تا دوسم داری؟

-زیاد

-دقیق بگو

-اندازه ی تمام هفت آسمون و ستاره هاش

-پس چرا من یه آسمون بیشتر نمی بینم اون شیش تا شو از کجا آوردی شیطان؟

-چشم بصیرت می خواد

-یعنی الان خواستی بگی چشم بصیرت داری!؟

خستگی از سرو روش می بارید با همون چشمای خسته اش گفت:

-عسل!

-جون عسل؟

بی تابي و تو تك تك سلول هاش مي دیدم

فقط بشین و تماشا کن که قراره هوش از سرت بیرونم

بلند شدم

و آهنگ دوباره پلی کردم با اینکه آهنگ های دیگه ای هم داشتم ولی این یه دونه خیلی خاص بود

تا جایی که امکان داشت انعطاف بدنم واوکی کردم،

با موهام ورمی رفتم چشامو هر چند ثانیه یه بار باز و بسته می کردم، می دونستم این همه ناز اومدن داره دیونش می کنه و چی بهتر از این

پلک نمیزد و ثابت نشسته بود رفتم حرکت بعدی

دست هامو تو هوا قلاب کردم و چرخش کمروانجام دادم

کمرم قوس قشنگی داشت وکمربندی که بسته بودم، آویزهای بلند زیرش خودنمایی می کرد و با هر حرکتم تکون می خوردن.. می تونستم حال سورنا رو بفهمم برای مردی مثل اون که انقدر عاشقه لحظه های نفس گیری بود

لامپ های تزئینی تو این حالت بیشتر به رقص نورشباقت داشت، به جرعت می تونم بگم یه کنسرت کامل بود و سورنا بهره کافی وازش می برد

آهنگ که تموم شد حرکت بدنم و متوقف کردم

سورنا از جاش بلند شد و اومد سمتم

هرم نفس هاش مستقیم به صورتم می خورد

جوری نفس می کشید که پره های بینیش تکون می خوردن

دوباره مثل قبل دست شو برد پشت موهام و سنجاق رو بندم و باز کرد.

نتونست تحمل کنه و دست هاشو زیرزانوم انداخت و بغلم کرد و به سمت اتاق برد

آروم منو رو تخت گذاشت، دوتامون به این آرامش احتیاج داشتیم

-چیکارکردی با قلبم که همه جوره برات می تپه؟

-کارای خوب خوب

-اینو بدون تموم زندگیمی! اگه خدای نکرده چیزیت بشه دنیام تمومه

-خدانکنه

سالاد الویه رواز تو یخچال آوردم بیرون و میزوچیدم

از همین جا سورنا رو صدا زدم

-عزیزم بیا شام

بعد پنج مین اومد

-شام چی داریم بانو؟

-چیزی که خیلی دوشش داری!

-قیمه اس؟

پوکرفیس نگاهش کردم

-حس بویابیت خیلی قوی

-خب تنها غذایی که من خیلی دوشش دارم قیمت اس با سیب زمینی فراوان

-چه اشتهایی دکت

یه آن نگاش به حوله سرم افتاد  
-موهاتو خشک نکردی؟  
-نه حوصله ندارم خودش خشک میشه  
بازم جدی شد  
-یعنی چی خودش خشک می شه؟  
-سورنا هزارشام بخوریم بعد یه کاری می کنم  
-نمیشه، یالابریم تو اتاق بشین تا سشوارشون بکشم  
-حالا خوبه موهای منه توانقدر گیرمی دی  
-چیزی که مال توعه به منم مربوط می شه، اول موهات و خشک می کنم بعد شام  
می خوریم  
-سورنا بدجنس نشوگشمنه  
در ظرف و باز کرد  
-سالاداولویه هم خیلی دوست دارم  
-تو کلا همه چی دوست داری  
یه نون ساندویچ کامل برداشت و سالاد الویه ریخت داخلش  
-خب بریم تو اینو فعلا بخور ضعف نکنی تا من موهاتو خشک کنم  
اولش موهامو شونه کرد وبعد سشوار کشید  
منم برای خودم فیض می بردم

-عسل اون شونه کوچیک رو بده به من  
خم شدم سمت میز تا شونه رو بهش بدم.. تا به خودم اومدم لقمه رو از دستم قاپید  
هاج وواج نگاهش میکردم  
-خیلی بدی اون مال من بود  
-بسته دیگه اون جوری که تو با ولع می خوری منم دلم خواست لقمه تو ازت  
بگیرم  
-نه جمله تو اصلاح کن، زمانی می گن لقمه تو گرفتم که ازم اجازه بگیری توعه  
شکمو لقمه مو قاپیدی!  
-هر جور راحتی  
-موهام اوکی شد؟  
-نه یه کم دیگه اش مونده!  
از توآینه با حسرت بهش زل زدم  
-نمی دونم چی تو قیافه ام دید که زد زیرخنده  
-اینجوری که تو به من زل زدی از گلوم نمیره پایین، بیا برای خودت  
-دیگه نمی خوام دهنی شد  
-پس دودقیقه دیگه صبر کن تا موهات و کامل سشوار کنم  
کارموهام تموم شد و مثل سومالی ها دویدیم سمت آشپزخونه و یه دل سیرغذا  
خوردیم

-خب قولی که چند ساعت پیش دادی یادت نرفته که ؟  
-منظورت پیاده روی؟  
-آره امشب زیاده روی کردیم تو شام  
بریم یه دوری بزنیم  
-باشه عزیزم برو لباس بپوش  
پارک لاله نسبتا خلوت بود از تو جنگل رد شدیم  
دستمو دور بازوی سورنا حلقه کرده بودم خیلی حس خوبی بود  
-عسل نظرت چیه یه روز دوستامونو دعوت کنیم بیان خونمون ؟  
اتفاقا خودمم چند وقتی بود که ندیده بودمشون  
-آره حتما تو دوستای خودتو دعوت کن منم دوستای خودمو  
دیگه چیزی نگفتیم و قدم هامونو تند تر کردیم یهو سورنا وایساد اومدم دهن باز  
کنم  
با اشاره دستشورو لبش گذاشت  
-هیس  
منتظر بودم ببینم می خواد چیکارکنه  
رفت سمت درخت کاج پشتش راه افتادم، ازپله ها رفتیم پایین یه پسر بچه ی  
کوچولو که چسبیده بود به دیواروگریه می کرد! هفت سالش بود یا شایدم کمتر؛  
دلم به درد اومد

سورنا به خودش اومد و رفت سمتش جلوش زانو زد  
-پسرک کوچولو چرا نمیری خونتون هوا سرده مریض می شی  
اون پسر بچه با معصومیت تمام جواب داد  
-عمو من باید اینا رو بفروشم  
(به گل هایی که چیده بود کنار دیوار اشاره کرد) اگه دست خالی برگردم آقا فریدون  
منو آبجی هام ومی زنه  
پسر بچه به گریه افتاد..  
دلم کباب شد، اصلا به این فکر نکرده بودم که همچین قشری ممکنه تو جامعه  
وجود داشته باشن اشک هاش دلم و به درد آورد.  
رفتم سمتش و بغلش کردم از گریه های اون بچه منم گریه ام گرفته بود  
-گریه نکن خاله جون  
اشک هاشو پاک کردم انصافا پسر بچه ی خوشگلی بود  
سورنا کلافه تر از همیشه دست هاشو تو موهاش فرو کرد و یهو پرسید:  
سورنا: آبجی هات چند سالشونه؟  
-آبجی بارانا پونزده سالشه و آبجی سایه سیزده  
سورنا: می تونی ما رو ببیری اون جایی که خواهرات هستن؟  
-آره عمو ولی قبلش باید گل ها رو بفروشم وگرنه امشبم مثل بقیه شب ها کتک  
می خوریم

خیلی دردناک بود برای منی که زندگی رو فقط تو خوشی ها می دیدم و هیچ درکی  
از این روزا نداشتم

ازش پرسیدم

-اسمت چیه عزیزم؟

-امیر محمد خاله

-نگران نباش عزیزم عمو حتما بهتون کمک می کنه

با خوش حالی گفت:

-راست می گی خاله؟

-آره عزیزم

سورنا: هوا سرده بیابین بریم خونه راجبش صحبت کنیم

باهاش موافق بودم

سورنا گل ها رو از رو زمین برداشت و راه افتادیم سمت خونه

امیر محمد خیلی با ادب بود، مهرش به دلم نشست

می دونستم چیزی نخورده

میزوازدوباره چیدم و سورنا رو صدا کردم، با اینکه شام خورده بودیم برای اینکه

امیرمحمد غریبی نکنه دوباره شام خوردیم

بعد شام سورنا با امیر محمد رفتن تو حال و سورنا ازامیر محمد سوال هایی می

پرسید



منم بر خلاف میلیم ظرف ها رو شستم. و یه کم میوه و خوراکی گذاشتم رو این و  
سورنا رو صدا زدم

-عزیزم بیا این ها رو ببر

-اومدم

اون شب هم سورنا پول گل ها رو به امیر محمد داد و رسوندش. البته قبل رفتنش  
بهش قول دادیم که کمکش می کنیم

مشغول شستن ظرف ها بودم که دست های سورنا دور کمرم حلقه شد

خودم و تو بغلش جا دادم

با بغض گفتم:

-به نظرت می شه برای اون بچه وخواهراش کاری کرد؟ خیلی مظلوم بود

-آره عزیزدلم حالا چرا بغض کردی؟! مطمئن باش درستش می کنم

اشک تو چشمام جمع شد

-آخه خیلی معصوم بود، هیچ سرپناهی نداشت.

چقدر در حق بچه های کارظلم می شه اصلا سورنا یه کاری کن یادته بهم قول دادی

برام رستوران بزنی! دیگه نمی خوامش عوضش بیا یه سرپناه برای این بچه ها

بزنیم

بشقابی که تو دستم بود و گذاشتم تو ظرف شویی و برگشتم سمتش

-با پیشنهادم موافقی؟

خنده ی شیرینی رو لباش بود که معنی شو درک نمی کردم

-چرا زل زدی به من وهیچی نمیگی؟

-دارم به این فکرمی کنم که چقدر دل نازکی عزیزم.. من به اون بچه قول دادم که کمکش می کنم و حتما این کار رو می کنم.

کسایی مثل فریدون وبچههای کارتواین شهر کم نیست..

تا جایی که در توانم باشه به امیر محمد و خواهراش کمک می کنم نیازی نیست سر این مسائل ناچیزاعصاب خودتو به هم بریزی درضمن مگه دلت نمی خواست برات رستوران بزنی؟

-اینکه آرزوی همیشگی منه ولی این بچه ها ارزشش و دارن حاضریم از خیر رستوران بگذرم

-یعنی برای کنکورهیچ تلاشی نمی کنی؟

-این چه حرفیه سورنا من رشته ام و دوست دارم و مطمئن باش بهترین رتبه رو می آرم

و خدا رو چه دیدی، شاید سرکارم رفتم

-عزیزم به هیچی فکر نکن و فقط رودرس هات تمرکزکن؛ یادت نره به من چه قولی دادی!

منم سرقولم می مونم، هنوزبه جایی نرسیدم که نتونم خواسته های زنم وبراآورده کنم

بازم عشق، بازم حرف های آرام بخش سورنا که عجیب مسکن روح و جسمم بود

دستمو کشید

-هنوزیه کم از ظرف ها مونده بزاراین چند تا رو بشورم بعد بریم

-برای امشب بسه

این و گفت و منو دنبال خودش کشید سرم و رو تو بغلش گذاشتم موهام و نوازش کرد ونفهمیدم چطوری به خواب رفتم

وقتی بیدار شدم، سورنا رو درحال سجده دیدم نمازخوندنش عجیب روحم و آرام می کرد

سلام نمازوگفت و با خدای خودش مشغول راز و نیازشد

زمزمه های آرامش ودعاهای قشنگش ومی تونستم بشنوم

خدایا شکرت که الان سلامتتم ودارم تورو پرستش می کنم

خدایا کمکم کن که شرمنده ی هیچ کسی نشم

خواب از سرم پرید، آرام ازاتاق اومدم بیرون که خلوت سورنا رو خراب نکنم رفتم آشپزخونه و یه صبحونه مختصری حاضرکردم می دونستم این وقت صبح که می ره یعنی عمل داره

-سرخیزشدی خانوم!

-دوست ندارم صبحونه نخورده بری! امروزعمل داری؟

-آره عزیزم مرسی که صبحونه حاضر کردی

-نوش جونت

صبحونه خوردنش زیاد طول نکشید و رفت حاضرشه!  
تواین فاصله کاکائوهایی که تو یخچال بود و درآوردم و گذاشتمش رو میز  
یه لیوان آب پرتقال براش خالی کردم  
-عزیزم من دارم می رم توهم برو بخواب  
-یه لحظه وایسا  
دم در وایساد، آب پرتقال وبا کاکائوها براش بردم  
-این آب میوه رو بخورکمک می کنه انرژی بیشتری داشته باشی  
کاکائوها روهم ریختم تو جیب کتتش  
قدم نمیرسید یقه وکراوات شو و مرتب کنم رفتم رو میز، کنسول حالا ازش بلند  
تربodem  
خم شدم سمتش و کراوات و یقه کت شو درست کردم مات نگام می کرد..  
-حالا خوب شد  
-دستت درد نکنه عزیزم  
روی پاشنه ی پاش بلند شد و پیشانی موعمیق بوسید.  
-من اینجوری انرژی می گیرم  
با لبخند نگاش کردم دست هامو دور گردنش حلقه کردم و گونه شو بوسیدم  
به ساعت مچیش یه نگاه انداخت  
-داره دیرم می شه من دیگه می رم

-خدافظ زندگیم

-خدافظ عزیزدلم

پریزاد\*

تقریبا این چندمین باری بود که عرفان پیام می داد وازم می خواست باهاش برم بیرون

برخلاف میلیم این بار جواب پیام شو دادم و حاضرشدم باهاش برم

مانتو لی با شلوارلی کاغدی مواز تو کمد برداشتم، یه شال سفید بدون طرح انتخاب کردم، یه خط چشم نازک کشیدم که چشممو درشت تر از حد معمول نشون می داد، یه رژ لب مایع رنگ کالباسی برداشتم و رولبام کشیدم

یادمه سلنا یکی ازهم کلاسی هام می گفت:

-دخترتو آرایش نکرده محشری وعین مدلینگ ها می مونی، آرایش کنی چی بشی تو؟!

اون روزا چقدر به این حرف هاش می خندیدم، قیافه ام ودوست داشتم به خصوص چشمامو

صورتتم از حالت بی روحی خودش دراومده بود کیف مو ازرو تخت برداشتم ورفتم پایین

پویان از اون موقعه تا الان باهام سرسنگینه

طوری بی توجه بود که صبا و مامان شک کرده بودن ولی کسی چیزی نمی پرسید با یه خدافضی درخونه رو بستم. خیلی جالبه کسی نپرسید اصلا کجا داری می ری!

عرفان تو ماشین نشسته بود

درماشین و باز کردم

-سلام

بدون حرف اضافه ایی جواب داد

-سلام

همیشه حالم و می پرسید ولی این بار فقط به یه کلمه بسنده کرد..

هیچی نگفتم و درکمال تعجب تو سکوت رانندگی می کرد چه سکوت آزاردهنده بود

من امروز برخلاف اون انرژی داشتم و خوشم نمی اومد ساکت و دست به سینه بمونم

-کجا داریم می ریم؟

هیچی نگفتم، داشت لجم می گرفت

این بار با حرص پرسیدم:

-می شه بگی داریم کجا می ریم؟

باخشم جواب داد

-یه جای خوب

جوری این کلمات و بیان کرد که یکه خوردم و حقیقتا ترسیدم. امروز چرا این مدلی شده!

داشتیم از شهر خارج می شدیم و این بیشتر منو می ترسوند. تمام شجاعتم تو اون  
ثانیه دود شد رفت هوا.

مدام به خودم تلقین می کردم که این همون عرفان همیشگی و از همه مهم تر کسی  
که دوستت داره پس جای نگرانی نیست...

-چرا رنگت پریده؟

این خوی وحشی عرفان و تا حالا ندیده بودم جوری نگام کرد که از ترس چسبیدم  
به در

چشمات شاره ی آتیش بود.

تو خودم مچاله شده بودم

-عرفان داری منو می ترسونی! اصلا بیا برگردیم، تا همین جا هم اشتباه کردم  
اومدم تو رو خدا برگرد

خنده ی هیستریکی سر داد، حالت عادی نداشت

-ترسیدی؟

با لکنت کلمات و به زبون آوردم

-آره .. تو حالت خوب نیست!

-برعکس خوب تر از همیشه ام چون تو کنارمی

-عوضش من حال خوب نیست.. تو چت شده؟

بازم سوالم بی جواب موند

آستانه تحملم تموم شد

جیغ زدم

-لعنتی کجا داری میری؟

با همون لحن بی تفاوتش جواب داد

-خوبه داری می بینی کوره آبادی، هرچقدر دلت می خواد جیغ بزن هیچ کی صداتو نمی شنونه

می خواستم سخته کنم.. این بی تفاوتی عرفان داشت دیونه ام می کرد، الان من بره بودم و اون گرگ، باید یه فکری می کردم  
آره خودشه

-عرفان عزیزم داری کم کم منو می ترسونی!

ناچار بودم از این کلمه استفاده کنم

این سری بد تراز سری قبل دیوانه وارمی خندید  
چرا ترسیدی؟

-تو عرفانی که من می شناختم نیستی!

هه، زیادی بهت سواری دادم بهت خوش گذشته بود..

-عرفان می دونم اشتباه کردم رفتارم باهات سرد بود بهت گفته بودم به زمان احتیاج دارم تا یه سری مسائل تو ذهنم پاک کنم

-من سعی می کنم فراموش کنم که رفتارت با من چطور بوده ومی بخشمت



-خوبه برگردیم

-هنوز نرسیدیم، تا اون موقعه بخواب

لعنتی من از این اوضاعی که برام درست کردی وحشت دارم حتی لرزش دست هامو نمی تونم مهار کنم.

سرم وبه شیشه تکیه داده بودم نگام سرخورد و رو قفل در ثابت موند مغزم فرمان نمی داد مرگ بهتر از ننگ بود...

آروم طوری که متوجه نشه دستموسمت دربردم، چیزی به پایان زندگیم نمونده بود که تیز، قفل مرکزی و فعال کرد لعنت بهت

-عرفان چرا یهورنگ عوض کردی تو عاشقم بودی لعنتی!

-آره هنوزم عاشقتم، تا پای جونم

-عرفان جون عزیزترین گسِت بیا و برگرد، منم فراموش می کنم باشه!؟

بی توجه به حرفم گفت:

-یه کم دیگه صبر کنی رسیدیم

تو دلم گفتم: آره می رسیم به قتلگاه من

کاملا مشخص بود دیونه شده

الکی دست مورو قلبم گذاشتم و تنفس مو جوری تنظیم کردم که بریده بریده بشه

-مثلا خواستی با این حربه منو گول بزنی!؟ یعنی تو نمی دونی من پزشکم ومی

تونم با نگاه کردن بفهمم هیچیت نیست

کثافت دستمو خونده بود.

-هرچی بیشتر تقلا کنی خودت بیشتر آسیب می بینی! من همون عرفانم به من اعتماد کن عزیزم باهات کاری ندارم به شرط اینکه دختر خوبی باشی و حرفامو گوش کنی

رنگت پریده.. یه آب معدنی تو داشبورد هست، یه کم بخور حالتو بهتر می کنه  
انقدر جیغ کشیده بودم حنجره ام می سوخت..

بطری آب و از تو داشبرد درآوردم و بدون تعارف به عرفان بطری و سرکشیدم. بعد  
چند دقیقه پلک هام رو هم افتاد و چشمم گرم شد زمزمه ی عرفان و شنیدم

-ببخش عزیزم

دانای کل\*

از زیبایی دخترک درعجب بود! او را دوست داشت تا پای جان

غرق چهره ی پری بی مثالش بود.. آن دو گوی آبی طلسمش کرده بودند

دو گوی سرد و یخی که مانند آن را جایی ندیده بود

امروز کمی تند رفته بود ولی می ارزید

حق او بود، تا کی صبر؟

آنجایی که مد نظرش بود توقف کرد

هدف او از ترساندن پریزاد فقط و فقط به دست آوردن آرامش درکنارش بود

توقع زیادی که نبود!؟

وسایل مورد نیازش را از ماشین خارج کرد

پریزاد را همچون طفلی درآغوش گرفت اولین باری بود که او را لمس می کرد فقط دو ساعت یا شاید کمتر می توانست بدون اینکه دغدغه ای داشته باشد پری اش را تماشا کند.

چه خود خواه شده بود این مرد اسطوره

کسی که صبر و تحملش زبان زد خاص و عام بود

آری اوچنین بود، اطرافیاناش ازدست شیطنت هایش درامان نبودند

اما اکنون همچون کودکی بی پناه نیازمند اکسیرعشق بود.

شکوفه های بادام دراین حوالی تماشایی بودند..

پریزاد را زیر درخت بادام برد و آرام به تنه ی درخت تکیه داد

شال اش را برداشت

میخ موهای خرمایی رنگش شد تا جایی که کلیپس سرش را آزاد کرد و آن خرمن موها که درباد می رقصیدند عجیب به دلش می نشست.

پایه های بوم را تنظیم کرد و مشغول کشیدن منظره ی روبه رویش بود

این صحنه را به تک تک آرزوهایش ترجیح می داد

این نقاشی مسلما یه چیزی کم داشت..

جلو آمد چند شکوفه بادام از درخت کند و همانند تاج برروی موهایش گماشت

نفس عمیقی کشید، بوی خوش شکوفه را به ریه هایش فرستاد شاید این چندمین باری بود که بی اراده برمی گشت و پریزادِ روبه رویش زل می زد الحق که زاده ی پری بود..

با اینکه خواب بود چیزی از جذابیتش کم نشده بود.

تنها نیم ساعت فرصت داشت و کمی از کارش باقی مانده بود.

ادامه کارش را به تنهایی اش موکول کرد.

زیر درخت بادام نشست و آرام پری را درآغوش گرفت

ای کاش ثانیه ها متوقف می شدند

سرش را روی پایش گذاشت و موهایش را نوازش کرد

خودش هم دلیل وحشی گری امروزش را نمی دانست

بی تاب و کم طاقت از بی توجهی های عشقش امروز از او مرد وحشی ساخته بود.

پریزاد\*

سرم سنگین شده بود، به زحمت تونستم چشمامو باز کنم اصلا موقعیت جدیدمو درک نمی کردم؛ سرم تیر می کشید تا اون جایی که من می دیدم همه اش درخت بود و درخت..

بالشت زیر سرم چه نرم بود

یهو صحنه ی تو ماشین و رفتار بی منطق عرفان او مد جلو چشمم

سرم و یهو بلند کردم که با صدای آخ گفتن یه نفر برگشتم. پشت مو نگاه کردم

عرفان بود که دست شو گذاشته بود روبینیش

بلند شدم و بی توجه به این که درد داره ازش فاصله گرفتم و با سرعت تمام شروع کردم به دویدن، با رفتاری که امروز از خودش نشون داد خیلی ازش ترسیده بودم فقط می دویدم بدون اینکه برگردم

این عرفان به مراتب خیلی ترسناک تر بود

بی هدف می دویدم شالم به گوشه ی درختی گیر کرد زمان نداشتم شالم و از شاخه درخت جدا کنم شالم وول کردم و با موهایی که پریشون بود فقط می دویدم شاید تو اون لحظه احمقانه ترین فکری که به سرم زده بود همین بود.

صدای عرفان ومی شنیدم

-پریزاد وایسا

خودمو به نشنیدن زدم

-پریزاد تورو خدا وایسا این جا خطرناک

انقدر دویده بودم که نفس برام نمونده بود و سرم همچنان سنگین بود

خوراک لاشخورا می شدم بهتر از این بود که عرفان گیرم بندازه

باورم نمیشد همچین آشغالی باشه

بعد اینکه نفسم جا اومد دویدن واز سر گرفتم

صدای قدم هاش ومی تونستم حس کنم

-پریزاد به حرفم گوش کن به خدا این جا خیلی خطرناک و پراز حیوون

داد زدم

-مگه حیون تراز توهم هست؟ خوب ذاتونشون دادی

-بگم غلط کردم خوبه؟

-نه

یه شیب بلند سرو پایینی داشت. وایسادم یه نفس تازه کنم که یه تیزی بدی مچ پامو گرفت از درد جیغ زدم

آخ جون از تنم رفت، پام خونی شده بود خیلی درد داشت.

لعنتی یه تله پوسیده بود ومعلوم بود مال چندین سال قبل شانس آوردم تله اش پوسیده بود وگرنه پام به کل قطع می شد

-یا خدا پریزاد حالت خوبه!؟

باید هرچی سریع تر تله روازم پام جدا می کردم این طوری با این پای زخمی نمی تونستم راه برم

یه سنگ برداشتم می زدم رو قفل اون تله وامونده

تا باز شه ولی باز نمیشد

دستم درد گرفت، این بار ضربه ی محکمی بهش زدم و تله باز شد پوست پام رفته بود

بلند شدم که ادامه راه و برم که یهو سرم گیج رفت وپرت شدم پایین..

عرفان\*

گیج و مبهوت زل زده بودم به صحنه ی روبه حس می کردم زندگیم تموم شده، پریزاد از دره پرت شد پایین..

نشستم رو شیب و سرخوردم این جا خیلی درندشت بود  
قبل اینکه خوراک جونورها بشه باید پیداش کنم  
هوا داشت تاریک می شد و هیچ چیزی قابل دید؛ نبود بی وقفه دنبالش می گشتم  
حالا جواب خانواده شو چی بدم؟  
-کسی اون جاس؟  
با صدای غریبه برگشتم ته دلم روشن شد  
-بله  
با فانوسی که تو دستش بود اومد سمتم  
-آقا دنبال کسی می گردی؟  
-همسرم ازدره پرت شده پایین می تونید کمک کنید؟  
-این آبادی به خصوص تو جنگل هاش پرازگرگ های وحشی باید بری کمک  
بیاری.  
-ازکجا؟  
-ده بالا، من پاهام یاری نمیکنه باهات بیام  
تو برواین نشونی روهم با خودت ببرارباب روستا یه کم سخت گیرولی اگه این  
علامت و نشونشون بدی افرادشو برای کمک می فرسته  
-از کدوم سمت برم؟

-مستقیم برو به یه تنگه می رسی، ازاونجا عبورکن اون جا نگهبان های ارباب و می بینی این علامت و حتما بهشون نشون بده تا زود تر بتونی کمک بیاری  
-ممنونم

چند قدمی رفتم اگه می گفتن این نشونی مال کیه چی می گفتم!

-بگم از طرف کی؟

-مش صفر

اون مسیرمستقیم و دویدم نایی برام نمونده بود.

خدایا خواهش می کنم پری وبهم برگردون

فکر نمی کردم تواین دهه زندگی ارباب و رعیتی هنوزپا بر جا باشه! فعلا که همین ارباب روستا می تونست جون پریزاد ونجات بده

تا علامت و به نگهبان ها نشون دادم یکشون سریع سواراسب شد و رفت به ارباب اطلاع بده

با صدای نگهبان برگشتم سمتش

-خود مش صفراین نشونی رو بهت داد؟

-آره تا کی باید منتظر بمونم؟

-تا زمانی که دستواررباب بیاد

-از این جا تا خونه ی اربابتون مسیر زیادی؟

-چقدرسوال می پرسی!



پوف رد داده بودم

ای کاش می شد به یکی زنگ بزnm تو جیب هام دنبالش گشتم که یهو یادم افتاد  
گوشیمم تو ماشینه، توف به این شانس

اگه پریزاد چیزیش می شد چی؟

وایی خدا

این فکرها مثل مته رو مخم بود

یکی از افرادی که قسمت بالای برج نگهبانی می داد

داد زد

-ارباب اومد

به رو به روم خیره شده بودم صدای شیبه اسب می اومد

چند مین بعد ارباب رسید

شاید همسن من بود

از اسبش پیاده شد و با اقتدار و گام های بلندش اومد سمتم

-من ارسلان ارباب این روستا هستم ظاهرا تقاضای کمک داشتید؟

-از آشنایی با شما خرسندم

بله همسرم از دره پرت شده پایین و جونش در خطر ازتون می خوام کمک کنید  
پیداش کنم

-برای همین این جا هستم برای معارفه وقت زیاده فعلا سوار یکی از این اسب ها بشید

-سوارکاری بلدید؟

-بله

-خوبه

زیر دره رو با دقت تمام گشتیم ولی هیچ خبری نبود

صدای سوت یکی از نگهبان ها رو شنیدم

ارباب: این یه علامت از راه دوره، فک کنم پیداش کردن بجنب بریم

خدا خدا می کردم پیداشه

ارباب از اسبش اومد پایین منم همین طور

رفت سمت رودخونه

نگهبان:ارباب یه دختری کنار رودخونه افتاده بود

بردمش کنار اون تخته سنگ

با دست تخته سنگ و نشون داد

دویدم اون سمتی که نگهبان گفته بود

خودش بود اما تمام صورتش خراش برداشته بود و پاشم زخمی

بدون فوت وقت نبض شو چک کردم

خیلی ضعیف میزد

خداروشکرکه زنده بود

ارباب: زنده اس؟

-آره

-خوبه

رو به نگهبان گفت:

-جلال اون اسب و بیار وقت و تلف نکنید، حال دخترک جوان خوب نیست باید  
دکتر معاینه اش کنه! برمی گردیم عمارت

-احتیاجی نیست من پزشکم

-چه خوب!

از اینجا تا عمارت یک ساعت راه بود مدام نبض شو چک می کردم و حواسم بود  
از اسب نیفته پایین.

وضعیت پریزاد روبه بهبودی بود و خداروشکر جاییش نشکسته بود .. زخم های  
صورتشو ضد عفونی کردم و نفهمیدم کی خوابم برد

دم دم های صبح بود، بین خواب و بیداری بودم که یه چیز سنگینی خورد تو سرم  
با درد چشمامو باز کردم، دیدم پریزاد بالا سرمه و یه بالشت مستطیل شکل  
سلطنتی که سنگینیش دست کمی از گرز رُسم نداشت و بالا سرم نگه داشته..

-چته اول صبحی رم کردی!؟

-خفه شو عرفان یا لا بگو منو کجا آوردی؟

-چه خشن قبلا ادبت سرجاش بود

-لیاقت شو نداشتی باید همین جوری باهات برخورد کرد زود باش بگومنو کجا  
آوردی اصلا این جا کجاس؟

یه فکر شیطانی از ذهنم رد شد

-تو فک کن اومدیم ماه عسل

زل زده بود بهم

تیرآخرو زدم

-دیدم کجا بهتر از شمال برای ماه عسل

-بروبابا خرگیر آوردی؟

-دور از جون خر

-عرفان یه لطفی کن وخفه شو.. می دونی الان خانواده ام چقدر نگرانن صبر کن  
برگشتیم به پویان می گم از سقف آویزونت کنه

خونسرد جواب شو دادم

-اصلا بر نمی گردیم چگونه؟

-لابد خودم اینجوری ام

دست شو یه مدلی کرد، قشنگ داشت حرص می خورد دلم می خواست ساعت  
ها به این حرکاتش بخندم

پرده ها رو کنار زد

-چه منظره ی قشنگی  
-گفتم که جای بد نمی آرمت  
یه نگاه معنی دار انداخت بهم و روشو برگردوند  
خواب از سرم پرید  
پشت سرش بودم دلم خودخواه شده بود  
دست هامو حلقه کردم دور کمرش  
شاید یه ثانیه هم طول نکشید که با سرعت نور برگشت سمتم  
چشماش طوفانی بود و خشم درونش بیداد می کرد  
دستش و برد بالا و چنان سیلی خوابوند زیر گوشم که برق از کله ام پرید  
دست شو به نشونه تهدید گرفت سمتم  
-اینو زدم تا حد خودتو بفهمی  
فک نکن از کاری که دیروز کردی به همین آسونی می گذرم  
-مگه چیکارت کردم؟  
-هه آقا روباش می گه چیکار کردم؟! خوب گوش تا بگم چیکار کردی  
باورم و نسبت به خودت سیصد و شصت درجه تغییر دادی، اون از برخورد دیروزت  
تو ماشین که راحت یه دور سخته رورد کردم و بعد اونم پرت شدم تو دره که همش  
به خاطر وحشی گری های توعه  
صورتتم و نگاه کن یه جای سالم می بینی؟

حالت تهاجمی به خودش گرفت  
بازم می گی چی کارت کردم؟!  
از کنارم رد شد  
یه آخ گفت وافتاد روزمین  
ترسیدم  
سریع رفتم پیشش  
دست شورومچ پاش گذاشته بود  
اصلا حواسم بهش نبود  
با اینکه اصلا آسیب ندیده بود ولی خون زیادی از دست داده بود  
-به من دست نزن روانی  
دیگه داشت دیونه ام می کرد  
-بزار پاتو ببینم  
-نمی خوام  
-ممکنه عفونت کنه  
-به درک عفونت کنه بهتر از اینه که دست تو به من بخوره!  
-پریزاد صبرم داره تموم می شه لجبازی و بزار کنار  
-نمی خوام

مثل ماهی تو خشکی ورجلا می زد

و با اون ناخون های تیزش پشت مو سوراخ کرد

انداختمش رو تخت

-ولم کن آشغال

از فرصت استفاده کردم و باند پاشو باز کردم

حدسم درست بود تو این زمان کم عفونت کرده بود

پاش رت تو دستم گرفتم که دستمو به شدت پس زد

پریزاد\*

پامو که از اتاق گذاشتم بیرون دهنم از تعجب باز موند

مگه می شه چنین چیزی آخه؟ تا چشم کارمی کرد تابلو فرش های سلطنتی ابریشم

رو دیوار قاب شده بود ومبل های سلطنتی تو سالن چیده شده بود ظروف های

تزئینی مسی که رو میز بود، یه زندگی کامل اشرافی

-خانوم جوان حالتون چطوره؟

یه هین کشیدم وبرگشتم، پس این ارباب عمارت بود

چه جذبه ایی داشت

-ممنونم

عرفان: به لطف شما حال همسرم مساعد از شما مچکرم

انقدری مغرور بود که فقط سرشو تکون داد

نمی دونستم اینجا چه خبره!  
به تقلید از عرفان ازش تشکر کردم.

-ممنونم

بازم سرشو تگون داد

با اون لباس هایی که بیشتر به یالان پرده شباهت داشت نشست رو مبل

-بنشینید لطفا

عرفان: خانواده ی همسرم نگرانن اگه اجازه بدید از حضورتون مرخص می شیم

-متوجه هستم ضمنن ماشینتون پشت عمارت

-بازم ممنون

خدافضی کردیم واومدیم بیرون

-به چی فکر می کنی؟

-حس می کنم خیلی خودشیفته بود اصلا تعارف نزد بمونیم

-اون یه ارباب زاده اس! تم کاریش با ما فرق می کنه

-هر کی می خواد باشه.. آدم که هست

هر چی می گفتیم فقط سرتگون میداد یعنی اگه جرعتشو داشتم گردنشو می زدم

قهقه عرفان بلند شد

وقتی می خندید چال گونه اش مشخص بود



دلنشین می خندید

برعکس دیروز که ازش خوف داشتم

ناخودآگاه جمله مو به زبون آوردم

-عرفان ازت خواهش می کنم وحشی بازی دیروزت و دیگه تکرار نکن

-من نمی خواستم اینطوری بشه

-اما شد..

عرفان\*

پویان بدجور نگاه می کرد و اخم هاش تو هم بود

مامان پریزاد: درسته که عقد کردین ولی این دلیل نمیشه که پریزاد شب جای دیگه ایی بمونه!

-بله معذرت می خوام کاملا حق باش شماست

ولی به خاطر اتفاقی که پیش اومد مجبور شدیم شب و اون جا بمونیم

-به هر حال شما مسئول این اتفاقی

پویان پوزخند زد و روشو برگردوند

پریزاد هم رفت تو اتاقش

به اندازه کافی بازخواست شده بودم

آمپرم بالا زده بود

آدمی نبودم که بخوام به کسی بی احترامی کنم

حالا خوبه واقعیت و نمی دونستن وفکرمی کردن تصادف کردیم.  
قبل اینکه بیام این جا رفتم بیمارستان و ماشین سورنا رو برداشتم تا شک نکنن  
از جام بلند شدم  
-با اجازه تون من برم  
مامان پریزاد همچنان خشک رفتارمی کرد  
-خدانگهدار  
-خدافظ  
هنوز وقت نکرده بودم به مامان زنگ بزنم  
یه راست رفتم خونه ی عسل  
چند وقتی می شد ازش خبری نداشتم  
ده مین بعدش رسیدم  
-هیچ معلوم هست کجایی؟ دلمون هزارراه رفت حالا خوبه یه چیزی به اسم تلفن  
همراه وجود داره ها  
-عسل غرغرو همیشه ازمهمونات این جوری پذیرایی می کنی؟! بیچاره سورنا  
-عرفان مامان نگرانت بود چرا انقدر بیخیال شدی تو  
-می شه بهشون خبر؟! بدی  
-باشه  
-چایی داری؟

-آره الان می آرم

-چایی هل دیگه!؟

-آره اول بزاریه زنگ بزمن به مامان

بنده خدا گناه داره از دیروز چند بار سراغت و ازمن گرفته

دراز کشیدم رو کاناپه انقدر خسته بودم که خود به خود پلک هام رو هم افتاد  
وچشمام گرم شد.

عسل\*

تا مامان و قانع کردم که عرفان سالم والان این جاست نیم ساعت طول کشید  
حق هم داشت.

تلفن و قطع کردم

جسم مچاله شده وغرق در خواب عرفان و دیدم

یه پتونازک زدم روش و رفتم آشپزخونه. فکرم درگیر امیرمحمد و خواهراش بود

سورنا از فریدون شکایت کرده بود و دنبالش یه مکان مناسب برای بچه ها بود

البته مابقی کارروال قانونی شو طی می کرد

کیکی که دیروز درست کردم و برش زدم

صدای اف اف باعث شد از کارم دست بکشم و برم اون سمت

مامان و بابا بودن درو باز کردم بیان داخل

صدای فین فین مامان رسید به گوشم

-سلام خوش اومدین

مامان: سلام دخترم خوبی؟

-ممنون خوبم

بابا زیر لب سلام داد و رفت تو سالن صدای پرازابهت بابا توفضا یپیچید

بابا: این پسره زن گرفت آدم شه ولی همچنان سربه هواس حالا جواب خانواده ی دختررو چی بدیم هان!؟

مامان: آروم باش عزیزم، بزار بیدار شد باهاش حرف می زنیم

عرفان سرشو از زیر پتو آورد بیرون و زیر گلوش و خاروند

-به لطف شما بیدارم!بفرمائید!؟

بابا خیلی عصبانی بود، داد زد

بابا : سرخود شدی!

عرفان: از چی حرف می زنید؟

-تو خجالت نمی کشی فک کردی آبروی من آب جوپ؟

-پدرمن ازچی خجالت بکشم؟! پریزاد زنمه هر جام من برم و دوست داشته باشم باهام می آد

بابا: دِ بیشعوری دیگه! ظاهرا بزرگ شدی، ولی عقلت هنوزبچه اس

-بابا جان می شه بگی چیکار کردم که اینجوری گارد گرفتین؟ اون زنمه چه الان

چه وقتی که عروسی بگیریم.

ماشینم خراب شد وسط روستا  
تقصیر من چیه آخه ؟  
بابا هیچی نگفت و چایی شو خورد، بدون اینکه چیزی بگه گذاشت رفت  
مامانم زل زده بود به عرفان  
-خوبی پسرم؟  
-چه عجب یادتون اومد یه حالی ازم بگیرین!  
-نگرانمون کردی، پسرم بابات خیلی نگرانته بود  
-ببخشید مامان ولی اونجایی که ما بودیم به تلفن دسترسی نداشت  
چایی ها روعوض کردم  
-تا شما چایی و کیک تونو بخورید سورنا هم می آد می فرستمش دنبال بابا  
برم یه سربه غذام بزمن الان می آم  
عرفان: عسل خیلی گشمنه شام چی درست کردی؟  
-عرفان شکمو  
-سبزی پلو با مرغ  
-به به  
-عرفان مدیونی فکر کنی بابا از دست تو ناراحت شد ها!  
-باید یه کم افکارشو به روز کنه یه رفرش بزنه بد نیست

-عرفان قبول کن این کارت درست نبود..

-بحث بی فایده اس اینارو ولش کنید، عسل من کی قراره دایی شم؟

دمپایی مو درآوردم و صاف کوبوندم تو کله اش

-خیلی پرویی

-خدا کنه به من بره فقط

-مگه ننه باباش مردن بیاد به تو بره

-نه آخه می دونی چیه؟! می گن حلال زاده به داییش می ره

-خدانکنه

ظرف های شام و حاضر کردم، تواین فاصله سورنا از بیمارستان اومد و فرستادمش

بابا رو بیاره

سرمیز شام بودیم، دلم می خواست یه کم نوشابه بخورم، دستمو بردم سمت پارچ

که سورنا زود تراز من خم شد و پارچ و برداشت و برام خالی کرد

مامان وبابا زیرکانه من و وسورنا رو زیرنظرداشتن غذامو تموم نکرده بودم ولی

حس می کردم سیر شدم

دست از غذا کشیدم ومنتظر موندم تا بقیه غذاشونو تموم کنن سورنا که دید هیچ

حرکتی نمی کنم

پرسید:

-عزیزم چرا غذا تو نخوردی؟

-سیرشدم!

-غذاتوبخور

-نمی توئم

مامان: انقدر غذا نمی خوری همین جوری کوچولو موندی

با تعجب مامان و صدا زدم

-مامان!؟

مامان: چیه راست می گم دیگه

عرفان: مامان درست می گه دقیقا شبیه یکی از اون هفت کوتوله ها شدی

یه چشم غره واسه عرفان اومدم و پاشو زیرمیز لقد کردم

عرفان: آخ

-چی شد؟ می خوای برات غذا بکشم!؟

-تو لطف پاتو سمت ما هدایت نکن مابقیش پیش کش

سورنا: لطفا خانومم واذیت نکنید

عرفان: داداش کم ازش طرفداری کن نمی دونی چه مارمولکی این

سورنا:عه عرفان

از توجه سورنا تو دلم کارخونه قند سازی راه افتاده بود...

سورنا\*

لباس هام و تعویض کردم و از بیمارستان زدم بیرون بی هدف تو خیابون ها می چرخیدم با اینکه نمی دونستم اون شخص کیه و قصدش چیه باورم نمی شه با چند تا اس ام اس ساده اینجوری به هم ریختم، حتی موقعه ی جراحی تمرکزم و از دست دادم کلید انداختم تو در و باز شد

عادت نداشتم خودم در و باز کنم؛ با این که کلید داشتم منتظرم می موندم تا عسل در و برام باز کنه! چقدر خونه سوت و کوره مگه امروز چند شنبه است؟! رفتم تو اتاق مشترکمون و تقویم و نگاه کردم چهارشنبه بود با این حساب دانشگاه هم نداشت پس کجا بود؟  
-خونه ی مادرش

اگه می خواست بره که از قبل اطلاع می داد همین جوری با خودم جدال داشتم که درحوموم باز شد و عسل حوله ی سرشو رو موهاش مرتب کرد خیالم راحت شد که خونه اس

ریشه ی این همه بد دلی از کجا اومد؟ رفت سمت پریز برق و کلید و فشار داد

اتاق از تاریکی خارج شد

به محض اینکه منو دید یه هین کشید و دستشو گذاست رو قلبش  
-وای ترسیدم



نمی دونم قیافه ام چه شکلی بود که عسل پرسید:

-خوبی؟

-تو رودیدم بهترشدم

-مطمعنی؟

-اردک کوچولوبیا جلو ببینم

-هان؟

تصمیم گرفتم خودم بلند شم

رفتم سمتش وشونه های ظریف شو تو دستام گرفتم وآروم هلش دادم سمت

تخت و وادارش کردم بشینه

گیج و شوکه ازرفتارم فقط تماشا می کرد

-حالا که فکر می کنم بیشترشبه سنجابی تا اردک

-سورنا من کجام شبیه اردک یا سنجاب؟

-قیافه ات

-توجیه خوبی بود

سرم و گذاشتم رو پاش اولش فقط نگاه می کرد

می دونست تا زمانی که خودم نخوام نمی تونه ازم حرف بکشه

دست شو ماهرانه تو موهام می کشید

-عزیزم نمی خوایی بگی چی شده؟

-ذهنم خسته اس!

-به خاطرچی؟

-حجم کارام زیاد شده وازطرفی فردا باید آماده باشم!

-عزیزم درکنار تمام سختی ها مزیت هاشو هم در نظر بگیر، مطمئن باش تا یه چیز کوچیک وازدست ندی نمی تونی موفقیت بزرگی به دست بیاری

خنده ام گرفته بود، سنجابم برای اینکه منوازاین حال و هوا بیرون بکشه از چه واژه هایی استفاده می کرد حس می کردم برای گفتنشون زیادی بزرگه

سرمو چرخوندم و نگاش کردم ناخوداگاه این جمله رو به زبون آوردم

-تمام تو تمام من است

-چیزی گفتی؟

اومدم جوابشو بدم که چشمام رو موهاش ثابت موند

-عسل چند باردیگه بگم وقتی ازحموم می آیی بیرون موهاشو خشک کن

-مگه تو گذاشتی تا به خودم اومدم دیدم رو تختم و کله ی جنابعالی رو پام.

از بی حواسی خودم پوفی کشیدم....

چشمام و روهم گذاشته بودم، حس کردم صورتم خیس شد

اهمیت ندادم

چند ثانیه نگذشته بود که دوباره صورتم خیس شد

چشمم و باز کردم که با قیافه ی شیطون عسل مواجه شدم..

تره ایی ازموهاشو پایین آورده بود و همین جورآب می چکید رو صورتم

-خانومم شیطونی کرده؟

-اوهوم

سرمو ازرو پاش برداشتم و تو حصارآغوشم گیرش انداختم و تا تونستم قلقلکش

دادم

-وایب بسه .. دلم درد گرفت

-دیگه شیطونی نکنی ها

صداشو بچه گونه کرد

-گول نمیدم ( قول نمیدم)

-پس منتظرعواقبش باش

-نچ

-می دونی خیلی وقته بیرون نرفتم

-این یعنی ببرمت بیرون؟

-اوهوم مهمون تو

-هروقت بیرون بودیم مهمون من بودی امشب مهمون تو

-باشه خسیس

موهاشو سشوار کشیدم و بعد این که حاضر شدیم زدیم بیرون

-خب کجا برم؟

-رستوران صدف خیلی خوبه

-کجاس؟

-انتهای خیابون فرشته

-اوکی

صدای پاشنه ی کفشش بدجور رو مخم اسکی می رفت وهر قدمی که طی می کرد باعث جلب توجه شده بود

نشستیم رو صندلی، با دستم اشاره دادم

-بیا جلو

-جانم؟

-خواهشا دیگه این کفش ها رو نپوش

-چرا؟

-صداش رومخه

-آخه تو خیلی قدت بلنده و برای اینکه هم قدت بشم باید پاشنه بلند بپوشم

فنچ کوچولو

-حتی بامنم بودی پاشنه دارنپوش

-چشم

منوروبرداشتم ،

عسل منورواز دستم کشید

-خیلی گرون منصف باش فقط یکی سفارش بده تو که نمی خوای من ورشکست شم هوم؟

-قیافه شو نگاه هر کی ندونه فکر می کنه گدایی آخه خساست تا چه حد؟!

اصلا می دونی چیه؟ حالا که مهمونم کردی هر چی بخوام سفارش می دم

-نه با من این کارو نکن!

اختیار خنده هام دست خودم نبود

-مگه تو نبودی که می گفتی مادیات برات بی ارزشه؟

-آره درسته ولی پول هم مهمه

-انقدر خسیس نباش

-به این می گن آینده نگری

-وقتی پول های منو خرج می کنی چرا آینده نگر نیستی؟

-آخه تو کارمی کنی جایگزین می شه

-خب توهم می تونی کارکنی

-اگه من کارکنم کی به کارای خونه برسه؟ کی غذا بپزه؟

بعد دستشو زیر چونه اش گذاشت

-الان یادم اومد من تو خونه ی تو کلی کار می کنم همه این ها رو باید با من

تصفیه کنی

-نمی دونستم سنجاب ها هم فکراقتصادی دارن

-ازاین به بعد بیشتر فکر کن.

چمدونم و بستم، کتاب هایی که امکان داشت اونجا لازم بشه رو از کتاب خونه بیرون آوردم

امتحانات ترم عسل شروع شده بود و تا حدودی رفتن مو کم رنگ می کرد سر پناهی که به عسل قولشو داده بودم برای امیر محمد و خواهراش اوکی کردم البته هزاران امیرمحمد دیگه تو این شهر بودن که شرایط بدی داشتن از کناراتاق عسل رد شدم یه خروار جزوه پخش کرده بود دورش و با خودش درگیری داشت

-دنبال چی می گردی؟

-جواب این مسئله رو پیدا نمی کنم خیر سرم دیروز حلش کرده بودم ها

-فردا امتحان داری؟

-آره هیچی هم نخوندم

-امتحان چی؟

-فیزیک .. خیلی سخته عرفان همیشه کمکم می کرد ولی الان هیچی نمیفهمم!

-کتاب تو ورداربیار

-کجا؟

-بیا سالن

-سورنا مغزم نمیکشه!

-یه کم استراحت کن قول می دم تو دو ساعت تمومش کنم!  
-باش  
-تا سرمو برگردوندم دیدم خوابه!  
یه معجون قوی درست کردم و گذاشتم تو یخچال  
جوری خوابیده بود، دلم نمی اومد بیدارش کنم اما چاره ای نبود  
-عسل عزیزم  
-هوم؟  
-نمی خوایی بیدارشی؟  
-پنج دقیقه تو رو خدا  
-پنج دقیقه به نیم ساعت تبدیل شد  
-عسل خانوم بسه دیگه نمیرسیم تمرین کنیم ها!  
چشماشو باز کرد  
-خیلی خسته ام!  
-می دونم عزیزم بلند شو یه آب به دست و صورتت بزن  
-باشه  
فیزیک مبحث گسترده ای بود و تایم کافی برای تمرین نداشتیم  
با جدیت خودکارو دستم گرفتم

-اگه خوب گوش کنی واین فرمول ها روبه ذهنت بسپاری نمره ی خوبی می گیری.  
پس با دقت به نکته هایی که می گم توجه کن!  
مبحث اول...

-خوب، فک کنم اینو یاد گرفتی؟

-تا حدودی

تا برمی گردم این مسئله رو حل کن!

-اوکی

-ازهمین الان تایم می گیرم پنج دقیقه ایی باید حلش کنی!

-سعی خودمو می کنم

معجون ها رو گذاشتم تو سینی

یک دقیقه ازاون پنج دقیقه باقی مونده بود!

عسل: بالاخره تموم شد

-برگه روبده ببینم

دقیقا عین همون راه حلی که براش شرح دادم جواب ها رو نوشته بود...

-آفرین به عنوان جایزه این معجون ومیدم بخوری!

-اگه اشتباه بود بهم نمی دادیش؟

هیچی نگفتم و خیره نگاش کردم



-چیه بد نگاه می کنی

-دلم برات تنگ می شه

-منم

-ساعت چنده؟

-چهار

-بروبخواب مغزت برای امتحان آماده باشه

-خواب از سرم پرید!

-دوست داری یه دوردیگه مطالب و مرورکنیم؟

-نه

-ساعت چند پرواز داری؟

-نه صبح

-بریم نماز مونوبخونیم تا قضا نشده

-چرا انقدروول می خوری؟

-خوابم نمیبره!

-چیکارکنم بخوابی؟

-نوازشم کن

-برام فال بگیر

-باشه برواز کتابخونه کتاب و وردار بیار!  
پتو و جمع کردم و تکیه زدم به تاج تخت  
عسل کتاب به دست اومد  
-بفرمائید سرورم  
به خودم اشاره کردم  
-بدو بیا که جات این جاس  
تقریبا خودشو پرت کرد بغلم  
-منتظرم  
نیت کردم و صفحه رو باز کردم  
تا روشن شدن هوا فال گرفتیم وبا هم سلفی انداختیم  
-آخه من چطوری دلم واسه فنچ کوچولوم تنگ نشه!؟  
-آخرش هم نفهمیدم سنجابم؟ فنچ ام، موشم، همش تغییرکاربری میدی  
-می دونی چیه اسمت تو موقعیت های مختلف تغییرمی کنه!  
-اوههه یس

عسل\*

بعد اینکه سورنا رو تا فرودگاه بدرقه کردم فوراً خودمو رسوندم دانشگاه  
نیم ساعت دیگه امتحانم شروع می شد. تو دلم صلوات فرستادم، آرامش خاصی  
تو وجودم تزریق شد

بقیه بچه ها هم سرشون و تو کتاب و جزوه ها فرو برده بودند و جیکشون در نمی اومد

استادمون خیلی سخت گیر بود و جالب این جا بود برخلاف چیزی که درس می داد تو امتحان می آورد

برگه ها توزیع شد و فقط چهل و پنج دقیقه زمان داشتم

بدون اینکه به بقیه سوال ها نگاه کنم از سوال اول شروع کردم

سوال شیش و بلد نبودم و این دقیقا همون سوالی بود که سورنا دیشب باهام کار کرد

چشمام و بستم و دستم و مشت کردم این طوری مسائل فراموش شده رو راحت به یاد می آوردم

لعنتی دو صفحه کامل جواب داشت و انگشت هام درد گرفته بودن سرعت عملم و پایین آورده بود

-وقت تموم برگه رو بگیرد بالا

همه برگه هاشونو بالا بردن

نصف راه حل و نوشتم.

درکل بد نبود

شدیدا خوابم می اومد و دیشب نتونستم بخوابم

هر چی زنگ می زدم گوشیش خاموش بود

احتمال می دادم به خاطر اینکه توهواپیماس گوشیش و گذاشته روحالت پرواز

انقدر خسته بودم بدون اینکه لباس هام و تعویض کنم همون جا خوابم برد  
صداهای گنگی تو سرم بود و درک درستی از هیچ کدومش نداشتم  
با صدای زنگ گوشیم سریع نشستم رو تخت  
حتما سورنا بود

خودمو به سمت میز کشیدم و گوشیمو برداشتم  
بدون اینکه ببینم کیه تماس و وصل کردم  
-الو.. سورنا

-سلام خانوم خوشگله وعده دیدار  
حذقه ی چشمام از این گرد تر نمیشد  
-شما؟

-یه صیاد که از قضا صید خوبی هم نصیبش شده!  
-مرض داری مزاحم مردم می شی  
پوزخند زد

-مزاحم چیه عزیزم ؟ من مزاحم  
-وقتی شمارتو دادم شوهرم، اون وقت عاقبت مردم آزاری دستت می آد!  
-فکر خوبیه اگه دیدیش حتما شماره مو بهش بده!  
جا خوردم

-یعنی می خوایی بگی منو نمی شناسی؟

لحنش و صحبتش دقیقا شبیه همون مزاحم بود..

-نمیشناسم

-کم کم آشنا می شی!

دست هام می لرزید وهول کرده بودم این کی بود که آمارزندگیمو داشت؟ از کجا می دونست سورنا به این زودی ها خونه نمیداد؟

تو این چند دقیقه انقدر فشارروانی بهم وارد شده بود که حالت تهوع گرفته بودم

خیلی ترسیدم، دست هام وزیرآب سرد گرفتم تا التهاب درونم کم تر بشه

شماره ی سورنا رو گرفتم خاموش بود..

کم کم داشتم نگرانش می شدم....

نمیدونستم چیکار کنم، حتی یه ذره تمرکز نداشتم که بتونم یه صفحه کتاب بخونم

گوشیم زنگ خورد

این سری شماره ای که رو گوشیم افتاده بود وچک کردم

خودش بودهمون مزاحم آخه از زندگی چی می خواد؟!!

گوشی و پرت کردم رو کاناپه و سرم و بین دستم هام گرفتم ضربان قلبم اوج گرفته

بود

چیزی نمونده بود قلبم بزنه بیرون

چند باردیگه زنگ زد.. فهمیده بود خیال برداشتن ندارم

این بار صدای اس ام اس بود که تو مغزم می پیچید  
جرعت شونداشتم برم سمت گوشی  
اون آشغال وقتی می دونه سورنا خونه نیست پس لابد می دونه که من تنهام!  
اصلا درست نبود این جا بمونم!  
با تلفن خونه زنگ زدم عرفان  
بعد دوبوق صدای شاد و شنگولش پیچید تو گوشی  
- شما این افتخارو دارید که با عرفان صحبت کنید بفرمایید!  
شاید اگه یه زمان دیگه ایی بود کلی سربه سرش می زاشتم ولی الان..  
- عرفان سریع بیا دنبالم تو رو خدا  
معلوم بود حسابی جا خورده!  
- چیزی شده عسل؟ حالت خوبه؟!  
- نمی دونم فقط زود بیا...  
- باشه عزیزم یه ده مین دیگه اون جا هستم  
فورا حاضر شدم و لب تاپ و برداشتم ممکن بود  
سورنا ایمیل بفرسته!  
عرفان سوال می پرسید و من قادر به پاسخگویی نبودم  
دیگه طاقت نیاورد و گفت:

-عسل داری نگرانم می کنی بگو چی شده  
-الان حال خوب نیست به وقتش شاید بهت گفتم لطفا به مامان اینا چیزی نگو  
خب؟  
-آخه من که نمی دونم تو چت شده هر کی تو رو با این قیافه ببینه می فهمه یه  
چیزیت هست!  
-مگه قیافه ام چش شده؟  
-یه نگاه به خودت بنداز  
راست می گفت صورتم با گچ رو دیوار یکی شده بود  
-سوپری دیدی وایسا  
-واسه چی؟ چیزی می خوایی؟  
-خوبه تو پزشکی ازمن می پرسی ؟ برام آبمیوه و بستنی بگیرحالم بهترشه!  
-چه کم اشتها حالا آب میوه یه چیزی ولی بستنی ومخالفم  
-همین که گفتم، سورنا رفته تو واسه من جاشو گرفتی؟  
-باشه چرا می زنی؟  
-حوصله ندارم عرفان  
تا رسیدیم خونه حال یه کم بهترشده بود اما همچنان تو فکر بودم  
-مامان جان چیزی شده؟  
-نه مامان خوبم

عرفان تا کمررفته بود تو گوشیش  
وای گوشیم و نیاوردم اگه سورنا زنگ زد چی؟  
-عرفان می شه یه زنگ به سورنا بزنی؟  
-همین چند دقیقه پیش زنگ زدم خاموش بود  
-اگه باهات تماس گرفت بهم بگو  
همه ی این ها دست به دست هم داده بودن تا  
منو بیشتر عصبی کنن  
یه شب به خیرگفتم و رفتم بالا  
-دخترم هنوز شام نخوردی که  
-سیرم  
-باشه عزیزم پس شب به خیر  
برای اینکه تنش هام کم تر بشه تصمیم گرفتم فردا بعد دانشگاه یه سر به امیرمحمد  
و خواهراش بزوم  
به کل اونا رو فراموش کرده بودم  
قبل اینکه برم دانشگاه یه سر باید می رفتم خونه  
عرفان: جایی می ری؟  
-آره باید برم خونه چند تا وسیله بردارم از اون جا می رم دانشگاه  
عرفان: فعلا بیا صبحونه تو بخورمی رسونمت



ناچارا دولقمه خوردم واز جام بلند شدم  
-چیزی نخوردی که  
-اشتها ندارم  
-ولی من تازه شروع کردم  
یه تیکه نون سنگگ برداشتم ومربا و کره گذاشتم داخلش و تقریبا ساندویچ شد!  
-عرفان من عجله دارم اینم تو راه بخورفعلا بلند شو بریم  
با دهن پرجواب داد  
-آخه اون لقمه کجام وبگیره؟  
-مگه چقدر می خوایی بخوری بلند شو دیگه  
تا کفش هامو پوشیدم اومد چند دقیقه بعد جلو خونه بودیم!  
کتاب هامواز قفسه آوردم بیرون ورفتم سراغ گوشیم، سیزده تماس ازدست رفته از  
سورنا و سه اس ام اس از فرد مزاحم\*  
شماره ی سورنا و گرفتم یه بوق کامل نخورد برداشت  
-عسل!  
دلم براش تنگ شده بود  
-جان عسل؟  
-وایی دخترسکته کردم چرا گوشیتو جواب نمیدی؟  
-رفته بودم خونه ی مامانم یادم رفت گوشی و ببرم

-خدا روشکر که حالت خوبه

-تو خوبی؟

-صداتو که شنیدم بهترم

-سورنا چندین بار بهت زنگ زدم چرا گوشی تو برداشتی؟

-به خاطر نقص فنی که برای هواپیما پیش اومد پروازم تاخیر داشت، گوشیم خاموش شده بود نتونستم تماس بگیرم.

ببخشید نگرانت کردم عزیزم

وقتی باهام حرف می زد عجیب آروم می شدم!

من این مرد و مثل بت می پرستیدم! اسطوره ی من مرد من فقط توهستی وبس

-خیالم راحت شد دیشب دلم هزارراه رفت

-بازم معذرت می خوام.

عاشق همین تواضع وفروتنیش بودم

-عزیزم من باید برم مواظب خودت باش

\*انسان های عاشق بیش از این که بگویند دوست ات دارم می گویند مواظب خودت باش حالا تو هم\*...

-باشه عزیزم فعلا خدا نگهدار

-خدافظ

کلاس اول واز دست دادم حدود یک ساعت ونیم دیگه کلاس بعدی شروع می شد

تو محوطه ی دانشگاه پرنده پر نمیزد  
از طرفی یه حس کنجکاوی انگولکم می کرد که پیام ها رو باز کنم  
آخرشم نتونستم خودمو نگه دارم و پیام ها رو بازکردم  
-فک کردی می تونی از دستم فرار کنی؟  
-تا کی می خوای مخفی باشی ؟  
-اگه دختر خوبی باشی و باهام راه بیایی قول میدم آسیب نبینی!  
فقط همینو کم داشتم.....  
رفتم کافه به بچه ها پیام دادم بعد کلاس بیان این جا  
فاطمه: نمیدونم کی به این استاد اکبریان مدرک دکترا داده؟! گِل بگیرن اون  
سازمان و  
-چی شده مگه؟  
-نمیدونی امروز چقدر دردی وری گفت از هر چیزی صحبت می کنه الی مبحث درس  
-چقدرم که تو مشتاقی  
مهدیه از خنده قرمز شده بود.  
-حالا این ها رو ول کنید، یه چیزی بخوریم بریم  
چند وقتی بود سیاوش و تو کلاس ها نمی دیدم  
بعد اینکه کلاس تموم شد اسنپ گرفتم رفتم سرپناه

خدا روشکرو وضعیتشون بهتر شده بود، سورنا بهشون قول داده بود که خوندن نوشتن و خیلی چیزای دیگه رو یادشون میده و بعد آموزش های مقدماتی معلم خصوصی براشون می گیره

خیلی از پیشنهاد سورنا استقبال کردم

باورداشت این بچه ها بی گناه هستند و ما باید بهشون کمک کنیم چون قطعا یه روزی به یه جایی می رسن و می تونن به هم نوع های خودشون کمک کنن بارانا خیلی به آشنایی علاقه داشت درست مثل خودم و شرط می بندم درآینده فرد موفق می شه

صدای اس ام اس بلند شد و من هراس داشتم ازاینکه اون آدم دیوانه باشه امیر محمد: خاله جون فک کنم گوشی شما بود

لبخند زدم

-آره عزیزم

رفتم طبقه ی پایین گوشی وازکیفم درآوردم

-مثل اینکه خانواده ات برات هیچ ارزشی ندارن قبلا هم بهت هشدار داده بودم

دیگه بهت رحم نمی کنم نادیده گرفتن من عواقب خوبی نداره عسل خانوم

-نفسم حبس شد و عرق سرد ازرو کمرم سرخورد

یاد اون روزی افتادم که می خواستم سورنا رو جلو چشم خودم از دست بدم

دوباره پیام داد

-ازاون جایی که خیلی دوستت دارم یه فرصت جبران بهت می دم سرساعت پنج  
انقلاب باش

اگه اومدی که هیچ..

اما گه نیومدی منتظر طغیان من باش!

سورنا\*

عکس هایی که اون شب گرفته بودیم یه دنیا خاطره و حرف برای گفتن داشت  
دو روزه که ازش دورم دو روزه که دلم عطر تنش و می خواد لعنت به فاصله ی  
بینمون

عاشق خنده وشیطنت هاش بودم این دختر تمام شورو شوق زندگیم بود

دستمو کشیدم رو صفحه لمس گوشی و تصویر واضح تر شد

\*بعضی وقتا حجم دوست داشتن انقدر زیاد می شه که باید جمله ی معروف و به  
کار برد\*

(تمام قلب من توهستی)

کتاب وبستم وعینک واز روچشمام برداشتم

با یادآوری اون روز لبام به خنده باز شد

عسل نشسته بود جای من وعینک مطالعه مو زده بود رو چشماش

کتاب آناتومی پزشکی مو ورق می زد دقیقا شبیه خنگ ها شده بود

اولش آروم ورق می زد ومی خوند بعد چند دقیقه تند تند ورق زد تا رسید ته کتاب

زیر لب با خودش حرف می زد

اه این ها دیگه چیه؟ حیف نیست آدم عمرشو با این ها تلف کنه؟

خوبه تجربی نخوندم ها....

وگرنه بدبخت اون مریض هایی گیرم که می افتادن!

موش کوچولو

با فکر عسل خوابیدم.

تا چند روز سمینارهایی که دعوت کرده بودن می رفتم و روز بعدش نوبت بیمارستان  
ما بود

عسل\*

نمی دونستم کاردرستی می کنم یا نه ؟

طبق خواسته ی اون عوضی به کسی چیزی نگفتم فقط دعا می کردم مشکلی برای  
خانوادم پیش نیاد

-خانوم کیانی!

به فرد رو به روم چشم دوختم که اسمم و خطاب می کرد

-بله خودم هستم، شما؟!!

-شما باید همراه من بیایید

احساس خطر کردم

-کجا؟

-رئیس می خواد شما روبینه؟

-می دونم، گفتم کجا؟

-متاسفم نمیتونم چیزی بگم

-منم نمیتونم پیام!

-الان با رئیس تماس می گیرم

اومدم به این جا اشتباه بود ورفتم با این آدم اشتباه بزرگ تر

ای کاش حداقل به یکی ازدوستای خودم خبرمی دادم

باید عاقلانه عمل می کردم

یه پیام کوتاه ومختصر برای پریرزاد فرستادم

(سلام خوبی؟

دارم می رم یه جایی که زنده موندم معلوم نیست

لطفاً بهم زنگ نزن. جی پی اس گوشی موروشن می زارم

اگه تا شب برنگشتم لطفاً به عرفان خبر بده

ببخش که بیشترازاین نمیتونم توضیح بدم)

می دونستم دارم با جون خودم بازی می کنم وتو موقعیت خطرناکی قراردادارم ولی

نمیتونستم به همین راحتی با این مسئله کنار بیام، ازیه طرف

کنجکاو بودم بدونم اون شخصی که تا این حد به منو خانواده ام نزدیکه کیه؟

-آقا با شما کاردارن

گوشی و که به سمتم دراز کرده بود وازش گرفتم

-الو

-جسور شدی

-احتیاط شرط عقله مگه قرارما این جا نبود چرا دبه کردی؟

-نه می بینم مسلطی باریکلا

-نترس کاریت ندارم البته اگه با پای خودت بیای! عاقل باش و حرف هامو گوش کن اگه یه قدم اون ورتربری بادیگاردم دست به کارمی شه!

و اون وقته که اون روی منو می بینی!

خیلی زرنگ بود بیشتر از اون چیزی که فکرشو می کردم

نشستم تو ماشین

و به اون غولی که چند صندلی پایین ترنشسته بود توجهی نکردم البته همش تظاهر بود وعین سگ پشیمون بودم

از جاش بلند شد واومد این سمت

ناخوداگاه چسبیدم به در

خنده ی کریهی کرد و دستمالی که دستش بود و گذاشت رو بینیم چند دقیقه ی تقلا کردم وبعدهش هیچی نفهمیدم!

عوضی ها دست هام و به میله بسته بودند

نمیدونستم کجام و حتی خبری از گوشیم نداشتم



تقلا می کردم و کمک می خواستم اما جز صدای خودم که اکو می شد چیزی  
نمیشنیدم

دستم درد گرفته بود

شدیدا می ترسیدم آخه این چه بی فکری بود

خدا رو از ته دل صدا زدم

حنجره ام می سوخت!

-می بینم زجه می زنی ازتوبعیده

لحن صدایش کافی بود تا بشناسمش

خود کثافتش بود ( سیاوش )

با صدایی که تحلیل رفته بود گفتم:

-فکر نمی کردم انقدر پست باشی و چشمت هنوز دنبال زن مردم باشه

چشمام و باز کرد

-اتفاقا برعکس

-پس همه ش کارتو بود؟

-اوم.. نه همش

-فقط بگو چرا؟

-زیادی نازی

-خفه شو کثافت

-چرا پنجول می کشی یه کم ریلکس باش  
-از یه دیونه همچنین انتظاری می ره  
-مراقب حرف زدنت باش یادت نره تو الان تو چنگمی  
یه چشمک زد و اومد سمتم  
-و اما اون دلیلی که تو به خاطرش الان این جایی  
قبلا هم بهت گفته بودم چیزی که من دست می زارم روش مال منه حالا به هر  
قیمتی...  
-توروخدا بفهم خانواده ام نگرانم می شن یه کم انسان باش  
-گوشیم کجاس؟  
خیلی زرنگی قبل اینکه پات به این جا برسه افرادم خوردش کردن نمی دونستم  
انقدر باهوشی و فکر همه چی و می کنی!  
-به پای تو که نمی رسم  
-عاشق همین زبون درازت شدم  
-سوالم بی جواب موند  
-یه کاری بود که انجام شد نکنه پشیمونی ولت کردم؟  
برام جای سوال بود که بعد این همه اذیت و آزار  
به همین راحتی می زاره برم ؟  
-این جا کجاس؟

-سوله کارخونه، سوال بعدی؟  
-گوشیت و بده زنگ بزمن داداشم  
-بیچاره داداشت داره در به دردنبالت می گرده!  
عوضی ها دست هام و به میله بسته بودند  
نمیدونستم کجام و حتی خبری از گوشیم نداشتم  
تقلا می کردم و کمک می خواستم اما جز صدای خودم که اکو می شد چیزی  
نمیشنیدم  
دستم درد گرفته بود  
شدیدا می ترسیدم آخه این چه بی فکری بود؟  
-خواهش می کنم گوشی توبده!  
-بیشترخواهش کن  
دلم می خواست سرم و بکوبم به این تیرآهن ها  
دوست داشتم هرچی لایقشه بارش کنم  
می ترسیدم لج کنه  
با لحنی که التماس توش موج می زد گفتم:  
-توروخدا گوشی تو بده  
فک کنم دلش سوخت چون گوشی و گرفت سمتم  
-یادت باشه اسمی ازمن به زبونت بیاری حسابتو می رسم

سرمو تکون دادم بی معطلی به عرفان زنگ زدم و آدرس و دادم  
سورنا\*

مات تصویر رو به روم بودم نمیتونستم باورکنم این عسل  
اما بود

قلبم درد گرفت

آخه چطورتونست؟

یعنی منتظر فرصت بود تا ازش دورشم و بره پی خوش گذرونی  
باورم نمیشه

فک می کردم اشتباه دیدم ولی نه خودش بود

همون چشم ها همون لب ها

عصبی دست موتو موهام فرو کردم

آخه چرا دروغ گفت؟

مگه قرار نبود بره پیش بچه ها

ولی اون جا هم نرفته بود

چرا نامردی کرد؟

لیوانی که تو دستم بود و محکم فشار دادم

تیکه های شیشه تو دستم فرو رفت اهمیت ندادم

درد دلم بیشتر از این حرف ها بود!

پس برای همین بود که جواب تلفن هام و یک درمیون می داد هه می ترسید گند  
کاریش رو بشه

گوشیم زنگ می خورد خود بیمعرفتش بود لعنت به تو و خنده هات

بزار ببینم این سری چی قراره سرهم کنی؟

تماس و وصل کردم

-الو سورنا

هیچی نگفتم

مثل باروتی بودم که هر لحظه امکان منفجر شدن داشت!

-سورنا می شنوی؟

تو رو خدا جوابم و بده نگرانتم

-چی می خوایی؟

-تو حالت خوبه؟

-خوب تر از همیشه ام، بنال ببینم چی می خوایی؟

-یعنی چی؟

-دیروز کدوم گوری بودی؟

-سورنا داری منومی ترسونی چی شده؟

-اینومن باید از تو بپرسم دیروز با عشق جدید تون خوش گذشت؟

به گریه افتاد

-سورنا تو چی می دونی؟

-همه چیو، فکر نمیکردی به این زودی دستت رو بشه؟

-سورنا به خدا اون طور که تو فکر می کنی نیست!

-خفه شو آشغال اسم منو دیگه به زبونت نیار

دیگه حق نداری بهم زنگ بزنی!

لعنتی تو زخم بودی به خودم می گفتی دردت چیه

داد می زدم

آخه چرا لعنتی؟

عسل\*

باورم نمیشد سورنا اینطوری باهام برخورد کنه مگه چیکار کردم؟

عرفان: عسل خودتو با پتروس فداکار اشتباه گرفتی آخه رو چه حسابی بلند شدی

رفتی اون جا نترسیدی بلایی سرت بیاره؟

جواب سورنا رو چی می خوایی بدی

وای از دست تو

-بسه نمیخوام چیزی بشنوم از اتاق برو بیرون

-اتفاقا باید بشنوی

حالم خیلی بد بود

اون از رفتار سورنا که نفهمیدم چش بود اینم از عرفان

-چرا به جای همه تصمیم می گیری؟

-تصمیم گرفتم چون لازم بود، اصلا هم پشیمون نیستم صد باردیگه هم این اتفاق

تکرار شه بازم می رم

-تو بیخود می کنی!

پریزاد: عرفان بس کن

پریزاد بازوی عرفان و گرفته بود و اروم حرف می زد

بی حال ترازونی بودم که به اطرافم توجهی داشته باشم فقط نگران سورنا بودم

چرا اون طوری باهام حرف زد و بهم انگ چسبوند

نگرانش بودم همچنان گوشه شو جواب نمیداد...

سورنا\*

بطری آب و سر کشیدم

سرم تیرمی کشید، رگه های خونی چشمم مشخص بود همش به خاطر اون آشغال

بود

بینم تا کی می خواد خونه نیاد؟

ولو شدم رو کاناپه و ساعدم و گذاشتم رو پیشونیم

با صدای چرخش کلید، دستموازرو پیشونیم برداشتم؛ خودش بود

لامپ و روشن کرد دستمو گذاشتم رو چشمم حرکاتش و زیر نظر داشتم

اومد این سمت به محض اینکه منو دید، عقب رفت..

دستمو برداشتم

-چیه خوشی تو خراب کردم؟ فکر نمیکردی به این زودی پیام؟

-چی می گی سورنا؟

-بغل اون مرتیکه خوش گذشت؟

با بهت گفت

-نمیفهمم چی می گی

-بسه بابا منم اینجوری خام کردی

-توروخدا یه جوری حرف بزن بفهمم

-هه اختیار داری اونی که نمیفهمه منم

گریه می کرد وچسبیده بود به دیوار

-داری منومی ترسونی

بس بود این همه خیریت

لب تاپ و روشن کردم وروعکس زوم کردم

با درد چشماموبستم

-بیا شاهکارت وببین

عسل\*



باورم نمیشد این من بودم با اوضاع ناجور  
تو بغل سیاوش  
همون جا نشستم وهق زدم  
سورنا داد می زد  
-آخه چرا؟ کم بودم برات!  
چی من ازاین کم تر بود؟  
بریده بریده گفتم:  
-سورنا به خدا اشتباه می کنی بزار توضیح بدم  
-ببرصداتو  
-به جون مامانم اون جوری که تو فکرمی کنی نیست  
-مگه نمیگم خفه شو..مگه قرارنشد وقتی برگشتم این جا نبینمت  
انقدر عصبانی بود که تمام گلدون هایی که گذاشته بودم دروردی رو شکست  
-سورنا بسه دیگه  
برگشت جوری نگام کرد که خفه شدم  
رفت تو آشپزخونه و با چاقوی بزرگی برگشت  
از ترسم نمیتونستم جم بخورم  
جلوی چشمم عکس های نامزدی و عقدمونو با چاقو تیکه کرد

چاقو و پرت کرد یه گوشه و رفت سراغ اونایی که رو تخته بودن  
با مشت افتاد به جوشون  
هرکدوم یه کجا افتادن  
قلبم مچاله شد  
وقتی خسته شد نشست  
نگاهم به دستش افتاد که بریده بود و خون می اومد  
از جام بلند شدم و رفتم پیش سورنا  
می خواستم دستشو بگیرم جوری هلم داد پرت شدم اون طرف و گوشه ی تیزمیزتو  
پهلوم فرورفت  
یه لحظه نفسم رفت  
با هر بدبختی بود بلند شدم و خودمو رسوندم پیشش  
-بیش تر از هر وقت دیگه ایی عصبی ام یه قدم جلو تر بزاری مرگ و با چشمت می  
بینی!  
هر چند کاری می کنم صد بار آرزوی مرگ کنی  
-باشه هرچی تو بگی! تورو خدا آروم باش  
-فقط بگو چرا؟ چی کم گذاشتم؟ هرچی فکرمی کنم به هیچ نتیجه ایی نمیرسم  
-می دونستم به چی فکرمی کنه و همین افکار پوچ آزارش می داد  
حیف که اجازه توضیح ندارم!

-به اون خدایی که می پرستی راست می گم  
تو تمام زندگیمی آدم که زندگیش وپس نمیزنه  
-با همین حرف هات دیونه ام کردی خدا لعنتت کنه  
جوری تو بغلش لمیده بودی که من با تمام حسای مردونه ام به خودم اجازه ندادم  
باهات اینطور رفتارکنم  
دهنم ازفرت تعجب بازمونده بود باورم نمیشه این سورنای منه  
این کلمات کریح وچه راحت به زبون می آورد  
سرم گیج می رفت وتوان ایستادن نداشتم  
باصدایی که از ته چاه درمی اومد داد زدم  
-تمومش کن  
-فکرکردی انقدرخرم و به همین راحتی می تونی دورم بزنی، اول تو رومی کشم  
بعد اون یابوعلفی و  
حالا احساسات منو به سخره می گیری؟  
به خدای احد و واحد ازرو زمین محوت می کنم  
-یه باربه حرفم گوش کن فقط همین یه بار  
-صدات حاله و به هم می زنه پاشوازجلوچشمم گم شو  
دستمووجلودهنم گرفتم دویدم تواتاق  
انقدراشک ریخته بودم چشمام می سوخت

یه روزی عاشق صدام بود و بر اش آهنگ می خندم و اون گیتار می زد اما حالا..  
مسبب تمام این بدبختی ها سیاوش بود  
با کرختی از جام بلند شدم زیرچشمم پف کرده بود  
یعنی از این به بعد چی درانتظارمه؟  
سورنا که انقدر بی منطق نبود.  
با یاد آوری شب گذشته بغض گلومو خفه کرد  
دستگیره ی درو فشردم باز نمیشد  
چند بار دیگه این کارو تکرار کردم  
ظاهرا قفل بود...  
چند ساعتی تو همون حالت بودم حتی گوشی موهم برده بود  
لباس هامو عوض کردم  
نمیدونم چرا این ثانیه های لعنتی متوقف شده بودن؟  
حالم خوب نبود، دیروز هیچی نخورده بودم حس می کردم خون به مغزم نمیرسه  
و فشارم پایین  
دراز کشیدم رو تخت و سعی کردم بخوابم  
صدای شکسته شدن چیزی باعث شد از خواب بپریم  
ساعت چند بود و نمیدونم  
با چرخش کلید تودرخواستم پا شم که جلو چشمم سیاه شد و افتادم رو صندلی

-پاشواینو کوفت کن حوصله ی مریض داری ندارم  
می دید حال خوب نیست واینجوری باهام حرف می زد  
بی جون گفتم:

-حالم خوب نیست اذیتم نکن  
پوزخند زد  
به درک

اینوگفت وندید چطورشکستم  
غم عالم رو دلم انبار شد  
برام ساندویچ آورده بود .. چیزی که همیشه منواز خوردنش منع می کرد این نشون  
میداد که چقدر براش بی ارزش شدم  
اشتها نداشتم ولی به خاطرضعفم یه کم خوردم و رفتم بیرون دنبال گوشیم گشتم  
نبود که نبود

نمی دونستم ناهار چی درست کنم  
سورنا عاشق قیمه بود...  
ساعت ده بود دوساعته آماده می شد  
نمیدونستم این کارام برای نرم کردنش جوابگوهست یا نه ؟  
میزوچیدم  
رفتم سورنا رو صدا بزنم

در زدم ودستگیره ی دروفشردم

چی می خوای؟

-بیا نهاربخوریم؟

-یه باردیگه جمله تو تکرارکن

-گفتم بیا نهاربخوریم

پوزخند زد

-بخوریم؟

دوروبرم نپلک که حالم خوش نیست، بروهرغلطی دلت می خواد بکن مثل اون  
زمانی که از نبودم نهایت استفاده رو بردی

-آخه به کی قسم بخورم که من همچین غلطی نکردم!

-صدات رومخ بزن به چاک

با چشمایی که التماس توشون موج می زد دراتاق و بستم

بی هدف خیابون ها رومترمی کردم روحم خسته ترزازونی بود که بخوام به چیزهای  
خوب فکر کنم شاید کارم اشتباه بود ولی نمیتونستم دست روی دست بزارم.

این خوی سورنا و دوست نداشتم ونمیتونستم بپذیرم.ای کاش کتکم می زد اما با  
حرف هاش روزی صد بار منوتو خودم نمیکشت

ای کاش زمان به عقب برمی گشت

چقدردلم تنگ شده برای بغل کردنش، نوازشش، محبتش

اما حالا..

چراهیچ کس حالم و نمی فهمید؟!

اشک های لجبازم روگونه هام سرمی خورد وهیچ اختیاری برای کنترلش نداشتم  
نزدیک عید بود و کلاس ها تق و لق حوصله شونداشتم دلم برای بچه ها تنگ شده  
بود

امیرمحمد بامزه تر ازهمشون بود

یه کم خوراکی خریدم واسنپ گرفتم

ده دقیقه ایی رسیدم

امیرمحمد: سلام خاله جون

بغلش کردم

-سلام وروجک

-خاله چرا صورتت قرمز شده گریه کردی؟

چقدرتیز بود، درست مثل سورنا

لبخند زدم

-نه خاله جون هوا یه کم سرده برای همین صورتم قرمز شده!

امیر محمد: آها راستی خاله جون عمو ریاضیات وعلوم تجربی وباهامون کارمی کنه

-کی اومده این جا؟

-هرروزمی آد خیلی مهربونه

عمومی گه اگه درس هامو خوب بخونم می تونم یه جراح موفق بشم  
زل زده بودم تو چشماش  
رویای کودکانه اش خیلی شیرین بود..  
-عمو راست می گه عزیزم، زمانی که درس می ده با دقت گوش کن  
چشمک زدم  
معلم خوبیه!  
یاد اون شبی افتادم که باهام فیزیک کار کرد  
آهی کشیدم  
دیگه تحمل اون فضا هم برام سنگین شده بود  
امروزهرطوری شده راضیش می کنم  
سورنا قلب مهربونی داره دلش نمی آد ناراحتم کنه  
تا اومدنش کلی وقت داشتم بهتر بود یه سر برم آرایشگاه  
به خاطر درس و امتحانات یه مدتی از خودم غافل شده بودم  
این مدل ابرو و دوست داشتم نازک بود اما بهم می اومد  
رفتم خونه یه دوش گرفتم و موهامو با سشوار خشک کردم  
رژلب قرمز موازرومیز برداشتم و با دقت تمام رو لب هام کشیدم یه خط چشم  
نسبتا نازک کشیدم و چند پيس ازعطر تحریک کننده مو رو نبض دستم و گردنم  
پاچیدم



تاب و شلوارک واززیر تخت بیرون کشیدم رنگ سرخ آبی خیلی تو چشم بود  
تو سالن ورودی منتظرش بودم  
به محض چرخش کلید تو دراز جام بلند شدم  
-سلام

با اخم ازبالا تا پایین مو رصد کرد  
پوزخندی زد واومد طرفم  
-می بینم پیشرفت کردی  
-فقط به خاطر تو

گردنبد مو تو دستش لمس کرد و محکم کشیدش  
-آشغال بی همه چیز  
قلبم ریخت.. بغض کردم  
-تو حق نداری با من اینطوری رفتار کنی!  
-دوست نداری؟

-نه

-یه روش دیگه ایی هم هست مطمئنم ازش استقبال می کنی  
با خوش حالی گفتم:

-چی؟ هر کاری بگی می کنم با این که تمایلی به شنیدن حرف هام نداری اما حاضرم  
هر کاری تو بخوای انجام بدم

-می خوام طلاق بدم شرتواززندگیم کم کنی  
فروریختم

-سورنا تو رو خدا با من این کارو نکن سرهیچ و پوچ زندگیمونو خراب نکن!  
-خرابش کردی با دست های خودت

-تو یه راهی بزارجلو پام

-راه می خوایی؟ باشه راه حل هم دارم

-یا طلاق می گیری ومی ری، یا می مونی وبه عنوان خدمتکاربا من همسرمن زندگی  
می کنی

-چی؟!\*

سورنا\*

تمام باورهام و یه شبه به باد داد

هه می خواد توضیح بده! به نظرم هیچ جای توضیحی نبود ودروغ پشت دروغ  
کتمان کردنش هیچ چیزودرست نمیکرد

قراربود بره پیش بچه ها ولی سر از جای دیگه ایی درآورد  
این خودش مهرتائید بود.

چرا حس می کنم چشماتش دروغ نمیگه ؟

خدایا دارم دیونه می شم

باصدای رزیدنت به خودم اومدم

-شروع کنیم آقای دکتر؟ بیمار کاملاً بیهوش و علائم حیاتی ثابت

-پنس لطفا

پنس و دستم گرفتم لرزش دستم غیرقابل مهار بود

دستیارها منتظر بودن

-آقای دکتر حالتون خوبه؟

-لطفا دکتر نعیمی و پیچ کنید

-ایشون در حال جراحی هستند

زیر لب لعنتی گرفتم و دست هامو مشت کردم

الان وقت فکر کردن به مسائل شخصی نبود

من سوگند خورده بودم و مسئول جون بیمارم بودم. بسم الله گفتم و شروع کردم

خدا رو شکر عمل موفقیت آمیز بود.

-خسته نباشید

-ممنون شما هم خسته نباشید

دست کش هامو انداختم تو سطل و دست هامو شستم

لعنتی یه لحظه از جلوی چشمم کنار نمی رفت

بد با غیرتم بازی کردی نشونت می دم

انگولک کردن غیرت یه مرد چه عواقبی میتونه داشته باشه!

مثل همیشه شیک و پیک کرده بود و بوی غذا تو خونه پیچیده بود  
تو این مدت اعصابم بدجور ریخته به هم  
-سلام

بی توجه به جواب سلامش رفتم تواتاق  
دیدم چطوری بغض کرد اما دیگه مهم نبود  
تاوان کاری که کردی و بدجور پس می دی..  
گوشیم زنگ خورد

کیفم و گذاشتم رومیزوتلفن و جواب دادم

-سلام آقای دکتر، جناب وثوق گفتند: بررسی پرونده ی آقای سعادت انجام شده؟  
آروم زدم روی پیشونیم این روزا خودمم دارم فراموش می شم چه برسه به بیمارا  
-متاسفانه امروز نتونستم بررسی کنم لطفا بهشون اطلاع بدید فردا حتما بهشون  
تحویل می دم

-عذرخواهی می کنم اما ایشون امروز پرونده رو می خوان  
یه کم بعدش اضافه کرد

-البته من تا چند دقیقه ی دیگه این جا هستم اگه تمایل داشته باشید براتون  
بیارم؟

-لطف می کنید خانوم سرمد  
-خواهش می کنم، خدانگهدار

لباس هامو تعویض کردم ورفتم دم در، آدرس و براش فرستادم  
به وضوح دیدم پرده ها تگون خوردن  
اصلا برام مهم نبود  
از ماشین پیدا شد، رفتم جلو  
-سلام بفرمایید اینم پرونده ها  
-مچکرم بفرمایید داخل  
-ممنون مزاحم نمیشم  
به خانواده سلام برسونید  
لبخند زدم  
-حتما خدانگهدار

همزمان با بسته شدن درخونه دراتاق هم بسته شد از این کارم خنده ام گرفته بود  
تا حدودی دلم خنک شد. کجاش و دیدی عسل خانوم تازه اولشه!  
عسل\*

دیروزکه بهم گفت باید خدمتکارمنو وزنم بشی باورنکردم با خودم می گفتم: نه این  
طوری نیست  
سورنای من همیشه بر اساس عقل و منطقش تصمیم می گیره ولی چیشد!؟ نداشت  
یه کلمه حرف بزمن و با دیدن اون عکس ها قضاوتم کرد

خیلی تلخه که کسی که براش می می ری این مدلی جواب خوبی هاتو بده ولی با این حال حاضرم جونمو براش بدم اما اون کسی که داره جونم و می گیره وحکم صادر می کنه کوروکرشده!

غذاهایی که این مدت درست کردم همه دست نخورده مونده، حتی حرمت سفره رو نگه نداشت

اون لبخندی که برای اون زن به نمایش گذاشت بدجوردلم وسوزوند، لایه های حسادت بدجورحالم و به هم ریخته بود

اگه این بازی همین طور ادامه پیدا می کرد دوم نمی آوردم.

اتاق خیلی سرد بود وانگشت هام سر شده بودن

از همه دلگیر بودم حتی خدا

هیچی از این دردناک تر نیست که خدا رو به خودش قسم بدی!

-خدایا توروخدا

سرما تا استخونم نفوذ کرده بود و پلک هام می لرزید دلم خیلی درد می کرد و گریه ام گرفته بود چقدر ناتوان بودم من

پتو ورودلم فشار دادم تا گرم بشه

بدتر می شد..

شاید تو این لحظه از زندگی آرزوی مرگ داشتم

به ظاهر کاری نکرده بودم اما تو تصور و خیال عزیزترینم نامردی کرده بودم

\*خدایا، یک مرگ بدهکارم و هزار آرزو طلبکار یا طلب ام را بده یا طلب ات را بگیر!

سورنا\*

موردهای پرونده رو یاداشت کرده بودم و بیمار برای هفته ی آینده باید جراحی می شد

سرم درد گرفته بود یه قهوه تلخ حالم و جا می آورد خبری از عسل نبود یه چیزی رو دلم سنگینی می کرد و حال دلم عجیب خراب بود.

دست هام مشت شد، از حرص دندان هام به هم چسبیده بود.

قبلا صدای گریه اش به گوشم می رسید اما حالا هیچ سرو صدایی ازش نبود!

پتو و تا رو گردنم کشیدم و بدون اینکه متوجه بشم به دنیای بی خبری فرو رفتم.

صدای اذان و شنیدم، گردنمو تکون دادم تا از حالت خشک بودن درآد

وضو گرفتم و سجاده رو پهن کردم؛ قبل این اتفاق عسل این کارو می کرد

روزی هزار بار از خودم می پرسم آخه چرا؟

چی کم گذاشتم؟

نمیدونم چی درسته چی غلط؟

اصلا چرا پیش خودم نگهش داشتم؟

اون لحظه مجبور شدم یه چیزی بگم

اما من کثافت نبودم پیچ و مهره ی دلم خراب نبود

\*بعضی وقت ها باید یقه ی احساس تو بگیری با تمام قدرت فریاد بکشی سرش و بگی

تورو خدا بسه هر چی کشیدم تا حالا از دست تو بوده!  
یه حسی مدام منو می کشوند سمت اتاقش.  
با احتیاط دستگیره ی دروفشار دادم  
حجم سرمایی که به صورتم می خورد افتضاح بود، از سردخونه بدتر بود  
دختره ی دیونه چیزی نمونده بود یخ بزنه  
نبض شو گرفتم کند می زد  
برخلاف میلم راضی به مرگش نبودم  
لحاف و از تو کمد برداشتم و تا زیر گردنش کشیدم  
یه لحظه چشماش باز شد  
آروم لب زد  
-دوست دارم  
چشماشو بست  
قلبم به تپش افتاد  
نزن لعنتی اون پای بندت نبود!  
یه کم بعد که حالش نرمال شد چشماشو باز کرد  
و خیره نگام می کرد هاله ایی از اشک تو چشماش بود  
-چرامنواز اتاقم آوردی بیرون؟



بازم پوزخند زدم (نمیدونم از کی تا الان به این پوزخند عادت کردم)  
-حالا حالا ها باهات کاردارم نباید بمیری!  
-باشه سکوت می کنم به اجبار اما یه روزی حقیقت و می فهمی که خیلی دیره!  
-بشین تا اون روز بیاد  
-می آد، می ترسم از اون روزی که برای با من بودن به دست و پام بیفتی  
من هیچ گناهی نکردم اون عکس ها همش دروغه چشاتو باز کن  
-گوشم از این حرفا پره یه چیز جدید بگو!  
-گفتنی نیست دیدنیه البته به موقعه اش  
اتاق و ترک کردم خیلی مصمم حرف می زد و به خودش اطمینان داشت.  
ولی مهم اون چیزیه که من دیدم و شنیدم!  
پریزاد\*  
پرسه زدن تو کوچه ها چه حالی داره!  
ای کاش همون بچه ی هفت ساله ایی بودیم که تنها دغدغه مون پاره شدن توپ  
پلاستیکی بود!  
\*دست روی دلم مگذار  
می سوزی، چون  
داغ خیلی چیزارو دلم مونده!

اونقدر با خودم و افکارم درگیری داشتم که حواسم به تاریکی هوا نبود، به کل مکان و زمان و فراموش کرده بودم

-اهای خوشگله؟

دوتا پسرهمسن خودم یا شاید بیشترپشت سرم بودن وچرت وپرت می گفتن.

بی توجه به حرکاتشون ازمیان بررفتم این مسیره خونه نزدیک تر بود

اگه ماشین و می آوردم انقدردردرسنداشتم

-جیگرتو، یه نگاه به ما بندازی بد نیست ها

برگشتم و سرتا پاشون ونگاه کردم

-خب؟

-مورد پسند بانواقعه شدیم؟

-گمشید بابا

فکر کنم رفتن!

همین ها رو کم داشتم تواین وضعیت!

گوشیم زنگ می خورد

عرفان بود امروز بیش از ده بارزنگ زده بود

انداختمش توکیفم

تا به خودم پیام یه نفر دستشو گرفت جلوی دهنم وچسبیده بودم بهش

آروم پیچ زد

-سعی کن خفه شی وگرنه بیچاره ایی  
همون دو تا آشغال بودن  
کشون کشون بردنم تو کوچه بن بست  
هر چی با پام لگد می نداختم فایده ایی نداشت  
گوشیم زنگ خورد  
اون کتافت مقنعه مو درآورد  
دستشو گاز گرفتم  
اون یکی موهامو کشید  
با پشت دست محکم زدم تو چشماش  
گوشی و سریع برداشتم و فرار کردم  
بازم عرفان بود، از فرصت استفاده کردم وگوشی و جواب دادم  
-عرفان کمکم کن خواهش می کنم  
داد زد  
-کجایی؟  
-کوچه ی..  
-الان نزدیک خونتون ام یه کم صبرکنی اون جام  
تلفن وقطع نکن بگو چی شده؟

-دارن می آن دنبالم دو نفرن اون ها می خوان..  
-مگه من مرده باشم بخوان همچنین گوهی بخورن!  
اون دو تا آشغال به خودشون اومده بودن و دنبالم می دویدن  
-صبر کن خوشگل وحشی اگه بگیرمت یه لقمه چپت می کنم ها  
بدون توجه به حرف هاشون فقط می دویدم  
عرفان و روبه رو م دیدم و خودم و انداختم بغلش  
انقدر ترسیده بودم که آغوش عرفان پناهگاه امنم بود.  
معلوم بود تعجب کرده! از صبح تا الان که زنگ می زد و جواب تلفن هاشو نمیدادم  
نه به الان  
-آروم باش عزیزم  
اون دو تا هم داشتن ما رو تماشا می کردن  
-هوی عمواین شام امشب ماس برو یکی دیگه واسه خودت جورکن  
عرفان کتش ودرآورد و داد دستم  
عرفان: تو همین جا وایسا و این و نگه دار تا من شام این دو ارازل و اوباش و بدم  
نگام به بازوهای پیچ خورده اش افتاد تا الان بهش دقت نکرده بودم اندامش چه  
ورزیده بود  
عرفان: خب آقایون کدومتون خیلی گشنه اس ؟  
یکی شون اومد جلو و عرفان از خجالتش دراومد

جوری با مشت زد تو فک یارو که عمل لازم شد  
اون یکی دست کرد توجیبش..  
چاقو و تو دستش و جا به جا کرد و رفت جلو  
داد زدم  
-عرفان حواست باشه چاقو داره  
اما دیر شده بود و من مبهوت صحنه ی مقابلم بودم  
عرفان دست شو گذاشته بود رو پهلوش و نشست زمین  
اون کتافت ها هم دررفتن  
خودم و رسوندم بهش  
-دستتو بردار ببینم کجا رو زده؟!  
بریده بریده گفت:  
-نمیتونم خیلی درد داره  
بدون اینکه اراده ایی از خودم داشته باشم داشتم گریه می کردم  
لبخند خسته ایی زد  
-الان این اشک ها رو برای من می ریزی؟  
-کم حرف بزن داری خون از دست می دی  
-پریزاد خون ریزی داخلی دارم، بی شرف چاقو و تا ته فرو کرد تو شکمم

-ببخشید همش تقصیرمنه  
-حالم زیاد خوب نیست  
درحالی که چشماشو باز وبسته می کرد گفت:  
-دو راه بیشتر نداری!  
-یا من و بزار و برو که تا چند دقیقه دیگه طاقت نمیارم ومی می رم  
یا کمکم کن و تا ابد برام بمون!  
پیرهن سفیدش کلا خونی شده بود، حقش نبود به خاطرمن این بلا سرش بیاد  
-کم حرف بزن حالت خوب نیست بزارزنگ بزنم پویان  
قبل اینکه ازحال بره زمزمه کرد  
-به خدا دوست دارم  
گریه ام شدید شد دلم سوخت برای قلبی که بی بهانه عاشقم شد  
چند دقیقه بعد پویان اومد  
-این چه وضعی پری؟  
چه بلایی سرعرفان اومده ؟  
-داداش زنده می مونه مگه نه ؟  
-اگه زود برسونیمش بیمارستان آره، کمکم کن دست شو بنداز رو شونه هام  
تا رسوندیمش بیمارستان.

دکتر گفتن سریع باید عمل شه و امضای خانواده اش لازمه  
دستم می لرزید، رو شماره ی عسل کلیک کردم  
صدای بی جونش تو گوشی پیچید  
-الو

-سلام عسل خوبی؟

-ممنون چرا گریه می کنی

-عرفان حالش خوب نیست

-چی شده؟

-خواهش می کنم به پدر و مادرت اطلاع بده بیان بیمارستان ... باید عمل بشه  
امضای اونا رو می خوان  
-یا خدا .. الان می آییم

یک ساعتی از عملش گذشته بود و هیچ خبری از دکتر نبود خیلی حالم گرفته بود  
بیچاره مامانش خون گریه می کرد

خدایا غلط کردم آخه این چه امتحانیه

تو رو خدا سکوت نکن

الان وقتش نیست

ببین حال مامانشو

اون یه مادره تحمل نداره بچه شو و تو این حالت ببینه

یه حسی درونم نهیب زد:

پس تو چی؟ یعنی فقط به خاطر مادرش

کنار دیوار سرخوردم..

ناخودآگاه اون روزا رو یادم اومد

اون بوسه ی اجباری

نگرانی هاش

پیام های عاشقانه.

درمان شب نخوابی من

غیرتی شدن هاش

چرا نادیده اش گرفتم؟

شاید به این خاطر که کارشو به زور و اجبار پیش برد، اگه شرایط؛ ما رو این طور سر

راه هم قرارنمیداد این جوری نمیشد

پندارکثافت سراسر نیرنگ بود و بس

اصلا نمیفهمم چرا این دوتا رو مدام با هم مقایسه می کنم

با اومدن دکترهمه هجوم بردیم سمتش

-حالش چطوره خوب می شه؟

متأسفانه خون زیادی از دست دادن و در حال حاضر این گروه خونی و تو بیمارستان

نداریم. کسی از بستگان هست که گروه خونیش 0 منفي باشه؟



با خوش حالی گفتم:

-بله من گروه خونیم به ایشون می خوره

-چه نسبتی با ایشون دارید؟

واقعا چه نسبتی باهاش داشتم؟

-همسرشون هستم

-لطفا سریع برید آزمایشگاه

-خیلی ممنون.

خواست بره که پرسیدم

-خوب می شه؟

یه لبخند زد

معنی شونفهمیدم

-براش دعا کنید

بعد اینکه خون دادم خودمو رسوندم به صندلی و نشستم

پویان: آخه تو خودت کم خونی داری با این حال پا شدی رفتی خون بدی؟

-همش تقصیر من بود

-آخه دخترتا این وقت شب کجا بودی؟

-تو کوچه خیابون

با اینکه از دستم عصبانی بود ولی خودشو کنترل کرد

-بیا این آب میوه رو بخور فشارت نیفته

تو این مدت پویان به خاطر مسئله ی پندار و عرفان باهام سرسنگین شده بود، به ندرت حرف می زد؛ خوش حال بودم حداقل کنارمه

پدر عرفان اومد سمتمون

بابای عرفان : ممنون دخترم زنده باشی

-خواهش می کنم وظیفه ام بود

سعی کردم بلند شم

دست شو گذاشت رو شونه هام و آروم فشار داد

-می دونم حالت خوب نیست بشین لطفا

-چشم

-دخترم بهتره با برادرت بری خونه، ما هستیم

-چشم فردا بازم می آم

با حالی خراب از همشون خدافظی کردیم و رفتیم خونه

مامان و بابا همزمان:

-حالش چطوره؟

بغض گلومو گرفت

-براش دعا کنید

رفتم تو اتا قم

مامان: می تونم بیام داخل؟

-آره مامان جان بیا

-چرا این طوری شد؟

-همش تقصیر من شد ( ماجرای تو کوچه رو براش تعریف کردم)

مامان دلم براش می سوزه اون بی گناه بود امشب ناجی من شد اگه اون نبود من

...

گریه امونم نداد

مامان بغلم کرد

-دخترکم عاشق شده؟

-نمیدونم اسمش چیه ولی دلم براش می سوزه

من خیلی بد کردم الان جای من رو تخت بیمارستان خوابیده و تودنیای نباتی داره

دست و پنجه نرم می کنه!

-عزیزمادر گریه نکن خوب می شه!

سه روزه که بیهوش و هیچ علائمی از بهبودی دیده نشده

حتی به زور دستگاه نفس می کشید

اصلا دوست نداشتم تو این وضعیت ببینمش.

دستی رو شونه هام قرار گرفت

عسل: چرا این طوری شد؟

-همش به خاطر من بود، من باید جای اون باشم

-می دونی چیه؟

یه لبخند تلخ که بیشتر به پوزخند شباهت داشت

رو لب هاش نشست

-تو تصوراتم نمیدیدم یه روزی عرفان عاشق بشه و به خاطرش از خودش هم بگذره! معلومه براش عزیز

یهو چشماش بسته شد و از حال رفت

یکی از پرسنل های بیمارستان تا

ما رو دید اومد کمک

-چرا این طوری شدن؟

-نمیدونم حال برادرش خوب نیست فک می کنم فشارش افتاده باشه

آروم کمک کن بزاریمش رو تخت

رفت و بعد پنج دقیقه با دکتر برگشت

فشارش کوچک کرد

نبض شو گرفت و یه سرم براش وصل کرد

دکتر: چیز خاصی نیست یه افت فشار ساده اس، بعد اینکه حالشون نرمال شد

توصیه می کنم یه آزمایش خون ازشون گرفته بشه

-چرا مشکلی برایشون پیش اومده!؟

-حدس می زنم باردارباشن

-خیلی ممنون

-خواهش می کنم

منتظر بودم تا سرمش تموم شه

شوهرش و اصلا ندیدم تو این مدت

عسل\*

یه چیزی رو پلکم سنگینی می کرد ولی به هرزحمتی بود تونستم چشموباز کنم  
اولش همه چی و تارمی دیدم چند بارچشماموروهم فشاردادم تا همه چی ثابت  
شد

درک درستی از موقعیتم نداشتم وتوسرم نبض می زد.

دلم گریه می خواست، الان سه روزه که این جام و سورنا یه خبرازمن نگرفته

حتی ملاقات عرفان هم نیومده فکر نمی کردم انقدرزود فراموش بشم

\*از همان زمانی که

مرا گلم صدا کرد

فهمیدم چقدرعمرم

برایش کوتاه است\*

پریزاد: عسل جان خوبی؟ چرا به فکرخودت نیستی؟

چی بگم؟ دردهام انقدر زیاد بود که گفتن نداشت

-سرم درد می کنه

می خواست یه چیزی بگه اما نمیتونست

-چیزی شده؟ برای عرفان اتفاقی افتاده؟

-نه حال عرفان که تغییری نکرده

با شک پرسید:

-ببینم تو حامله ایی؟

-نه معلومه که

با دست زدم رو پیشونیم

یه ماهه منتظر این اتفاقم

-چی شد

-پریراد کی اینو گفت؟

-اون دکتری که چکاب کرد حدس زد حامله باشی

-به کسی هم گفتی؟

-نه

یه نفس راحت کشیدم

خدایا کم مشکلات دارم این دیگه چی بود این وسط..

بازم شک داشتم که باردار باشم واگه آزمایش می دادم خیالم راحت بود..  
از تخت اومدم پایین و آنژیوکت وازدستم کشیدم بی توجه به خونی که می چکید  
رو زمین دستمال، ازجیبم درآوردم گذاشتم روش

-چیکار می کنی؟ سرمت تموم نشده هنوز

-مهم نیست من می رم آزمایشگاه توهم خواهشا درمورد این مسئله با هیچ کس  
صحبت نکن

-چرا؟

-شاید بچه ایی درکار نبود

-باشه عزیزم

-ممنون

ازآزمایشگاه اومدم بیرون رفتم تو محوطه ی بیمارستان و نشستم رو صندلی

دلم پر بود از همه چی..

از تلخی روزگار...

قضاوت بی جا...

فاصله ها....

هیچ وقت نمی بخشمشون

-خانوم حالتون خوبه ؟

به خودم اومدم

به مرد رو به روم زل زده بودم  
گیج و منگ، خالی از هیچ حسی  
اونم دید واکنشی نشون نمیدم گذاشت رفت  
سورنا\*

با تعجب به رو به روم چشم دوختم  
بدون هیچ خجالتی زل زده بود تو چشم پسره  
قلبم مچاله شد  
اینم از ادعای عاشقی

پشت سرش قرار گرفتم انقدر توفکر بود که اصلا متوجه نشد..  
جمع کن اون لب ولوچه رو، دیگه باید عوضی صدات کنم تا خیالت راحت شه؟  
با بهت نگام کرد بدون اینکه چیزی بگه رفت بیمارستان.  
نگاه خیلی ها رو می تونستم روش حس کنم  
اون مانتوی جذب کوتاهی که پوشیده بود  
هر چش چرونی و مجذوب می کرد.  
تو این سه روزه هیچ خبری ازش نداشتم و به قدری سرم شلوغ بود که نبود زمان  
فرصت فکر کردن این چیزا رو بهم نمی داد.  
از طریق یکی از همکارا که تو این بیمارستان مشغول به کار هست، شنیدم عرفان  
تو چه شرایطی قرار داره



خدا به جوونیش رحم کنه

حال خانواده اش که اصلا رو به راه نبود

با دکترش صحبت کردم وضعیتهش تقریبا خطرناک بود و فقط یه معجزه می  
تونست عرفان و برگردونه

عسل\*

دلم گرفت از بی رحمیش..

قبلا باعث و بانی اشک مو می کشت اما حالا خودش دلیل اشک و بغض هر شبم  
بود

ستون زندگیم داره سست می شه و هر لحظه اس که فرو بریزه.

از طرفی عرفان داداشم، تموم وجودم داشت پر پر می شد.. مگه من تو دنیا به این  
بزرگی کیو دارم خدا؟

اصلا منو می بینی؟

بابا: دخترم منو و مادرت هستیم تو با شوهرت برگرد، چند روزه این جایی  
واستراحت نکردی

بابا که چیزی ونمی دونست

فک می کردهمه چی اوکیه

نمیدونست دخترش ازدست این آقا فراری که مبادا چیزی بهش بگه و دلش و  
بشکنه

سورنا: بله پدرجان راست می گن عزیزم

ای حقه باز جلوی مامانم این ها جوری نقش بازی می کرد که عاشق همیم  
چقدر دلم برای عزیزم گفتن هاش تنگ شده بود  
توماشین هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد  
دیگه دلم نمیخواست غرور خودمو خورد کنم  
و بگم بی گناهم در حالی که منوکتیف خیابونی صدا می زنه  
-پیاده شو

-ها

-نکنه می خوایی همین جا تو ماشین بمونی؟

تازه به خودم اومدم درخونه بودیم

پیاده شدم بدون این که منتظرش بمونم رفتم بالا

همه چی برعکس شد و ورق روزگار برگشته بود

دلم یه خواب ابدی می خواست

بخوابم و دیگه هیچ وقت بیدار نشم

هیچی از این بدتر نیست که عزیزترینت تو رو آشغال خطاب کنه

استرس فشارهیجان زیاد

همه وهمه باعث شده بود به مرزدیونگی برسم

با چه دلخوشی پامو گذاشتم تو خونش که بشم آروم جونش اما ذره ذره داره

جونمو می گیره

تابلو های شکسته شده ایی که بعد دعوی اون روز گذاشتمشون زیرتخت، بهم  
پوزخند می زد

پس سهم من از زندگی لعنتی چیه ؟

عمرخوشی هامون چه زود تموم شد

رفتم بیرون تو اتاق سورنا

بوی عطرزنونه تمام حس هامو بیدار کرد

آقا سه روزه پیداش نبوده نگو داشته خوش گذرونی می کرده

دست هام می لرزید...

تمام وسایل های رو میز و هل دادم و مثل دیونه ها جیغ می کشیدم

یهو دراتاق با صدای بدی باز شد

-چته وحشی بازی در می آری؟

دلم دعوا می خواست، باید عقده هام و خالی می کردم.

-دوست دارم حرفیه؟!

پوزخند زد

-کثافت کاری هات تموم شد اومدی اینجا رو به گند بکشی؟

-خفه شو..

زدم تخته سینه اش

-من آشغال نیستم

دست شو برد بالا، چنان زد تو صورتم که جلوچشم سیاه شد و پرت شدم رو زمین  
قطره های خون رو صورتم ومی تونستم حس کنم؛ بینیم می سوخت  
-ساکت شو فقط هیس وگرنه بدتر از اینو سرت میارم  
باورم نمیشد این رفتار را برام مثل یه تلنگر بود.  
سورنا دست به زن نداشت.  
بس بود تحمل این همه شرارت  
آخه تا کی باید تحمل می کردم و دم نمیزدم  
منم آدم بودم و آستانه تحملم سراومده بود  
تمام قدرتمو جمع کردم و بلند شدم چند باری نزدیک بود سرم گیج بره و بیفتم اما  
وایسادم  
وایسادم و غرور و جسارتمو تو چشمام ریختم  
-آفرین، حاشا به غیرت  
ازت متنفرم حالمو به هم زدی  
کاری می کنم تاوان همه ی این روزا رو بدی، منتظر اون روز باش  
دروم محکم کوبیدم روهم  
خودمو رسوندم اتاق و درواز پشت قفل کردم  
دلم تیرمی کشید و این درد ها مثل خنجر تو قلبم فرومی رفت اون قدر پیچ و تاب  
خوردم که همون جا از حال رفتم...

پریزاد\*

با صدای زنگ گوشیم یهواز جام پریدم

و چون این کارم ناگهانی بود از تخت پرت شدم پایین سرمو ماساژدادم وهمزمان  
گوشی و چک کردم ببینم کیه؟

مامان عرفان بود، بدون تعلل جواب دادم

-سلام

با خوشحالی شروع کرد به حرف زدن

-عزیزم عرفان به هوش اومد می خواد تورو ببینه

با خوش حالی مضاعفی که نمیدونم دلیلش چی بود گفتم:

-الان راه می اُفتم فعلا خدافظ

-خدافظ

حاضر شدنم یه ربع طول نکشید، سویچ و برداشتم و بدون اینکه کسی متوجه بشه  
رفتم.

تازه، ساعت هفت صبح بود وهمه خواب بودن.

استرس داشتم، نمیدونم چرا!؟

در زدم و وارد شدم

همه ی سرها به طرفم برگشت

یه لبخند ملیح زدم

-سلام، صبح به خیر  
مامان عرفان: سلام دخترم ممنون که اومدی  
-وظیفه ام بود  
بعد احوال پرسی، از اتاق رفتن بیرون  
من موندم و عرفان..  
-حالت خوبه درد نداری؟  
یه کم جا به جا شد  
-آخ  
خودمو رسوندم به تختش و بازشو گرفتم  
-آروم باش به خودت فشار نیار  
زل زد تو چشم  
-چرا حالم برات مهمه ؟  
-خب، توجونمونجات دادی  
-همین؟ فقط به عنوان کسی که جونتو نجات دادم ؟  
سرم وانداختم پایین، نمیدونستم چی بگم ؟  
-یادته اون شبی که این اتفاق افتاد بهت چی گفتم؟!  
توراه دوم وانتخاب کردی، بگو باهام می مونی پریرازاد؟! بگو ودردهام و کم کن

سرتو بیاربالا و تو چشمام نگاه کن، می خوام از تو چشمات حرفای دلت تو بخونم  
تو چشماش زل زدم  
-عرفان، من و تو آشنایی مناسبی نداشتیم، یعنی من تو شرایط مناسبی نبودم و اون  
موقعه تو پیدات شد  
از اینکه به گفته هات ایمان داشتی و بهشون عمل می کردی بهت افتخار می کردم  
اما اون زمان شرایط من بدتر از این بود که بخوام تو رو بفهمم  
دوست داشتن زوری و یه طرفه که دوام نداره  
پرید وسط حرفم  
-یک کلمه بگو خلاص.. آره یا نه؟!  
نفس حبس شده مو آزاد کردم  
-می خوام به جفتمون فرصت بدم، فک می کنم درکنارت به آرامش برسم.  
عرفان از خوش حالی داد زد  
-خدایا نوکرتم  
خنده ام گرفت دستمو گرفتم جلو دهنم  
-آره بایدم بخندی  
ای شیطون نکنه از همون اول هم می خواستی جنتلمن بازی در بیارم تا راضی بشی  
با تخسی جواب دادم:  
-شاید

عسل\*

با بهت به جواب آزمایش زل زده بودم، تو این اوضاع فقط تو رو کم داشتم..

خسته ام از همه چی

به معنای واقعی کم آوردم

سورنا نسبت به من بی اعتماد شده بود و بدون شک نمی پذیره که بچه ی خودشه!

ای کاش همه چی به عقب برمی گشت و سورنا مثل قبل می شد..

(دلم تنگ آغوشی است، که حال، برای من ممنوعه است)

سورنا، انقدر بی محبت و بی اعتماد شده که هیچ دل خوشی به بودن بچه ندارم

دوست داشتم لازانیا درست کنم، وسایل هاشو خریدم.

در خونه رو باز کردم و با اون چیزی که نباید، مواجه شدم.

نمیدونم چطور به صحنه ی رو به رو زل زده بودم

که اون خانوم گفت:

-سلام عزیزم خوب هستین؟

تو ذهنم دنبال جواب می گشتم، کم آورده بودم.

-سرمد هستم، همکار همسرتون

-سلام خوش اومدین، راستش همسرم نگفتن شما قراره تشریف بیارین

در هر صورت عذرخواهی می کنم



-نفرماگلم!

قیافه اش خیلی بی بی فیس بود صدالبته تو دل برو  
خودمو خوش حال نشون دادم می دونستم سورنا می خواد جیگرمو بسوزونه!  
با فاصله کنار هم نشسته بودن و بین صحبت هاشون از کلمات عجیب وغریبی  
استفاده می کردن

نمیدونم از کی بهشون نگاه می کردم

با صدای لیوان که به لبه ی میز خورد سرمو بالا آوردم

-خوردی بدبخت و

-سلیقه ات بد نیست

-من همیشه خوش سلیقه بودم البته به غیرازانتخاب تو..

-مبارکت باشه

-مثل خودم جراح

پورخند زدم

-چه خوب

-آره دیگه، مثل تو که نیست.

این جمله اش بوی تحقیر می داد

-مدیونی به خودت سخت بگیری، اگه مزاحمتون ام می تونی ببریش اتاقت!

یه لبخند حرص درآرز

-اونم به وقتش

دیگه تحمل شنیدن این چرندیات و نداشتم

حیف من...

(از یه جایی به بعد

نه بغض، نه گریه

هیچ کدوم

کارساز نیست)

فهمیدم هیچ جایی تو دلش ندارم

و بودنم درکنارش چیزی جز تحقیر و خورد کردن غرور و شخصیتم به دنبال نخواهد داشت..

یه جورایی زده بودم به سیم آخر

درخواست طلاق دادم

تا تایید بشه و برسه دستش زمان می برد

تصمیم داشتم تا این زمان، برم جایی که فقط من باشم و من

با زنگ موبایل، به خودم اومدم و از فکروخیال دست برداشتم

عرفان بود، ههه چه عجب یادش اومد یه خواهر داره

-سلام

-سلام عروسک، کجایی؟

-تو ماشین

-من و پریزاد اومدیم کافه تریا توهم بیا، کارت دارم

-مطمعنی مزاحم نمیخوایین؟

-این چه حرفیه دیونه، منتظریم زود بیا

-باشه داداش، فعلا خدافظ

-خدافظ

کرایه تاکسی و حساب کردم و وارد کافه شدم

عرفان با اشتیاق مشغول حرف زدن بود و پریزاد لبخند می زد.

عمر خوشی هاشون پایدار

جلو رفتم، پریزاد به محض دیدنم بلند شد

-سلام عسل جان خوش اومدی.

-سلام ممنون

عرفان: خوش اومدی عزیزم

-مرسی داداش

عرفان رو جزء به جزء صورتتم فوکوس کرد

-چیزی شده ؟

تو این راه به کمک عرفان احتیاج داشتم و خودم نمی تونستم به تنهایی ازپس

مشکلات برپیام

-می خوام یه مدتی برم پیش مامان بزرگ

ابروهاش توهم گره خورد

-تنهایی!؟

-آره

-خب اینکه ناراحتی نداره، با سورنا برین

چند روزی بمونین

اتفاقا خیلی هم خوش می گذره

-می خوام برم، بدون سورنا

-قبول می کنه؟

-بهش نگفتم که بخواد قبول کنه

-برای چی!؟

-لازم دونستم

-با سورنا به مشکل برخوردین؟

-آره یه مشکل جدی که هیچ راهی نداره!

-بگوببینم چی شده؟

پریزاد: عه عرفان، تو زندگی زن و شوهر دخالت نکن

عرفان جوابشو داد

-عسل خواهرمه پریراد هر کسی نیست، نمیتونم نسبت به غم و ناراحتیش بی تفاوت باشم

پریراد سکوت کرد

-بگو چی شده که این طوری به هم ریختی و می خوایی فرار کنی؟

-گفتنش دردی و دوا نمی کنه، می خوام ازسورنا جدا شم

-آخه برای چی؟ تو که خوشبختی، سورنا جونش می ره برات

پوزخند زدم

-حالم ازش به هم می خوره

تو رو خدا سوال نپرس، فردا می رم شمال به مامان چیزی نگو

-تا کی؟ خودش می فهمه

-قول می دم این اتفاق نیفته! عزیز جون با من

سورنا\*

یه هفته ایی ازنبودن عسل می گذشت وهنوزنمی دونستم کجاس؟  
دیروزدرخواست طلاق، دستم رسید.

اونی که برای با من بودن حتی تصمیم داشت با زن دروغی وخیالیم بسازه

الان رفته وخبری ازش نیست..

لعنتی تمام اسناد و مدارک مهم و با خودش برده

نامه رو برای بار دهم خوندم

سلام، بی معرفت

افسوس و صد افسوس که عمر خوشبختی مون کوتاه بود..

یعنی تو خواستی که زود تموم شه..

می رم تا رها باشم، دیگه کسی نیست که مانع تو برای رسیدن به همکارت بشه،  
می دونی چیه؟! حسودیم شد، به قول خودت تحصیل کرده اس و خوشگل..

به حرمت همون دو ماهی که باهات زندگی کردم

تمام رفتارهای اخیرتو می بخشم جزیکی شو..

هیچ چیز بدتر از اونی نیست که بی گناه باشی و تاوان بدی!

بدون اینکه ازم توضیح بخوایی حکم، صادر کردی و قاتل روح و جسمم شدی..

درخواست طلاق دادم، دیگه بیش تر از این تحمل ندارم..

آخه می دونی چیه ؟

نفسم بودی، گرفتیش!

با تمام وجودم برات آرزوی خوشبختی دارم..

آخر متن یه شعر نوشته شده بود:

شبی را..

سکوتی را..

ریزش قطره اشکی را..

برایت آرزو دارم که شاید یاد من باشی..

دارم دیونه می شم، چنگی به موهای پرپشت ام زدم، آخه چرا همه چی انقدر گنگ شده؟!

نه تحمل بودنش و دارم نه نبودش و لعنت به این احساس مبهم  
صدای آیفون رو مخم اسکی می رفت، با بی میلی بلند شدم کلید لمس و زدم  
چهره اش معلوم نبود..

ولی ازگام های بلند و پرسرو صدایی که بر می داشت، معلوم شد عرفان  
تا حالا این طور عصبانی و پریشون ندیده بودمش  
درو باز گذاشتم و خودم رفتم کنار

-سلام، خوش اومدی

اومد تو و درو محکم بست

صداش وانداخت رو سرش

-آخه به تو هم می گن مرد؟

اخم هام توهم گره خورد

-چی شده؟

-دیگه چی می خواستی بشه؟

سورنا، منو تو برادرهای قسم خورده بودیم تو که انقدر بی رگ نبودی؟

جا داشت، دندان شو تو دهنش خورد کنم

-چته، تو پت پره؟

-آره خیلی هم پره، وقتشه که منفجرشه

-ودلیلش؟

-خواهرم..

می دونی کجاس؟ تو این مدتی که نبود سراغی ازش گرفتی!؟

لبخند کجی نشست رو لبم

-لابد خیلی مشغول..

-دهن توآب بکش کثافت

-کاری نکن حرمت ها رو بشکونم..

-اون وکه خیلی وقته شکستی

زمانی که ازعسل شنیدم چی شده، باور نکردم

اومدم از خودت بپرسم

-بگودروغ می گه

-خیلی خوبه، داره بازی و به نفع خودش تموم می کنه

حالا بزار من بگم..

همه چی و گفتم

چشماش سرخ شده بود

-می خوام اون عکس و ببینم



لب تاب و ازرو کانتر برداشتم و روشن کردم

-بیا ببین وحرقت و پس بگیر

روعکس کلیک کردم

-این امکان نداره..

-هه، اگه تا الانم صداشو در نیاوردم و نذاشتم کسی بدونه، مردونگی کردم

-ازکجا می دونی خودشه؟

-واضحه

-شاید فتوشاپ باشه

جا خوردم، اصلا بهش فک نکرده بودم

-پریزاد گرافیسِت، می تونه متوجه بشه که اصل یا فتوشاپ، عکس و به این آدرسی که می دم ایمیل کن.

دعا می کردم عسلم بی گناه باشه

چند دقیقه بعد تلفن عرفان زنگ خورد

-مطمعنی؟! یه باردیگه بگو لطفا

صدا رو گذاشت رواسپیکر

-عکس فتوشاپ، با برنامه های حرفه ای درست شده و تو ادیت خیلی ریزکار کرده

ولی می تونم اطمینان بدم این عکس واقعی نیست!

حرف های عسل مثل پتک تو سرم آوار شد  
یه روزی حقیقت و می فهمی که خیلی دیره! بد حماقتی کردم  
سرمو کوبوندم به دیوار، خون کنارپیشونیم اومد پایین  
-سورناخیلی بد کردی، بیش تراز همه به عسل  
گم شدم در خاطراتی که مرور هر کدام شان نمکی است، بر زخم های دلم\*  
من موندم ویه آوار..  
خدایا جواب دل شکسته شو چی بدم؟ باعث و بانی تمام این ها منم، لعنت به من  
یعنی الان کجاس؟ جاش امن؟  
این شهر پرگرگ، نکنه بلایی سرش بیاد  
عذاب وجدان داشتم..  
با دست خودم، ریسمون زندگی مونو پاره کردم  
چقدر گفتم: بی گناهم ومن نشنیدم  
چرا اجازه ندادم یه بار بهم توضیح بده؟ چرا اذیتش کردم؟ وای من  
دیدم دل کوچیکش شکست و دم نزد  
بغض صداش..  
اشک چشماش..  
قلب فنچ کوچولوم لرزید و من بی اعتنا بودم..

آهی کشیدم..

خدایا چی می شه یه باردیگه برگرده؟

گوشیش خاموش بود..

تنها راه امیدم بود، بد جوربه دربسته خوردم

به عرفان زنگ زدم

چند بوق خورد تا جواب داد

-کارتو بگو

حق داشت ازم دلخورباشه!

-عرفان بیا و بازم درحق ام برادری کن

پوزخند زد

-تو برادری ودرحق ام تموم کردی، فک نمی کنی یه کمی روت زیاده؟

-می دونم، زندگیم وبه نابودی کشوندم، توروخدا کمکم کن

شاید برای اولین باربود که عاجزانه یه چیزی وازش می خواستم.

-فقط می تونم یه کاری بکنم

ته دلم روشن شد

-چی؟

-بدون دردسرعسل وطلاق بده، می خواد ازت جدا شه البته غیابی دیگه رنگ عسل

ونمی بینی!

-این کارو با من نکن

-عسل حال خوشی نداره، تو با اون باورهای کور کورانه ات، عسل و نابود کردی دیگه به من زنگ نزن، ازاین به بعد حتی منو دیدی خودتو به بی خیالی بزن و بی تفاوت از کنارم رد شو..

بدون خدافظی تلفن وقطع کرد

مغزم رو به انفجار بود. آخه کجا رو بگردم تا تو پیدات شه؟

سویچ و برداشتم وازخونه زدم بیرون، موندنم این جا هیچ چیز ودرست نمی کنه بهتره خودم دنبالش بگردم

یه حسی بهم می گفت:

آخه چطوری!؟

بدون این که مقصدی داشته باشم، سرگردون تو این شهر می چرخیدم..

آخه کجا رو داره که بره؟

قلبم گوله ی آتیش بود

حال همراه بیماری وداشتم که دکترش با تاسف می گفت: کاری ازمن ساخته نیست فقط دعا کنید!

عجب درد بی درمونی گرفته بودم

دلم تنگ واسه غرزدن هاش..

نگاه اجمالی به خونه انداختم، جای خالی تابلوهایی که شکوندم بهم چشمک می زد، با درد چشم هامو بستم.

در اتاق شو باز کردم

لباس هاشو تودستم گرفتم و بو کردم عطرتنش وچقدر دوست داشتم..

نادم و پشیمون از کاری که کردم، اما نوش دارو بعد مرگ سهراب دیگه فایده ایی نداشت!

با فرورفتن سطح تیزی تو پام، راه رفتن برام سخت شدونشستم روتخت

پام و بالا آوردم؛ بریدگی سطحی ایجاد شده بود..

یاد اون سیلی افتادم که ناحق تو صورتش نشوندم

ای کاش دستم می شکست.

خدایا، دل کوچیک شو با رفتارام، دیواربی اعتمادی ایم واحساس بی خودم شکستم

کسی که تا آخرین لحظه سعی داشت بهم بفهمونه بی گناه..

انعکاس نوره گوشه ی شی برخورد می کردو تابلوهای نامزدی، عقد، عروسی، همه

رو خورد کرده بودم. تنها چیزی که قابل ترمیم بود درحال حاضر فقط همین ها

بودن..

اون کسی که عاشقم کرده روچی کار کنم؟

نه یه بار نه دوبار بلکه ده ها باربه قلبش سیلی زدم..

لعنت به روزایی که چشمم رو همه چي بستم

آلبوم و ورق می زدم، خاطراتی که تو ذهنم هجوم می آورد همگی قصد جونمو کرده بودن!  
برگه ی متوسطی از لای ورقه های آلبوم سرخورد و توجه امو به خودش جلب کرد..  
آزمایش بارداری بود و اسم عسل اون بالا خودنمایی می کرد  
می خوندم و هر لحظه بیش تر از قبل تعجب می کردم..  
خوش حال از اینکه عسل حامله اس و بچه من و تو شکمش حمل می کنه  
نفس آسوده ای کشیدم  
انقدر خوش حال بودم سراز پا نمی شناختم..  
یعنی الان حالشون خوبه؟  
به فکر سلامتی خودش و بچه هست؟  
حتی نتونستم یه ماه عسل ببرمش  
ذهنم درگیر بود و همه چی و قاطی کرده بودم.  
چقدر دلش دریا می خواست و من دریا زده شده بودم..  
اگه یه موقع بخواد بلایی سربچه بیاره چی؟!  
عصبی از این که نمی تونم پیداش کنم آلبوم تو دستم و پرت کردم رو کنسول  
دوست های صمیمی شو و نمی شناختم، اگه شانس باهام یار باشه تو اسامی شون  
تو دفتر تلفن هست. هجوم بردم سمت سالن دفترچه تلفن و زیرورو کردم  
خالی بود.. درست مثل ذهنم

بوی تند عطری که آیلین رو خودش خالی کرده بود، بعد ده روزه نوزاثرش باقی بود  
اون روز که کتاب ها رو برام آورد، سراغ عسل و گرفت خوب شد خونه نبود وگرنه  
متوجه ماجرا می شد به شدت گیرایش قوی بود..

تراس و باز گذاشتم هوا رد و بدل شه

عسل\*

تو این مدتی که این جا بودم، حس می کنم پوست انداختم هوای این جا حسابی  
بهم ساخته

مامان بزرگ خیلی خوب بود و هیچی نمی پرسید.

دم غروب ها با نازگل می رفتیم ساحل..

به یاد بچگی هامون، تا تونستیم آب بازی کردیم و خاطرات اون دوران رو زنده  
کردیم.

شب ها خسته و هلاک از فعالیتی که توروز داشتیم برمی گشتیم خونه..

سعی می کردم فراموش کنم که سورنا با من چی کرد، اما یادگاری برام به جا  
گذاشت که هر لحظه و همه جا بدون اینکه خودم بخوام به یادشم

نازگل می دونست حمله ام کلی ایده داشت واز ته دل خوش حال بود

نازگل: می گم عسل اسم دردونه ی خاله رو چی می خوای بزاری؟

-اگه بفهمه حمله ام، قانون این اجازه رو بهش می ده تا زمان به دنیا اومدن بچه  
باهاش زندگی کنم و من این و نمی خوام.

-می خوای بچه روازبین ببری؟

-خودتو بزارجام، فکرکن عشقی که به نفرت تبدیل شه تا چه حد می تونه آدم و آزار بده؟!

خیلی سعی کردم، بهش حالی کنم داره اشتباه می کنه ولی کوروکرشده بود.

اونی که بُت کردم و خدای خودم قرارداددم، تیشه برداشت وریشه ی تمام تفکراتی و که راجبش داشتم ازبن قطع کرد.

خیلی درد داره، ما هم یه زمانی مثل تومسیح (نامزد نازگل) بودیم، همه چی خوب بود؛ اما یه تلنگرباعث دوری دل هامون وچرکین شدن قلب هامون شد.

شب خواستگاری مون ازش اعتماد خواستم، باورقلبی شوخواستم اما چی شد؟!

نگه داشتن بچه کاردرستی نیست. بچه ایی که معلوم نیست چي درانتظارشه، چرا بی خودی پای این جنین و به این دنیا بازکنم؟

-قبول کن، اون سیاوش هم هدفش ترسوندن تو بود و هیچ کاری نمی تونست بکنه ای کاش به سورنا می گفتی

قبول کن توهم به اندازه ی اون مقصری

-نه نازگل سیاوش خیلی خطرناک اگه اشاره می کرد، سورنا زیراون ماشین له می شد

-مملکت قانون داره دختر، اون یه هارت و پورت کرد و می خواست کسی ندونه والا اگه من جای تو بودم به پلیس می گفتم.

-نمی دونم شاید بی عقلی کردم

اما بدون تا زمانی که با کفش کسی راه نرفتی قضاوتش نکنی



-قضاوت نمی کنم، جفتون مقصرید ولی توابعاد مختلف..

تو یه کوتاهی کردی، وانتظاربخشش داشتی، همسرت هم بدبین شده حالا چه با دیدن اون عکس ها چه بدون اون ها

-حالا اینا به جهنم، اون بوی عطرزنونه ایی که تو اتاقش بود چی؟ چه توجیهی برای اون هست؟

من نامردی نکرده متهم شدم اما اون به قدری پست بود که دنبال جایگزین برای من بود.

(یه روزی آید، که دلم هیچ تمنا نکند)

-قربونت برم که انقدر اذیت شدی

-خدانکنه

یهو با خوش حالی دست هاشو به هم کوید، هینی از ترس کشیدم

-ورپریده ترسیدم، آدم باش یه کم

-ببخشید

دست شو گذاشت روشکم

-فندوق خاله، دیگه باید این کارای من عادت کنی

یه دونه محکم زدم تو سرش

-چته وحشی شدی تو..

صدامو بچگونه کردم

-خاله ازاین به بعد باید کارای مامان منم عادت کنی!

-ادای من و درمی آری؟

-بله که درمی آرم

چشماشوریز کرد، می دونستم می خواد تلافی کنه

خیزبرداشت که بزنه

سریع بلند شدم و دویدم. از تو روستا که رد می شدم اُردک های خاله نساء مثل قبل گله ایی توروستا دورمی زدن، والا این ها باید گوسفند می شدن تا اُردک..

اُردک ها تا من و دیدن بال ها شونو بازکردن و فرارکردن، لباس ساحلی ام زیر دست و پا افتاده بود، بی توجه به این که لباسم هرلحظه اس بیفته زیرپام فقط دویدم، شور و نشاط اون موقعه ها رو داشتم. برگشتم یه نگاه به پشت سرم انداختم، ازم فاصله داشت

نمیدونم یهو چی شد، پام و گذاشتم رو لباسم و نزدیک بود با صورت بخورم زمین که دست های تنومندی مانع این کار شد...

سورنا\*

به در و دیوار خونه زل زده بودم، بوی نم گاه گل ریه ها مو پر کرد، هوا تاریک شده بود وهیچ خبری ازعسل نبود، نکنه فهمیده من این جام ودیگه خونه نیاد؟!

مادربزرگ: پسرم چرا پریشونی؟

-ساعت نه شب وعسل هنوز برنگشته، هروقت می ره بیرون تا این موقعه خونه نمی آد؟!

-الانه که سروکله اش پیدا شه  
تو فکر بودم که با صدای زنگ از جا پریدم  
-خودشه، انگا زلزله ی چند ریشتر اومده  
بلند شدم برم درو باز کنم که مانع شد  
-تازه از راه رسیدی، استراحت کن  
مخالفتی نکردم و نشستم. حقیقتش نمی دونستم واکنش عسل بعد از دیدن من  
چی می تونه باشه؟!  
صداش قبل خودش اومد  
پرده رو کنار زدم، با آب و تاب مشغول صحبت بود  
یهو جیغ زد  
-مامان بزرگ تو به این شل مغز گفتی من این جام؟  
-شل مغز دیگه کیه؟  
-متین  
-نه من نگفتم  
-اما اون گفت از شما شنیده  
-خیره بهره نبینه الهی  
-تازه پرو پرو تو چشمام زل زده می گه  
دست شو به کمرش زد و ادای اون فرد و درآورد

-تا زمانی که اینجا هستی مسولیت تو با منه

با اینکه اون شخص و ندیده بودم دلم می خواست دندون هاشو تو دهنش خورد  
کنم

-غلط کرده، اون و ول کن دستت و بشوربیا داخل مهمون داریم

-این سری کی اومده ؟

قبل ازاینکه مامان بزرگش چیزی بگه رفتم تو حیاط

تا من و دید آب دهنشو قورت داد و با بهت نگام کرد، مادر بزرگش چهره ی ما دو  
نفرو

زیر ذره بین برده بود و با دقت ما رو نگاه می کرد

عسل\*

با ناباوری و شک به رو به روم زل زده بودم، اینجا چیکار می کرد؟ کی بهش گفته  
من اینجام؟

با نفرت آشکاری زل زدم تو چشماش و رفتم تو خونه

تو چشمای مامان بزرگ پرازسوال بود..

یه اتاق نیمه کاره، طبقه ی بالا بود از پله ها دویدم و رفتم بالا چند تا کیسه گچ و  
سیمان بلند کردم و گذاشتم پشت در

زیر دلم بدجوردرد گرفته بود.

به همون گچ و سیمان تکیه دادم و چشمامو با درد رو هم گذاشتم

چند لحظه بعد در اتاق به صدا در اومد

-عسلم خانومم اشتباه کردم، خواهش می کنم این درو باز کن  
اون موقعه که به این کلمات احتیاج داشتم کجا بود؟ صدای ترک های قلبم و شنید  
وبی اعتنا بود حالا اومده چیکار؟!

-خانومم آروم جونم می دونم اشتبا کردم، نباید زود قضاوت می کردم من بد کردم  
تو نکن..

تو دلم پوزخند زدم، چه بیچاره بودم

به همین راحتی برگشته می گه من اشتباه کردم تو نکن  
دلم می خواست داد بزنم بگم لعنتی تو تمام وجودت اشتباس  
درد دلم بیشترشد و جنین وار رو زمین سرد افتاده بودم  
\*بی شک امروز یکی از بدترین روز های تاریخ بود  
-درد دلم خیلی زیاد شده بود طوری که نتونستم جلوی دهنم بگیرم، وجیغ زدم..  
به نفس نفس افتاده بودم و خونریزی داشتم

-عسل داری نگرانم می کنی تو حالت خوب نیست تو رو خدا در وباز کن  
فقط جیغ می زدم و می گفتم خدایا من و بکش..

-توروقرآن کار احمقانه ایی نکن الان می آم  
دیگه نتونستم تحمل کنم و چشمامو بستم

سورنا\*

بعد جیغ زدن عسل، دنبال راهی بودم که بتونم دراتاق و بازکنم ازطرفی نمی  
دونستم که پشت دریا نه؟

می نرسیدم درو بشکونم وعسل آسیب ببینه

یه پنجره اون ور بود اگه اون و باز می کردم می تونستم عسل و از اونجا بیارم  
بیرون

هیچ اعتباری به پله ها نبود..

با بدبختی تونستم پنجره رو با سنگ بشکنم و برم داخل

جسم مچاله شده ی عسل دیونه ام می کرد

رد خون روی شلوارش خبرهای بدی می داد و جون بچه ام درخطر بود

اگه چیزشون می شد خودم و نمی بخشیدم.

بغلش کردم ورفتم پایین

مادربزرگش تا من و دید زد رو صورتش

-خدا مرگم بده بچم چرا اینطوری شده؟

-حالش خوب نیست، باید هر چی سریع تر بیرمش بیمارستان..

نزدیک ترین بیمارستان به اینجا کجاس؟

-بیمارستان زاگرس

-شما باهامون می آید؟

-پاهام خیلی درد می کنه نمی تونم، مواظب نوه ام باش پسرم

--چشم

باعث و بانی تمام این اتفاقات خودمم، اگه یه مواز سرش کم شه خودم ونمی بخشم

عسل و بغل کردم و تا اورژانس دویدم

یکی از پرستارا اومد سمتم

-یه تخت انتهای اون سالن هست ایشون و بزارید، می رم دکترخبر کنم

دست هاش سرد شده بود و رنگ صورتش با گچ رو دیوارفرقی نداشت

چند دقیقه ایی گذشت و خبری از دکتر نشد

داد زدم

-دکتر کجاس؟ همسرم حالش خوب نیست

یکی از پزشک ها اونجا بود

-چه خبرته آقا بیمارستان و گذاشتی رو سرت؟

-همسرم بارداره، اگه طوریش بشه این بیمارستان و رو سرتون خراب می کنم

-لطفا آروم باشید

رفتم جلو و یقه شو گرفتم از لای دندون های کلید شده ام غریدم

-چطور آروم باشم هان؟ زنم جلو چشمام داره جون می ده لعنتی

سعی کرد دست هام و از یقه اش جدا کنه اما نمی تونست..

یکی از پرسنل از اون طرف صدا زد

-آقا، دکتر او مدن

اونوول کردم و رفتم سمت عسل

-شما همسرشون هستید؟

-بله

-چند هفته شونه؟

-نمی دونم

یه نگاه بهم انداخت و سری از رو تاسف تگون داد

-به هیکل این دختر نگاه بندازید، متوجه می شید چقدر ضعیفه

چرا انقدر زود اقدام کردید؟

-به شما مربوط نیست، شما فقط دکتری و وظیفه تون نجات جون بیمار نه چیز

دیگه

-چه با ادعا

یه نفس عمیق کشیدم اگه زن نبود، همین جا خفه اش می کردم

-می شه به جای نطق کردن به حال بیمار فکر کنید؟ اگه اتفاقی برای زن و بچه ام

بیافته عواقب شو تو دادگاه می بینی!

می دونی که کوتاهی در قبال بیمار چه عواقبی به دنبال داره؟

ترسید و این از مردمک چشماش مشخص بود

-هر کاری از دستم ببر بیاد انجام می دم



-خوبه

بعد این که چکاب کامل انجام شد گفت:

-جناب می تونم بپرسم شغل شما چیه؟

با بیحالی گفتم:

-جراح قلب

بدون اینکه اجازه بدم سوال بعدی و مطرح کنه

پرسیدم

-وضعیت جنین چگونه؟

-فعلا نرمال اما برای اطمینان باید سنو انجام بشه.

نفس آسوده ای کشیدم

-ممکنه همین الان سنو انجام بدین؟

-بله

-لطفا کاراشو انجام بدید، همین الان جواب آزمایش ها و سنو و می خوام، باید از

وضعیت جنین مطلع شم

-ترتیبش و می دم

عسل همچنان بیهوش بود و تو این تایم کارا انجام شد..

طبق گفته ی دکترش حال هر دوشون خوب بود فقط بچه یه کم ضعیف و تپش

قلب مادر بالا بود

چشماش و باز کرد و دستش و سمت دلش برد

از جام بلند شدم

-جانم درد داری؟

با صدایی که از ته چاه دراومد گفت:

-به من دست نزن

-باشه خانومم، تو فقط خوب شو، هرکاری بگی انجام میدم

-فقط بروگمشو حالم وبه هم می زنی

حق داشت..

چیزایی و بهش نسبت دادم که ناحق بود

نشست رو تخت، هنوز ضعف داشت..

محو تماشای صورتش بودم، چطورتونستم این همه مدت آزارش بدم؟ باین که کاری نکرده بود..

دستشو سمت آنژیوکت برد و محکم از دستش بیرون کشید

با شتاب بلند شدم

-عزیزدلم آخه این چه کاریه می کنی؟ ممکنه رگت پاره بشه اون موقعه چه خاکی تو سرم بریزم؟

-من عزیز دل تو نیستم، ولم کن مثل اون موقعه ایی که قیدمو زدی مثل اون موقعه ایی که خودتو به خریت زدی

مثل اون موقعه ایی که همکارت و چمقاق کردی تو سرم، هه تحصیل کرده بود  
با حرص حرف می زد..

-چرا لال شدی؟ اون موقعه واسه همه چی جواب داشتی چی شد پس؟!  
-خیلی بد بودم و بد کردم تو ببخش، واسه جبران اشتباهم هرکاری بخوایی انجام  
می دم.

-یادته... اون روزهمین جمله تو رو تکرار کردم با یه تفاوت.. من به جرم گناه نکرده  
و تو گناهکاری!

فقط یه چیزی می خوام

-بگو عزیزم

-جوری از زندگی برو که انگار هیچ وقت نبودی!

-زندگیم تویی کجا برم آخه؟

-بهت گفتم می آد اون روزی که برای با من بودن له له میزنی و من اون آدم سابق  
نیستم!

-غلط کردم..

-هه، به همین راحتی..

اگه واقعا با یکی دیگه بودم می تونستی منو ببخشی؟

چیزی تا رد دادنم نمونده بود

درسته که می گن حقیقت تلخ..

مثل زهر مارمی مونه و کشنده اس  
-عسل بدون تو می می رم با من این کارو نکن  
-اون زمانی که مثل ماهی جلوت مردم و زنده شدم با بی رحمی تمام مثل یه تیکه  
آشغال منو دورانداختی  
برو پی کارت و سراغ مو نگیر تو دادگاه می بینمت.  
فکر می کرد نمی دونم حامله اس!  
برگه ها ی سنو و آزمایش واز جیب کتم درآوردم  
-لابد با این حکم که باید تا زمان به دنیا اومدن بچه مون با من زندگی کنی. واینو  
هم می دونی که می تونم حضانت بچه رو ازت بگیرم.  
چشمات از این گرد تر نمیشد  
-عزیزم روزی هزار بارخودمو به خاطر رفتاراحمقانه ام لعنت می کنم، یه فرصت  
بهم بده قول می دم جبران کنم.  
-چرا تو به من فرصت ندادی؟  
-من خر، من نفهم، تو رو خدا تو بد نشو  
با اون حالش از تخت پرید پایین و ازاتاق بیرون رفت..  
کارم دراومد  
بدون اینکه حرفی بزنه نشست تو ماشین  
-چیزی می خوری برات بگیرم؟

از تو آینه نگاهی به پشت انداختم، چشماشو رو هم گذاشته بود و به صندلی ماشین تکیه داد.

منم چیزی نگفتم و حرکت کردم..

ماد بزرگ دم در نشسته بود، به محض دیدن عسل اومد سمت ماشین با اینکه دیر وقت بود اما بنده خدا منتظر بود..

مادربزرگ: حال دخترم چطوره؟

-خوبه، الان خوابیده

-بغلش کن بیارش تو، هوا سرده نگرانم حالش بد شه!

بدون سروصدا در و باز کردم، خوابش خیلی سبک بود سرشو تو آغوش گرفتم که بیدار شد

خودشو عقب کشید و از اون سمت پیاده شد

دنبالش رفتم..

تیز برگشت

-تو کجا؟

-کنار زن و بچه ام

کافیه یه قدم دیگه پاتو بزاری جلو اون موقعه اس که من می رم!

مادربزرگش لبش و گزید و گفت:

-دخترم مهمون و که نمیشه از خونه انداخت بیرون، زشته مادر

اومد جواب مادر بزرگ شو بده که  
چشماشو بست و نشست رو زمین  
دویدم سمتش  
با یه حرکت از رو زمین بلندش کردم  
با همون حالی که داشت سعی داشت خودش و از من جدا کنه  
-آروم باش عزیزم، حالت خوب نیست..  
انقدر تقلا کرد که خودش خسته شد  
رو به مادر بزرگ گفتم:  
-کجا بزارمش؟  
-بزارش همین جا تا براش تشک پهن کنم.  
پتو و تا گردنش بالا کشیدم  
باورش سخت بود عسل کوچولوم مامان بشه  
مادر بزرگ: حالش چطوره؟  
-اصلا خوب نیست، شما می دونستید بارداره ؟  
-به من که چیزی نگفته بود.  
-باید هرچی سریع تر برش گردونم، تحت نظر متخصص باشه بهتره  
-پسرم، میونه تون شکرابه؟

آهی از سر درد کشیدم

-تقصیر من بود، خیلی بهش بد کردم حق داره..

-دلش و به دست بیار

-ازم دل کنده!

-بحث و جدل، نمک زندگی

-زیادی بد کردم

-جبران کن!

دیروقت جا تو می ندازم همین جا..

-ممنون

دست هاشو تو دستم گرفتم و شاید ده ها بار بوسیدم، این دست های ظریف تمام زندگی من بود.

با صدای گریه چشمامو باز کردم و اطراف و نگاه کردم، عسل نبود

ترسیدم، نکنه جایی رفته باشه!؟

تو حیاط و گشتم نبود، مادر بزرگش گل ها رو آب می داد و متوجه ی اومدنم نشد

-سلام صبح به خیر

-سلام پسر صبحت به خیر

-می دونید عسل کجا رفته؟

-قبل اینکه پیام بیرون خواب بود

جاش نبود..

-احتمالا خونه اس

-اتاق و گشتم اثری از عسل نبود

صدای ضعیف گریه ایی به گوشم خورد، رفتم آشپز خونه و با خنده دارترین صحنه  
ی عمرم مواجه شدم

کاکائو هایی که دیشب آورده بودم، همشو خورده بود و دوردهنش کاکائویی بود.  
دلیل گریه شو نمی فهمیدم!

مادر بزرگش هم اومد و با دیدن عسل زد زیر خنده  
عسل با صدای ما برگشت و روبه مامان بزرگش گفت:

-چیه، چرا اینطوری نگاه می کنی؟

مادربزرگ: تو رو خدا قیافه شو نگاه کن، حالا چرا گریه می کنی؟  
با بغض گفت:

-تموم شد

زل زده بود به پوست شکلات ها..

سعی کردم خنده مو کنترل کنم

-نوش جونت عزیزم، برات می خرم

اصلا به من اهمیت نداد و به مامان بزرگش گفت:

-نفسم داره بند می آد، ازاین ها می خوام



مادر بزرگش بغلش کرد  
-ویار کردی دخترم، برات می خرم گریه نکن  
-حالم خوب نیست  
-می دونم عزیزکم، الان شوهرت برات می خره  
حالت تهاجمی به خودش گرفت  
-اون بخره نمی خورم  
-خودت که بهتر می دونی پام درد می کنه..  
سویچ و از جیب کتم در آوردم  
-چیز دیگه ایی لازم ندارید؟  
عسل رو به مامان بزرگش گفت:  
-بهش بگو یه بسته بزرگ نوتلا برام بگیره  
مامان بزرگ یه نگاه به من انداخت، به معنی این که متوجه شدی!  
چشمام و با طمانیه بستم  
ای کاش شرایط طور دیگه ایی بود  
نوتلا پالم داشت و برای بچه خوب نبود، یه بسته کوچیک شو خریدم اگه می گفتم  
کم بخورلج می کرد، حالا حالا ها به خاطر ندونم کاری هام باید تنبیه بشم  
نایلون و گذاشتم رو میز چوبی  
بدون اینکه به من اهمیت بده نایلون و برداشت، رفت آشپزخونه

با خودش حرف می زد، ولی صداش تا اینجا می اومد

عسل\*

تو این همه وقت این فسقل بی آزار بود، از وقتی که سورنا اومده داره خودشو نشون می ده!

گدا یه بسته ی کوچیک نوتلا رو برام گرفته بود، دلم می خواست خفه اش کنم..

قاشق و سمت دهنم بردم که با نگاه خیره سورنا رو به رو شدم

چنان با هیجان به من زل زده بود که

انگار اکشن ترین فیلم سینمایی جهان و می بینم، شیشه نوتلا رو کوبوندم رومیز تا به خودش اومد

-چیه زل زدی به من؟ مگه بهت نگفتم دیگه نمی خوام ببینمت؟! هنوز که وایسادای من و نگاه می کنی

وعده ی دیدار من و تو دادگاه، الانم برو

-عزیزم یه نگاه به وضعیعت خودت بنداز، من و تو داریم صاحب بچه می شیم

-کی می گه بچه ی توعه؟

چشمای طوفانی شو دیدم

-انقدر چرند نگو..

-تو اون عکس همه چی واضح بود..

-منو روانی نکن، فهمیدم عکس ها فتوشاپ بود

-هه اتفاقا برعکس بزار خودم بگم، عکس ها کاملا واقعی بودن و این بچه ی تو نیست.

با دادی که زد از ترسم چسبیدم به کابینت

-خفه شولعننتی دارم خودمو کنترل می کنم چیزی نگم حالت بد شه، اما زبون آدمی زاد حالیت نمی شه...

همین جا قسم می خورم اگه اتفاقی برای بچه ام بیفته هزار تا ماده و قانون برات می رم و به تو هم رحم نمی کنم..

انتظار شنیدن این ها رو نداشتم

از سورنا بدم می اومد، بغضم ترکید و همون جا زدم زیر گریه

حق هق می کردم، پس مامان بزرگ کجا بود ببینه این بی رحم با من چه کرد؟

حالم بد شد، فوراً خودمو رسوندم تو حیاط وهر چی که خورده بودم و بالا آوردم

دستی دور کمرم حلقه شد و مانع از افتادنم

موهام و زد پشت گوشتم و کمرم و ماساژ داد

-معذرت می خوام سرت داد زدم

حیف که توان انجام کاری و نداشتم وگرنه یه سیلی می خوابوندم زیرگوشش

منو چسبوند به خودش و به تقلای من برای رهایی توجه نکرد. رفتیم داخل، کمکم کرد دراز بکشم

-الان یه چیز شیرین می آرم بخوری، فشارت افتاده

کل کابینت ها رو زیر و رو کرد تا تونست قند پیدا کنه

-عزیزم بلند شو آب قند و بخور

-به من نگو عزیزم

-باشه عزیزم

-خیلی نفهمی

-بی ادب شدی ها!

هر چی اصرار کرد آب قند و بخورم قبول نکردم..

سورنا\*

خیلی ضعیف شده بود و لجبازی می کرد، می ترسیدم سخت گیری کنم و حالش

از اینی که هست بدتر بشه!

با صدایی که غم توش موج می زد گفتم:

-دردت به جونم، نکن! اون طفل معصوم که گناهی نداره، فشارهای عصبی رو بچه

تاثیر می زاره

چیزی نگفت، نمی خواستم اذیتش کنم و حالش و از اینی که هست بد تر کنم

بهتر بود یه کم تنها باشه!

رفتم پاساژ، خرس بزرگی که تو ویتترین مغازه بود توجه مو به خودش جلب کرد

رفتم داخل و بدون پرسیدن قیمتش برای بچه خریدم

لباس ها ی محلی زیادی اونجا بود، رنگ قرمزش به عسل می اومد

اونم برداشتم

برای شام یه مقداری خرید کردم و برگشتم فقط مادر بزرگ خونه بود، سراغ عسل و گرفتم.

طبق معمول بیرون بود

دریا چی داشت که عسل حاضر بود هر روز بره اونجا..

بعد خدا حافظی کوتاهی از مادر بزرگ راهی ساحل شدم

دستم و داخل جیبم فرو بردم و بوی نم خاک و به ریه هام فرستادم

عسل\*

موج دریا رو دوست داشتم و این نشون خشم دریا بود که سعی در آروم کردن خودش داشت

ای کاش ما آدم ها زمانی که ناراحتیم، بتونیم کنترلش کنیم و افسارشو به دست بگیریم

صد افسوس..

نازگل: بازم تو فکری!

-سورنا اینجاس و فهمیده من حامله ام

-تکلیف چیه؟

-خیلی کثافت، می گه اگه بلایی سر بچه ام بیاری ماده و قانون برات می رم

از دیشب که برگشتم تا قبل اینکه پیام پیش تو جدل داشتیم

منم از حرص گفتم:

-این بچه ی تو نیست

نازگل با هیجان گفت:

-خب چی شد؟

-مثل یه ببر زخمی می خواست خفم کنه

با اومدن مسیح به بحث خاتمه دادیم

مسیح: سلام خانوم ها، خوش می گذره؟

نازگل: سلام عزیزم، ای بگی نگی

عسل: سلام، خوش اومدین

مسیح: ممنون، با یه آب بازی سه نفره چطورین؟

من و نازگل به نشونه ی موافقت دست هامونو به هم کوبوندیم و بازی شروع شد

من و نازگل تو یه تیم بودیم ولی مسیح یه تنه جفتمون و خیس کرد

کمرم درد گرفته بود و اصلا رعایت حال خودمو نمی کردم

نشستم تو آب و نازگل ام کنارم، مسیح از فرصت استفاده کرد و از فاصله ی نزدیک

رو جفتمون آب می ریخت

من چشمامو بسته بودم، آب نره تو چشمم، که با صدای داد نازگل چشمامو باز

کردم

داد می زد

-لعنتی چیکارش داری؟  
یکی با مسیح درگیر شده بود  
با عربده ی اون شخص به خودم اومدم  
-غلط کردی رو زنم آب پاشیدی  
عین مجسمه ها نگاه می کردم، با داد نازگل به خودم اومدم  
-چی می گی آقا؟!  
با دیدن قیافه اش ماتم برد..  
سورنا اینجا چیکار می کرد؟  
مسیح بدبخت و به باد کتک گرفته بود  
رفتم جلو  
-ولش کن  
حتی یه میلی مترهم تکون نخورد  
این سری جیغ زدم  
-ولش کن  
ازش جداشد اومد سمتم  
-این نره خرکیه که به خودش جرعت داده زن وبچه منو اذیت کنه؟!  
-نامزد دوستمه

اون جلو می اومد و من عقب..

-چرا اومدی تو آب، اگه بچه طوریش بشه چی؟

سوختم، بدم سوختم

فقط به فکر بچه اش بود!

بااینکه ازش متنفر بودم اما..

پلک هام خود به خود باز و بسته می شد و عقب می رفتم

مغزم فرمان نمی داد

می دیدم نازگل می آد سمتم و من بی هیچ اختیاری فقط به سمت عقب گام برمی  
داشتم

سورنا: عسل چی کار می کنی؟ دریا ناآرومه توروخدا دیگه نرو

دلم می خواست برای یک بار هم که شده خلاف قانون عمل کنم

دید هیچ واکنشی نشون نمیدم

با گام های بلندی که برمی داشت تو یه قدمیم قرار گرفت

انگشت اشاره مو آوردم بالا

-جلو نیا..

-عزیزم، بیا بیرون با هم حرف می زنیم، بابت تمام اون روزهایی که اذیتت کردم،  
حاضرم بهاشو پرداخت کنم

پوزخند زدم



-هیچ وقت جبران نمی شه..  
آب تا زیر گلومو گرفته بود  
ترس و چشماش دیدم..  
-عسل، جون هر کسی که دوشش داری دیگه نرو، دریا طوفانی!  
-نگران منی یا بچه؟  
-هر دوتون  
-اونی که کتک زدی، نامزد بهترین دوستم بود، مثل تو بی غیرت نبود..  
آخه چرا زدیش؟  
بی ربط موضوع و عوض می کردم و دست خودم نبود  
-ازش معذرت خواهی می کنم خوبه؟  
-چرا هر گندی می زنی می خوای با معذرت خواهی درسش کنی؟  
شخصیت و غرورمو با خاک یکسان کردی، انتظار داری ببخشمت؟  
چرا نمی فهمی بعضی حرف ها دردشون کاری از بن نابودت می کنه  
تو منو کشتی..  
فک می کنی قاتل فقط اونیه که جسم و نابود کنه؟!  
ادامه دادم  
-توقاتل احساستم شدی...-

یهو زیر پام خالی شد

صدای فریادشو شنیدم..

بدون هیچ تلاشی برای زنده موندن خودمو به دست دریا سپردم

سورنا\*

مثل مجسمه خشک وایساده بودم

اشک تو چشمام جمع شد و می زدم تو سر خودم

نعره می کشیدم

با مشت تو آب کوبیدم

همون پسری که زدمش شیرجه زد تو آب و از نگاه ها دور شد..

انگار لحظه ها متوقف شده بودن..

کشتی های زیادی برای نجات جانشون فرستاده شد قواص هایی برای جست و

جو رفتن همه دست خالی برگشتن

صدای زجه ی این دختره تو گوشتم بود

هوا رو به تاریکی می رفت و هیچ اثری ازشون نبود..

کاری از دست تیم امداد و نجات بر نیومد و رفتن

چشم از دریا بر نمی داشتم

با صدای جیغ جیغ اون دختره به خودم اومدم

-خوش حال شدی؟ خواهرم و روانه ی دریا کردی، نامزدمم که کشتی

تو قاتلی، قاتل..  
عسل هم بهم گفت قاتل!  
حالا که عسلم نبود، برای چی زنده بمونم؟!  
به سمت دریا پا تند کردم..  
یه چیز براقی باعث شداز کارم دست بکشم ، چراغ گوشی و روش تنظیم کردم  
یه نفر با کراال سینه به این قسمت می اومد  
و به گمونم یک نفر پشتش بود..  
نزدیک تر که شد، اون دختره با خوش حالی جیغ می زد  
"مسیح"  
اگه.. اگه اون پسره باشه، قطعاً اونی که باهاشه عسل  
دویدم توآب  
عسلم و بغل گرفته بود..  
دوست نداشتم کسی جز خودم بغلش کنه عسل و ازش گرفتم  
دستمو کنار بینیش تکون دادم..  
با صدای اون پسره به خودم اومدم  
مسیح: فوراً اورژانس خبر کن، نبضش ضعیفه!  
بدون توجه به حرفای اون، نبض شو چک کردم درست می گفت.

اگه منتظر اوژانس می موندم ممکن بود بمیره  
آب زیادی وارد ریه هاش شده بود وبا توجه به این وضعیتش نمی تونستم آب و  
از ریه اش خارج کنم..

مجبور بودم تا روستا برم

مسیح: ماشینم نزدیک ویلاس، اگه اوژانس خبر نمی کنی با ماشین من برو..

دوست نداشتم باهاش همکلام شم، تنش های امروزه به خاطر این بود  
معطل نکردم و با هم به سمت ویلا رفتیم، ویلا، نزدیک ساحل بود و نمیتونستم  
ریسک کنم تا روستا برم

ممکن بود جونش به خطر بیفته!

بعد چند ساعتی که طاقت فرسا بود گفتن حال هر دوشون خوبه  
همون جا خدارو شکر کردم ورفتم نماز خونه دو رکعت نماز شکر بخونم.

عسل\*

چند روزی از اون ماجرا گذشت..

سورنا از مسیح عذر خواهی کرد ومتوجه اشتباهش شد

حال و روزم هیچ تعریفی نبود و روز به روز اعصابم ضعیف تر می شد، با هیچ کی  
حرف نمی زدم و ساکت به گوشه خیره می شدم

سورنا به اجبار برم گردوندو به خانواده هامون گفت که حامله ام! با این کار می  
خواست، مانع من برای آزار به بچه اش بشه

ساکت به گوشه خیره می شدم

حتی در جواب مادرش که گفته بود این مدت کجا بودی؟

گفته بود:

"ماه عسل"

باهام صحبت می کرد، وقتی که هیچ واکنشی از جانب من نمی دید کلافه می شد و می رفت بیرن.

حواسش به همه چیز و همه جا بود

هفته ی اول سرکار نرفت و خونه موند

هفته های بعد مامانم وخاله فرشته اومدن پیشم

جزمیوه چیز دیگه ایی نمیتونستم بخورم، زمانی که مامان سورنا می اومد کلی ترشی و لواشک های محلی که خودش درست کرده بود برم می آورد

سر یه ساعت همه شو می خوردم و بیحال می افتادم رو مبل..

می شنیدم به مامانش می گفت: خواهشا دیگه از این چیزا براش نیار، می بینید که گوش نمی کنه همه شو می خوره حالش بد می شه!

افتاده بودم رو دور لچ، هر چی می خرید نمی خوردم

محبت هاشو ندید می گرفتم

حقش بود..

بیشتر از این ها به من و احساسم لطمه زده بود.

ماه چهارم بارداری بودم.  
ماه بعد جنسیت بچه مشخص میشد  
هر چی زمان بیشتری می گذشت، وابستگی عجیبی به بچه پیدا می کردم  
براش کتاب می خوندم، باهاش حرف می زدم  
حسرت و تو چشمای سورنا می دیدم اما این کاری بود که خودش کرده بود  
و خود کرده را تعبیر نیست!  
کیک و برش زدم و قاچ کوچیکی و تو دهنم گذاشتم  
بی اعتنا به اومدن سورنا، شیرو سر کشیدم  
با نزدیک شدن چیزی به گردنم برگشتم  
سورنا: این شاخه گل تقدیم به خانومم  
چند ماه از ازدواجمون می گذشت و سورنا عهد شکن بود  
بعد چند ماه تازه یادش افتاده بود برام گل بگیره  
دیگه از گل ها هم بدم می اومد..  
درونم تلاطمی به پا شده بود بلند شدم.. گل و ازش گرفتم  
به خیال اینکه به تمام جدل ها و کدورت ها پایان دادم، خوش حال شد  
دیگه لازم نبود حرفی بزنم ، چشمام باهاش حرف می زد  
شاخه گل و محکم کوبیدم تو صورتش

خراشی رو صورتش ایجاد شد..

از آشپزخونه اومدم بیرون..

با کشیده شدن دستم به عقب برگشتم

سورنا: عسل دیگه تمومش کن، دو ماه که صداتو نشنیدم تنبیه شدم دیگه بسمه!

-اینو تو تعیین نمیکنی!

-به مولا، روزی صد بار خودمو لعنت می کنم، در حقت بدی کردم زود قضاوتت کردم

تو خانومی کن و تمومش کن

-به همین راحتی؟

-تو بگو چیکار کنم دلت آروم بگیره؟!

-فقط نباش!

-واقعا اینو می خواهی؟!

-آره

-پس تماشا کن

در یکی از کابینت ها رو بازکرد و چاقوی بزرگی ازتو سرویس چاقو ها برداشت

سورنا: انقدر تحمل داری که جون دادنمو ببینی؟

با ترس نگاهش کردم

کتش و انداخت رو کانتر

یه نگاه به من انداخت و اولین ضربه رو بازوش زد  
خون و دیدم و حالم بد شد چند بار دیگه این کارو تکرار کرد  
و چاقو و برد سمت قلبش..

می دونستم شوخی نداره  
با اینکه ازش دل چرکین بودم، اما راضی به مرگش نبودم..  
چیزی نمونده بود به قلبش اصابت کنه که..  
یه نگاهش به من بود و یه نگاهش به چاقو  
زیر لب زمزمه کردم:  
-نه..

چشماشو بست  
از ترس رو به مرگ بودم  
یه قدم رفتم جلو  
با تمام قدرت چاقو و تو دستش گرفته بود  
نمی تونستم شاهد مرگش باشم  
درست لحظه ایی که چاقو تو میلی متری سینه اش بود، دستش و گرفتم  
که لبه ی چاقو انگشتم و زخم کرد  
تو چشمام نگاه کرد



-تو که می خواستی بمیرم، چرا مانع شدی؟  
-ساکت شو، می خواستی خونت بیفته گردنم؟  
-هنوزم دیر نشده، تو منو نبخشیدی، پس همون بهتره که بمیرم  
بی توجه به دستم، چاقو و محکم تو دستش فشار داد، نمیدید داره با این کارش  
دست من و نابود می کنه  
-بگو بخشیدی، تا تمومش کنم  
-دلگیرم ازت  
-خوبش می کنم  
-می خوای خوبش کنی؟  
-آره  
-لیوانی که روی میزرو بردار  
یه کم نگاه کرد و دید جدی ام برداشت  
-بکوبش زمین  
همین کارو کرد  
-حالا اون لیوان و مثل چند دقیقه پیش، سالم بهم برگردون!  
فقط نگاه کرد..  
-دلم شکسته مثل این لیوان، با هیچ چسبی قابل ترمیم نیست.  
یهو دیونه شد و منو هل داد

-وقتی دلت اینجوری شکسته، همون بهتر که بمیرم.

-نه، نکن

-این لحظه رو خوب به خاطرت بسپر

اگه می می رد چی؟

ته ته قلبم هنوز دوشش داشتم

-سورنا بیا با هم حرف بزنیم

-دیره..

گریه ام گرفت

-از گریه ات به عنوان صلاح استفاده نکن

-سورنا حالم خوب نیست، اونو بزارش زمین

-چند دقیقه فرصت داری، اگه بگی بخشیدی می ندازمش

-تهدید نکن

-از همین حالا شروع شد

یک..دو..

تو چند ثانیه، این چهارماه مثل فیلم از جلو چشمم رد شد..

-ده..

بدون خیلی دوست داشتم

با صدایی که تحلیل رفته بود گفتم:

-بخشیدمت

-بلند بگو

-می بخشمت

-فکر نکن می تونی سرم و شیره بمالی

دیگه حق نداری ازم فاصله بگیری..

موقع خواب تو اتاق جدا نمی خوابی..

بی توجه از کنارم نمی گذری..

سرم گیج می رفت

-باشه

چاقو و انداخت رو کانتر

فکر کنم تازه دستمو دید

رفت باند بیاره، که همون جا ولو شدم..

سورنا\*

نمی دونم چرا یهوپی زد به کله ام و چاقو کشی کردم

یه لحظه به معنی واقعی رد دادم..

اگه می دونستم این روش جوابگو زود تر دست به کار می شدم، با این که تند

پیش رفتم

اما ارزشش و داشت.  
باند و دور دستش پیچیدم  
خدا روشکراتفاقی نیفتاد  
دستی به برآمدگی شکم عسل کشیدم  
یه بچه ی کوچولو این توعه  
انتظار چقدر سخته..  
پنج ماه دیگه باید صبر کنم تا ببینم چه شکلی هستی تو..  
اگه به من بری که خوبه  
اگه شبیه مامانت بشی، واویلا!  
عسل آروم چشماشو باز کرد، دستشو گرفتم و نزدیک لبم بردم و بوسیدم  
-گشمنه  
-ای جان، خانومم گشمنه اش شده؟ نی نی مون هم گرسنه اشه؟  
-فعلا به مادربچه برس  
-چشم عزیزم، دختر بابا چی دوست داره سفارش بدم؟  
می دونستم حسودی می کنه و از اذیت کردنش لذت می بردم..  
-اصلا اشتها کور شد..  
-غلط کردم خانومی، تو که می دونی من نوکر تو و اون فسقل بچه هم هستم

-غذای بیرون دوست ندارم، خودت یه چیزی درست کن  
-چی دوست داری؟  
-ته چین مرغ  
-گوشه ی لب مو خاروندم  
-یه کم زیادی سخت شد..  
-اصلا نخواستم  
-باشه، تو بهم بگو چجوری درست کنم؟  
-دیگه پرو نشو، می رم کتاب بخونم، غذا حاضر شد برام بیار  
-چشم، اطاعت امر.. براتون می آرم  
-سورنا از همین الان طرف بچه رو نگیر، بعد این که به دنیا بیاد طلاق می گیرم  
یه نفس عمیق کشیدم  
-به نظرت صحرای کربلایی که امروز به راه افتاد علتش چی بود؟  
-ندونم کاری های خودت، قضاوت های نابه جای تو.. درسته بخشیدمت، اونم به  
خاطر اینکه من و لای منگنه قراردادی، اما هنوزم اون دلی رو که شکستی و زخم  
زدی نمی تونم باهش کنار بیام..  
یه آه غلیظ کشیدم و ادامه دادم..  
اون گل هایی که دوستشون داشتم و نابود کردی! می دونی چقدر گریه کردم  
براشون؟

تابلویها مون شکوندی، پاره کردی!  
من و از خودت روندی و اون دختره رو آوردی خونه و براش خندیدی!  
گریه کردم، به پات افتادم، نراشتی حرف بزنم..  
و می مونه یک چیز که هیچ وقت فراموشم نمیشه..  
سیلی که به ناحق تو صورتم زدی  
تو تمام این سال ها، پدرم و عرفان، حتی دعوام نکردن، ولی تو.. حرمت شکستی..  
اعتمادمو سوزوندی!  
بازم بگم؟

بغض تو صداش بیداد می کرد، حق داشت..  
-همه شو جبران می کنم  
-هر وقت اون لیوانی که تو آشپزخونه شکستی مثل اولش شد، منم مثل روز های  
اول میشم  
تو قعت و زیاد نکن.. دلم بدجور شکسته  
-ببخشید  
رفت تو اتاق و درم بست..  
پریزاد\*

هفته ی آینده عروسی مون بود، ذوق داشتم و عرفان چند برابر من  
-عروس خانوم، بیا یه رخ نشون بده، اون لباس و تو تنت ببینیم

با صدای عرفان به خودم اومدم، یه نگاهی از تو آینه به خودم انداختم  
لباس عروسی که پوشیده بودم، خیلی باز نبود، عرفان من واینطوری می دید درسته  
قورتم می داد  
با گذشت چند ماه، شناختمون نسبت به هم بهتر شده بود و من به نتیجه رسیده  
بودم عرفان خیلی خوب و صد البته شیطان  
-خانوم، خانوم ها نمی گی عرفان الان قش می کنه، باید جنازشو ببری با خودت  
اخم هام رفت تو هم  
چقدر خوشگل شدی!  
چند تا خانومی که اون جا بودم به زور خودشونو کنترل کرده بودن نخندن..  
-خوبه عرفان؟ زیاد باز نیست؟  
-محشر کبری اس  
-عرفان؟!  
-حس می کنم یقه اش بازه، خوشم نمی آد اون شب، کسی نگات کنه..  
تمام تو متعلق به منه و بس!  
-خوب چیکارکنم؟ یکی دیگه پرو کنم؟  
-آره عزیزم، یه مدل فرانسوی دیدم اون بالا، اینو عوض کن، تا بگم اونو برات بیارن  
-باشه، میگم عرفان؟  
-جون عرفان؟

-دوست ندارم شینیون موهام معلوم باشه

-یه تور بزرگ دنباله دار برات می آرم

-مرسی

-زیر لب زمزمه کرد:

-حیف که کلی آدم اینجاس!

خندیدم

-آخی، آقا گربه گوشت بهش نرسید..

-پری خانوم، هزار یه کم خودار بمونم..

عرفان خدای شیطنت بود و منم راه افتاده بودم.

بعد اینکه خریدمون تکمیل شد برگشتیم تو ماشین

-میگم عرفان، مراسم های عروسی تون چه شکلیه؟

-یعنی چی؟

-منظورم رقص

-آها، کار خاصی نداره

-عرفان، جدا از شوخی می گم

آخه ما کردا مراسم هامون قاطی و خیلی خوش می گذره

-این لباس برای مراسمی که مردا هم باشن خوب نیست



-وایی نه، به خدا امروز ده تا لباس پرو کردم، حوصله ندارم! همین خوبه  
-مدل رقص هاشونو تو اینستا دیدم، خیلی قشنگ و هماهنگ می رقص  
یه بار من و عسل اومدیم کردی برقصیم، پاهامون تو هم گره خورد کلی خسارت  
زدیم

گلدون عتیقیه ی عمه رو شکستیم..

مامان هم عاشق اون گلدون بود، اگه می فهمید قبرمون و زنده زنده می کند..

-خب، چی شد؟

هیچی دیگه با عسل این پاساژ ها رو متر کردیم تا یه دونه قلبی گیر آوردیم  
گذاشتیم جاش..

-مامانت خونه نبود؟

-شانس آوردیم خونه ی خاله مینا بود وگرنه

دست شو گذاشت زیر گلوش و با لحن بامزه ایی گفت:

-پخ

دستمو گذاشتم رو دلم و از ته دل خندیدم

-اگه به مامانت نگفتم، گلدون شو شکوندی قلبی گذاشتی جاش

-دلت می آد، آواره شم؟

-آره

-دستت درد نکنه

-خواهش می کنم  
-عرفان نراشتی حرفمو بزنم  
-بفرمایید خانومم حواسم به شماس  
-هر چی تعداد رقص بیشتر باشه و حلقه بزرگ تر بشه، با صفا تر می شه  
تو این یه هفته که به عروسی باقی مونده، بیا تمرین کنیم  
گل های مجلس مون و نگو  
خاله ام و شوهر خاله ام، درست شبیه عاشق و معشوق ها می مونن با گذشت  
چند سال از زندگشیون ذره ایی ازعلاقه شون نسبت به هم کم نشده که هیچ  
بیشترهم شده!  
از اون جایی که دخترعمو پسر عموان، تو هر مجلس عروسی، آهنگ درخواستی  
دارن  
(عاموزا گیان) که به معنی فارسی می شه  
پسرعمو جان  
باورت می شه، کل سالن محو تماشون می شن  
شوهر خاله ام، دستمال و می گیره و چوپی وایمیسه(گیرنده دستمال کوچکو نفر  
اول) و خالمم دستشو می گیره  
با اومدنشون کم کم رقص ها می آن و حلقه ی بزرگی درست می شه  
دوست دارم اون روز من و توام دستشونو بگیریم

عرفان غرق افکارش بود

-عرفان شنیدی چی گفتم؟!

-آره، ایول به خاله ات و شوهر خاله ات، مشتاقم ببینمشون .. اینطورکه پیداس  
باید زوج های دوست داشتنی باشن!

-خیلی خون گرم و صمیمی ان

-پری؟

-گیان؟

با تعجب نگاه می کرد

-اینی که گفتم کردی بود؟ یعنی چی؟

-یعنی جانم!

-لحجه تون خیلی قشنگه

-می دونستی کردها زیبا ترین چشم ها رو دارن؟

-آره، یکی شون رو به روم نشسته..

چشمات به رنگ اقیانوس و من غرق همین اقیانوس شدم!

سورنا\*

-عزیزم حاضری؟

-نه یه لحظه بیا..

-چشم

با اون یه ذره شکم تو این لباس خوردنی شده بود  
جان؟

-زیپ لباسم و بی زحمت بکش بالا  
زیپ لباسش و درست کردم  
-سورنا موهام خوب شده؟  
-آره عزیزم

-نه این مدل بهم نمی آد، همش تقصیر توعه نداشتی برم آرایشگاه  
-خانومم بداخلاق نشو دیگه، تو همه جوره خوشگلی مهم منم که پسندیدم می  
ری آرایشگاه، کلی مواد شیمایی خالی می کنن رو موهات که برای بچه مون  
ضررداره

با وسواس تو آینه به خودش نگاه کرد  
-پس اینجوری خوبه؟

-آره نفسم، زیادی حساس نباش

-دوست ندارم فردا بگن، خواهر شوهرش شبیه این کولی ها بود

-تو کولی هم باشی، بازم دوستت دارم

-سورنا، وسایل های بچه رو کی می آرن؟

-احتمالا فردا

-رنگ اتاق هم مونده..

-آره، یه روزه اونم ردیف می کنم

-بریم؟

-حس می کنم، شالم خوب نیست!

این اواخر، خیلی حساس شده بود و کاملا طبیعی بود..

دستمو گذاشتم پشت کمرش و کیفش و ازرو کنسول برداشتم

-تک ستاره ی اون مجلس تو هستی، دیرمون شد عزیزم

-باشه، بریم

صندل های تخت، بدون پاشنه رو جلو پاش گذاشتم

-سورنا، من اینا رو نمی پوشم ها..

-عزیزم، کمرت درد می گیره، به حرفم گوش کن

-سورنا، الان می رم لباس هام و در میارم ها، کم گربه رقصونی کن، ناسلامتی

عروسی داداشمه ها، من صندل بیوشم؟

-خب کدوم و برات بیارم؟

-کفش های سفید پاشنه بلند

یکی آروم کوبیدم رو پیشونیم وهمون پاشنه بلند ها رو آوردم

-ازاون بالا ارتفاع خوبه؟

-عالی

با سرعت لاک پشتی، پله ها رو طی کردیم

سر ساعت هشت، تالار بودیم  
تقریباً می شه گفت جز آخرین نفرها بودیم  
به عروس و داماد خوشامد گفتیم و نشستیم  
عرفان هنوزم باهام سرد بود، و زیاد تهویل نگرفت.

-چی دوست داری برات بیارم؟

-موز

-پوست کندم و تو بشقاب قاچ کردم

آیلین اومد پیشمون، عسل و بغل کرد

-فندوق عمه چطوره؟ الهی قربونش برم؟

عسل: خوبه

آیلین: داداش تو چطوری؟ تو این سه ماه زن داداش انقدر موز خورد، سبب گرونی شد..

-خوبم، آره دیگه بچم موز دوست داره حرفی داری؟

-من فدای بچتون بشم، کی جنسیتش مشخص می شه؟

-بیستم، پنج ماهش می شه

-وای، یعنی سه روز دیگه؟

-آره

آیلین: زن داداش هر وقت رفتی به منم بگو باشه؟

عسل: باشه عزیزم

عرفان\*

با نیشگون ریزی که از دستم گرفته شد به خودم اومدم

-چرا نیشگون می گیری؟

-آخه هرچی صدات می زنم جواب نمی دی!؟

-ببخشید، نشنیدم

-عیب نداره، عرفان یادته اون روز گفتی مشتاقی خاله و شوهر خاله مو ببینی؟

-آره.. آره

-الان نشسته ان، برو درخواست آهنگ (عاموزا گیان) و بده و ازشون دعوت کن

-به روی چشم

پریزاد\*

آهنگ درخواستی پخش شد و عرفان مبهوت نگاه می کرد، دست مو گذاشتم رو

دستش

-جانم؟

-بریم برقصیم؟

-خیلی دوست دارم، اما بلد نیستم..

-به پاهاشون نگاه کن، به این نوع رقص می گن (سه پا) اگه دقت کنی دو قدم

می رن جلو و یه قدم برمی گردن عقب

-تعدادل می خواد

-عرفان، اونقدر هام سخت نیست..

بعد یه ساعت چونه زدن، رفتیم برقصیم

شوهر خاله ام دستمال و داد دست عرفان، می دونستم بلد نیست

پیشقدم شدم و دستمال و ازشون گرفتم

عرفان دستمو گرفت و به پای شوهر خاله ام نگاه می کرد

بعضی وقت حرکت های ناشیانه می زد و خنده ام می گرفت

یه دور بیشتر نرقصیدیم و نشستیم

پویان وصبا اومدن پیشمون عکس یادگاری بگیرن

صبا: امیدوارم خوشبخت بشید

من و عرفان تشکر کردیم

خاله ام و شوهر خاله ام اومدن

بعد تبریک و انداختن عکس رفتن

عرفان: ازاین دونفر باید تندیس درست کرد گذاشت وسط میدون، اسم اون میدون

هم باید گذاشت

"میدان عشق"

-آره واقعا، تو این روزا کمتر کسی پیدا می شه عاشق باشه و انقدرهوای عشقش

و داشته باشه!



نگاه های زیادی دنبالشون بود، عشق شون جاودان

-هنوز اسمشون و بهم نگفتی؟

-فریبا، یوسف

عسل\*

با ای که زیاد سر پا نبودم ولی کمرم درد گرفته بود..

همش تقصیر خودم بود، اگه به حرف هاش گوش داده بودم وصندل هام و می پوشیدم الان وضعم اینطوری نبود؟

سورنا: خوبی عزیزم؟ چرا انقدر ول می خوری اذیت شدی؟

-اوهوم، کمرم درد گرفت

-به حرفام گوش نمی کنی، آخه چی بهت بگم؟!

-هیچی نمی خواد بگی

-حداقل بشین تا صندل هاتو از پات دربیارم.

-پام کتیف می شه

-بغلت می کنم

-نمی خوام

-عزیزم بهانه نگیر..

مامان و بابا شاهد بحث ما بودن

-خانومم، نفسم بیا بشین، تا یه چیز تمیز پیدا کنم بندازم زیر پات

چیزی نگفتم و نشستم

با اینکه چهار ماهم بود ولی خیلی اضافه کرده بودم

شبه توپ، گرد شده بودم..

سورنا همش دلداریم می داد و می گفت طبیعیه و دکترا هم می گه فعلا وزن بچه و مادر خوبه

بعضی وقت ها فشار عصبی دیونه ام می کرد و دست خودم نبود..

سورنا خیلی حواسش بهم بود

دوست داشت بچه مون دختر باشه، و همه می گفتن دختره

بعد اون همه ماجرا بعید می دونستم سالم مونده باشه، آزمایش ها و غربالگری هایی که انجام دادم، عکس شو نشون داد و خدا رو شکر بچه سالم بود.

با تعجب به روبه رو خیره شده بودم، وسط مجلس عروسی، کاوه زانو زده و از نگار خواستگاری کرد..

دهنم از این باز تر نمی شد..

حالا جواب نگار چی بود؟!

نگار اشک تو چشماش جمع شده بود .. می دونستم برای دختر قوی و مغروری مثل اون خیلی لحظه های سختی، اما اون ها لیاقتش و داشتن و می تونستن زندگی خوبی و با هم بسازن!

کاوه میکروفن و دستش گرفت:

کاوه: امروز می خوام از کسی خواستگاری کنم که ماه هاس من و پس می زنه!

نگار خانوم تکلیف دلم و معلوم کن

کاوه: با من ازدواج می کنی؟

لحظه های قشنگی بود، خدا کنه نگار خرابش نکنه

سالن غرق سکوت بود هیچ کس پلک نمی زد

با صدای نگار همه به خودمون اومدیم

نگار: بله

با بله گفتن نگار، صدای سوت و جیغ و دست جمعیت رفت بالا..

نفس آسوده ای کشیدم..

اینم از حکایت این ها

بعد عروس کشون رفتیم خونه خودمون

سه روز بعد\*

به آیلین زنگ زدم و قرار شد بریم سونو برای تعیین جنسیت

آیلین: دل تو دلم نیست

-حالا خوبه بچه ی خودت نیست، انقدر ذوق کردی

-محصول تو و داداشم که هست..

-بی ادب

زن داداش بعد تعیین جنسیت بریم خونه ی ما کلی برنامه دارم  
باشه

نوبتمون شد و رفتیم داخل

صدای قلبش، قلبم و آروم می کرد

دکتر: دختر دوست دارید یا پسر؟

-برام فرقی نمی کنه، فقط سالم باشه

دکتر: پدر بچه چطور؟!

-قبل از بارداری هم می گفت: عاشق دختره

دکتر: یه هدیه خوب از پدر بچه بگیرید.

-چرا؟

-چون بچه تون دختره

آیلین جیغ خفه ایی کشید

-سالمه؟

-آره عزیزم، صدای قلبش و گوش کن

خدارو هزار مرتبه شکر می کردم

ال سی دی گوشیم خاموش روشن می شد

و شاید چندمین باری بود که از وقتی اومدم سونو زنگ می زد

آیلین پرسید

-دادش؟

-آره

-بی زحمت گوشی و بده

آیلین گوشی و جواب داد

-آره سالمه.. دیگه پرو نشو.. اصرار نکن نمیگم، شب بیا خونه ی مامان این ها

و بعدش گوشی و قطع کرد

-چرا بهش نگفتی بچه دختره؟!

-بزار بمونه تو خماری، همین جا بمون یه ربعه بر می گردم

بی توجه به سوالم گذاشت رفت..

طبق گفته ی خودش یه ربعه برگشت.

-بریم؟

-آره

یه جعبه شیرینی گرفتم

فرشته خانوم: زحمت کشیدی عزیزم، بچه دختر بود یا پسر؟!

آیلین: مامان بزار بیاییم تو بعد باز خواس کن!

فرشته خانوم: ای وای ببخشید، حواس نمی مونه برای آدم، بیایید داخل

جلو رفتم و با عمو احمد احوال پرسى کردم

عمو احمد: دخترم، بچه دختره یا پسر؟

قبل اینکه جواب بدم آیلین گفت:

-زن داداش به هیچ کدومشون نگو، بزار داداش بیاد

ویژه برنامه دارم

سورنا، عمو احمد و خاله فرشته دل تو دلشون نبود بدونن جنسیت بچه چیه؟!

سورنا یواشکی و دور از چشم آیلین منو کشید یه گوشه و می پرسید بچه چیه؟

-شرمنده، خواهرت گفته چیزی نگم

-حالا با آیلین تبانی می کنی؟

-تو اینجوری فرض کن

قیافه اش دیدنی بود..

آیلین: خب می خوایید بدونید، نی نی مون دخمل یا پسر؟

همه باهم گفتن:

-آره

خنده ام گرفته بود، قشنگ یه ملت و اسکول کرده بود

آیلین: خب من دوتا لباس به رنگ های دخترونه وپسرونه خریدم

هر کدومشون و نشون دادم متوجه می شید جنسیت بچه چیه!

همه منتظر بودن ببینن آیلین کدوم لباس و بر می داره آیلین، دوتا لباس ها رو با هم برداشت

همه گیج نگاهش می کردن

خاله فرشته گفت:

-دوقلوعه؟

همه ی سرها چرخید سمتم

-نه

فرشته خانوم: آیلین می گی یا پاشم؟

-نه می گم

یهو لباس کوچولوی صورتی رنگی و بالا آورد

سورنا: عسل، بچه دختره؟

-اوهوم

-قربون دختر کوچولوم برم

چشمموتو حدقه چرخوندم

-سورنا

-ببخشید، اول قربون مامان دخترم می رم، بعد دخترم

-خدانکنه

پدر و مادر سورنا هم تبریک گفتن.

عمو احمد: برای نوه ی گلم اسم انتخاب کردین؟

سورنا: اگه عسل بانو موافقت کنن، غزل بزاریم

خاله فرشته و عمو احمد خیلی ازاین اسم خوششون اومد

آروم پیچ زد

-موافقی عزیزم؟

-آره قشنگ

-یادت نره خانوم، این غزل روز های عاشقی مونه!

-یادم نمی ره، تو فقط باش..

یادمون بمونه:

"عشق تملک نیست تعلق است"

رمان بغض من عشق او، یاد آور خوبی ها، تلخی ها و مهم تر از همه چگونه رد

شدن از این دشواری هاس!

سپاس و تشکر از دوستانی که بنده رو تا پایان رمان همراهی کردن.



## رمان خال مشکی دلدار

زندگی حال و آینده‌ی دو خواهر تحت تأثیر بازگشت مردی قرار گرفته که با حضورش به ناگه اطرافیانش را غافلگیر کرده است. پس از آمدن او، دیگران در تلاش برای دستیابی به خواسته‌هایشان مجبور به انتخاب‌های دشوار می‌شوند، که آن‌ها را از خویش دورشان می‌کند؛ تا آنجا که فراموش می‌کنند کیستند، از یاد می‌برند چگونه زندگی می‌کردند و حتی عشق می‌ورزیدند و ناگهان حقیقت پیش رویشان افسار سرنوشت‌ها را به دست می‌گیرد.

مطالعه

## رمان فاصله‌ها خفته‌اند

فاصله‌ها به وصال می‌رسند. این بار در میان آشتی‌های تلخ، آینده‌ای روشن جوانه می‌زند و حال در جریان، برای ترانه‌ای که درگیر و دار نوازش سبک شیدایی ست، فاش کردن رازهایی را حکم می‌کند که زخم کینه‌های قدیمی را چرکین می‌کند. شاخه‌های پیچ در پیچ نحس گذشته، روشنی جوانه‌ها را هیچ می‌کند و ضربه‌ای مهلک بر تن ترانه می‌کوبد. در این میان، شانه‌هایی پناه ترانه می‌شوند که خود از درون فروریخته‌اند.

مطالعه

## رمان یغماگر

وقتی بدنامی، گریبانگیر دختری بی‌گناه می‌شود که نقشی در سرنوشت شومی که برایش رقم خورده ندارد و تنها زاده‌ی یک اشتباه است. تنهایی‌ها و تهمت‌ها به مرور زمان پررنگ‌تر می‌شوند و ارمغانی نمی‌آورند جز درد. وقتی خودش این تولد را نخواسته پس چرا باید تاوان پس بدهد؟!

مطالعه

یک رمان ، مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمان‌ها و شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

## رمان پریزادهام

ارمان با وضع مالی بدی که دارد همه تلاشش را برای پس گرفتن خواهر دُرَدانه‌اش پریماه، از پدر بد سرپرستش می‌کند، اما درست وقتی موفق به برگرداندن خواهرش می‌شود که متوجه رابطه‌ی صمیمی‌ترین رفیقش مهرداد می‌شود!

خرید

## رمان نیکوتین

نیکوتین، روایت‌گر قصه‌ی «سرو»، دختر محکم و مستقلی است که به تازگی از رابطه‌ای عاطفی و به‌ظاهر بی‌نقص، دست کشیده و خودش را در کار و روزمرگی‌هایش غرق کرده؛ به طوری که هیچ‌کس جز خودش، علت واقعی به پایان رساندن رابطه‌اش را نمی‌داند اما واقعیت، این است که او، با احساسات و امیال اجتناب‌ناپذیر و دردناکی دست و پنجه نرم می‌کند که منجر شده‌اند به سرکوب شدن سرو واقعی و پنهان مانده در زیر نقاب!

خرید

## رمان دیوونگی نکن

پاهایم، پاهایم که نه، انگار کل بدنم سرب می‌شود و پاهایم میخ به زمین! از گاهم مستقیم به چشمانش گره خورد، گویی هیچ جای دیگر قابل دیدن نباشد. یعنی ممکن است در یک لحظه جاذبه آن قدر شدید شود که نگذارد تو حتی یک قدم هم حرکت کنی؟ مگر قلب در سینه نیست، پس چرا قلب من لعنتی، در حلقم می‌کوبد!؟

خرید

